بسم الله الرحمن الرحیم

با اوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر مویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ادبگاه محبت ناز شوخی برنمی‌دارد
چو شبنم سر به مهر اشک می‌بالد نگاه آنجا

بیاد محفل نازش سحرخیز است حیرانیم
تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه آنجا

مقیم دشت الفت باش چون آثار نقش پا
بهم می‌آورد چشم ترحم مژگان گیاه آنجا

بسعی غیر مشکل بود ز آشوب دویی رستن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار کوته‌بینی
شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا

ز طرز مشرب عشاق سیری چون نمی‌گیرم
شکست رنگ گشت آیینه‌دار روز بیگاه آنجا

ز بس فیض سحر می‌جوشد از گرد سواد دل
همه گر شب شود روشن نمی‌گردد سیاه آنجا

نگنجد در هوس گردون نگار دیدن مطلب
مگر از خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آنجا

خیال جلوه‌ساز نیستی هم عالمی دارد
ز خویش ما سری باید کشید گاه گاه آنجا

زار
دل زار

دل از کم ظرفی طاقت به یک احرام آزادی   بسنگ آید اگر این جام گردد عذرخواه آنجا

زمین گیرم به افسون دعای مدعا بیدل
در آن وادی که منزل نیز می‌افتد براه آنجا

گر به این وحشت دهد گرد جنون سامان ما   تا سحر گشتن کند لیلی نمیدید رو عریان ما

فیضها میجوشد از گرد بهار نخوتی   صبح فرش است از شکست رنگ ویرانهٔ ما

در تماشای ترنگ شمع هر جا میرویم   دیدهٔ ما یکقدم پیش است از مژگان ما

محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد   از تحیر سر بسر گردیدن شد طوفان ما

از شهادت انتظاران بهار زخمیم   زخمها واماندن چشم است در میدان ما

منزل مقصود کام دل افتاده کیست   همچو اشک ایکاش لغزیدن شود جولان ما

مطرب ساز تظلم پرده دار خون کیست   شعله می‌نوشد جهان از نالهٔ عریان ما

دور جامی زین چمن چون گل نصیب تنگی است   رنگ ما گردانده آخر میشود دوران ما

سوخت چشم از ما درین محفل چراغ اشتیاق   دیدهٔ یعقوب ما بالیت دی کنعان ما

هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت   رفتن ما گرد میگرداند از دامان ما

چشم تا برهم زنیم اشکی بخون غلطیده است

بسمل ایجادست جنبش مژگان ما

زهی نظاره ات از دیدن روی تو زیورها رگ رگ گل از عکس تو در آینه جوهرها
سر سودائی ما را غم دستار کی باشد که همچون غنچه از بوییت سلطنتها میرود سرها
زبان خامهٔ من نغمه ساز که شد یا رب که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطرها
حوادث غمگین آرامش نبود آزاده مردان را که موج بحر دارد در شکست خویش جوهرها
اگر طالع نگهبان قسمت منشین این کرش زگردش نیم هر روز بر زنگین وی رند اخترها
فتوح عقدهٔ دل پیکر از خود بود مشکل که نگشاید بجز سوزن گره از تار مسطرها

مجو بیدل علاج سرنوشت از گریهٔ حسرت
بموج باده نتوان شست هرگز خط ساغرها

زحیرت چشم پیدا نکه بود دم خراب آباد غمخوار تنها بحیرانی شره بر دو اشتم گردم نگار تنها
سواد نامه‌ام گم نیست در موج صفای دل غبار معنی الفت نباشد در نگار تنها
هجوم داغ شوقت گر در ایجاد سر شماری من عرق ریزست هر جا جمع میگردد چراغ تنها
شکست رنگ گل هم از تبسم عالمی دارد خم آورد ابرو یکتا ناز تو از یار تنها
نجات خود تسلیم حل امن کرده دارد مشو چون زاهدان جمع فانی آب طیاب تنها
بذوق کعبه مگذر از طواف کعبهٔ مجنون ز دل هر جا سوید ای خوش زن رود زنیاز تنها

مسطرها

ز ک

زکسب خلق بیدل تا توان در خواب آسودن
چه لازم در دل دوزخ نشستن از شرارها

غیر وحدت بر نتابد جیب عرفان ما — دامن خویش است چون صبح گریبان ما
شوق در پیداست و پایی نیست تا طی کنیم — چون قلم لغزش قدم میبالد از مژگان ما
معنی اظهار ما از وحشت انشا کرده اند — نامهٔ آهیم مهتابیست بی عنوان ما
زین دبستان معنی الف ما سبق خوانیم — خامشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما
وحشتی دارد همین محمل کش صد عبرت است — بشکند رنگی که جنبش نیست در دامان ما
یار در آغوش ما و ما نمیدانیم چیست — ساده گی ختم است چون آیینه بر نسیان ما
در طلبگاه نگاهت شوخی انتظاریم — از غباری میتوان ره بست بر جولان ما
جلوه در کار است تا با خود وفا گردیده ایم — به که بر روی تو باشد چشم حیران ما
مدعا از دل بلند نگشته میسوزد نفس — اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما

بیدل از حیرت زبان بر دل فهمید نیست
آیینه میبود مشرب — نالهٔ عریان ما

بمهر ما در گیتی مکش رنج امید اینجا — که خون ما نخورد تا شیر میگردد غذا اینجا
مقیم ما بر سایهٔ ما باش ... از خاک گردون — که منع مرد عالم چون عرق خواهد حکم اینجا
محیط از جنبش هر قطره طوفان جنون دارد — شکست رنگ امکان ... اینجا

غزل

که از نیستی انتظارم بر نمی‌دارد ه / ز خاکستر شدن گل میکند چشم سفید اینجا
ز ساز الفت آهنگ عدم در پیچ و تاب گوشم / نوایی میرسد گر نه خودی نتوان شنید اینجا
[یتیمانیم مرلا] درین وحشت‌سرا آیینهٔ اشک یتیمانیم / که در بیرون آبادی پا نهادم باید دوید اینجا
کباب خام‌سوز آتش حسرت دلی دارم / که هر جا بینوایی سوخت دودش سرکشید اینجا
نیاز سرکشان حسن آشوب دگر دارد / کمینگاه تغافل شده اگر ابرو خمید اینجا
طبیعتها نفس در پردهٔ تحقیق میگوید / که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا
بلندست انقدرها آشیان عجز ما بیدل / که بی سعی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا

کرده‌ام سرمشق حیرت مصرع موزون ترا / ناله میخواهم بلندیهای مضمون ترا ه
شام پرورد غمم با صبح اقبالم چه کار / تیره‌بختی سایهٔ بید است مجنون ترا
خاکهای انجمن میبایدم بر سر زدن / بسکه گل بوسید نقش پای گلگون ترا
ساز محشر گشت آفاق از نگاه حیرتم / در نی مژگان چو فریاد است گردون ترا
شور استغنا برون از پردهٔ تحریر نیست / رشته تا ساخت پیچیده است قانون ترا
فهم یکتایی نیست شوق اعتبار دوئی / عمرها شد خوانده‌ام بر خویش افسون ترا
هر چه می‌بینم سراغ از خیالت میدهد / هر دو عالم یک سر زانوست مجنون ترا

ایدل

ای دل دیوانه صبری کز شبستان جادوست / دیده آهو فرو بردست دامان ترا
بیدل آزادی گر استقبال / آغوشت کند
آنقدر وا شو که مویانش / لب مضمون ترا

کسی در بند غفلت ما ندیده جز همین پیدا اینجا / که عالم یکدو بار آیینه جیب کلیم پیدا اینجا
سراغ منزل مقصد مپرس از ما زمین گیران / بسعی نقش پا راهی نمی گردد سفید اینجا
طپیدن در تجلی ره ندارد گاه حیرانی / توان گر پای تا سر اشک شد نتوان چکید اینجا
تحیر گر بحسن امتیاز ما نپردازد / چه وسعت میتوان چیدن ز آغوش امید اینجا
بدل نقشی نمی شد که با او حسرت نبود / نمیدانم کدامین بیوفا آیینه دید اینجا
سیه ناگشته تیغ نگاهی کشته قرنی / کفن کردوش مثل سرمه در چشم سفید اینجا
مرا از بی پری هم رخصتی حاصل نشد ورنه / بهار سایه رنگینی از گل وا شد امید اینجا
کفن در مشهد ما [illegible] دارد / ز عریانی برون آ تا سواری شد شهید اینجا
هجوم درد پیچیده است / هستی تا بیدل
تو هم گر گوش داری / ناله خواهی شنید اینجا

ز تنبیه پرده فانوس نگرنه شمع بینا را / مگر در آب چون یاقوت گیرد آتش ما را
دل آسوده ما شور امکان در قفس دارد / گهر در دیده بست عنان اینجا موج دریا را

بهشت فرصت عنقا رنگ بها آبرو باشی ‌ ‌ ‌ در آغوش نفس خون کن کنی عرض تمنا را
غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد ‌ ‌ ‌ روان هست آبرو هرگه برفتار آوری ما را
بعرض بیخودیها گرم کن نگاه مشرب ‌ ‌ ‌ که می نامیده اند اینجا شکست رنگ عنقا را
درین محفل پریشان می نشیند جلوه هر جا ‌ ‌ ‌ شکستن گیر که پروازی دهد آئینه ما را
سبک روحی مشقت تا من شوق نه تمکین گیرم ‌ ‌ ‌ که در سنگم شرر از جوش خالی میکند جا را
بداغ بی نگاهی رفت ازین محفل جهان حسن ‌ ‌ ‌ شکست آئینه رنگی کم گردم تماشا را
هوس چون نارسا شد نسیه نقد حال میگردد ‌ ‌ ‌ امل از رشته کوته ساز و عقبی گیر دنیا را
ز شور بی نشانیها ‌ ‌ ‌ نشانی شد ز تیغ بیدل
که گم گشتن نم گشتن ‌ ‌ ‌ برون آورد عنقا را

باز آب شیشه عشرت زنی بهار جوشیها ‌ ‌ ‌ داد وحشت خم را یاد گل فروشیها
ناله تا نفس دزدید من بسر نخوابیدیم ‌ ‌ ‌ گرد شمع این محفل داغم از خموشیها
با تغافل از عالم یار خود نظر بستن ‌ ‌ ‌ زین دو پرده بیرون رفت ساز عیب پوشیها
مایه دار هستی را یاد ما مکن اعراض ‌ ‌ ‌ بی بضاعتان دارند عرض خود فروشیها
زاهدی نمیدانم تقوی نمیخواهم ‌ ‌ ‌ سینه صافی دارم عذر درد نوشیها
ساز محفل هستی بر شکستن آهنگ است ‌ ‌ ‌ از نفس کمین میخواهد عافیت سر دوشیها
محرم فنا بیدل زیر بار کسوت نیست ‌ ‌ ‌ شعله جامه دارد از برهنه پوشیها

برنگ غنچه سودای خطت پیچیده دلها را
رگ گل رشتهٔ شیرازه شد جمعیت ما را

خرامت بال شوقم داد از پرواز حیرانی
چو قمری قدح در چشم دارم سرو مینا را

نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن
فنا مشکل که از عاشق برد ذوق تماشا را

درین محفل برنگ بوسه امنی نمی‌یابم
چو شمع آخر گریبان میکنم نقش کف پا را

کف خاکی ندارم قابل تعمیر خودداری
جنون افشانده بر ویرانه‌ام دامان صحرا را

بغیر از نیستی لوح عدم صورت نمی‌بندد
اگر خواهی کم گردی جلوه آئینه کن ما را

ندارد حال ما اندیشهٔ مستقبل دیگر
که گم کردیم در آغوش دی امروز فردا را

نه از موج نسیم انقدر تا جوش می‌بالد
اگر آزاده‌ای با ناله کن پیوند اعضا را

خموشی غیر افسردن چه گل بر زد دل ما را
تپی شوق کسی رقص در نفس دریا را

اقامت تهمتی در محفل گم فرصتی مستی
چو عکس از خانهٔ آئینه بیرون کرم کن جا را

مآل شوق هم دم غنیمت اگر آسوده‌ای خواهی
بصد گردون بیا از کف جبین سجده فرسا را

نشانم نهان است غیر از
نام آنهم تا تو ئی بیدل

جهانی می‌دهد بسما
نقش بال عنقا را

خاکسار تو طپیدن گشت غماز چرا
جرس آبله بیرون دهد آواز چرا

جذب جنت گره از بیضهٔ فولاد گشود
دیده با جمال تو نشد باز چرا

دل بدست تو و ما از تو دگر با تیغ
خود نمائی نکند آئینه پرداز چرا

سیل بنیاد حیات است نظر واکردن / هوش تا با هم نشود خانه برانداز چرا

ساز بیتابی دل گر نه عروج امکانست / نفس از بیم تپش می‌شود آواز چرا

گر نبساز است رم این نقطه مرهم زده / شکوه شد زمزمه طالع ناساز چرا

بی‌نیازی اگر از عیب و هنر مستغنیست / حیرت آینه دار لب غماز چرا

غیبت حرص خود شکنی ایمن اقبال بلند / آخر ای مشت غبار این همه پرواز چرا

بیدل آینه معشوق / نما در سر توست

این نیازی که تو / داری نشود ناز چرا

گذشت از چرخ هم برق آه خشک تر پیما / هوایت تا کجا از ما نشاند ناله ما را

نگردد مانع جولان اشکم نسخه مژگان / پر ماهی نگیرد دامن امواج دریا را

نه از عیش است اگر چون شیشه می قلقلی دارم / شکست دل صلائی میزند رنگ تماشا را

سراغ کاروان دردم از حالم چه میپرسی / به پایین نغمه دل دریاب نقش پای غمها را

نه بندی بر دل آگاه نقش تهمت تعمیر / که عیش از بیخودی مستان تهی کردند مینا را

شکوه کبریای وز عجز ما چه می‌پرسی / نگه هم پایه باشد سر افتاده ما را

نمی‌سازد متاع هوش ما یوسف خریدان را / مدام افسون خودداری نگاه جلوه سودا را

مقام ظالم آخر با ضعیفان است ارزانی / که چون آتش زپا افتد بخاکستر دهد جا را

وله

غبار ماضی و مستقبل از حال تو میجوشد — در امروز است گم گرد اشکال دی و فردا را
باین کثرت نمایی — غافل از وحدت مشو بیدل
خیال آئینه‌ها در پیش — دارد شخص تنها را

هستی به طپش رفت و اثر نیست نفس را — فریاد که زین قافله بردند جرس را
دل مایل تحقیق نگردید و گرنه — از کسب یقین عشق توان ساخت هوس را
رفع هوس زنده کیمیای فنا کرد — اندیشه من آب زد آتش خس را
آزادی سخت تمامت پرافشانی ما بود — دل عقده شد و آبله‌ها کرد نفس را
تا رمز گرفتاری ما فاش نگردد — چون صبح به پرواز نهفتیم قفس را
هر دل نبرد چاشنی از درد محبت — این آتش پرتنگ [illegible] هر کس را
بیدل از شوق بپرواز — سیر گریبان
اینجاست که عنقا — ته بال است مگس را

تأمل تا چه در نوشش افکند پیمانه ما را — نواهی همت ما خاطر شکست رنگ مینا را
ندارد شور امکان جز تپیدن نقد آسوده — مگر آبی زند بر خاکستر ما آتش ما را
درین دریا زبس فرش است داغ بی‌نشانیها — بهر سو میروم چون موج بر خود می‌نهم پا را
مجال خویشتن نگذاشت در ادراک شوخی هم — هوای گردباد از جای برد اجزای صحرا را

درین ویرانه هم چشم نگاهم گر ز سیر گو — در و دیوار خانه‌ام از خویش خالی کرده‌ام جا را
بهشتی از دل هر ذره در پرواز می‌آید — اگر بر خاک ریزد حیرتم رنگ تمنا را
مبادا ناله ربط نغمه‌های وی زند بر هم — مشو راضی حیا این ناله زنجیر بریا را
بهر سو چشم وا کردم نگه وقف خطا کردم — نمی‌دانم چه پیش آمد من غفلت تماشا را
همایون ورد دست آمرگ — عشرت خونین نالان محمل
هجوم گریه آتش خنده — دارد طبع مینا را

دریای خیالیم نمی نیست درینجا — جز وهم وجود و عدمی نیست درینجا
رمز دو جهان در ورق آینه خواندیم — جز گرد تحیر رقمی نیست درینجا
عالم همه مینا گر بیداد شکستی است — وین طرفه که سنگ ستمی نیست درینجا
بر نعمت دنیا چه هوسها که نچیدیم — هرچند غذا جز قسمی نیست درینجا
ما بی‌خبرانیم ز قافله دشت خیالیم — رنگست بگردش قدمی نیست درینجا
بر هم نزنی سلسله تار گریبان — محتاج شدن بی کرمی نیست درینجا
از حیرت دل خنده بقا تو گشودیم — آیینه گری کار کمی نیست درینجا
بیدل همه بیکاری معشوق پرستی
جز شوق برهمن صنمی نیست درینجا

خطا آورده‌ای خوشتی برات مطلب ما را — تجدد گردی دراز آخر زبان و دود لبها را

همه

هوای نکهت گل گر کند آواره دل گلشن‌ها
تماشای نگه در دیده چون بال زد تماشا را

سفید از حسرت این شمع طرازست چشم من
که یارب تا بکی گردی کوچهٔ دل کس زهد پا را

غبار رنگ ما ز عاجزی‌ها پی نبرد و شد
شکست غنچه‌ها غم زدست پیدا میکند ما را

حریف وحشت دل دیدهٔ گریان نمیگردد
گهر مشکل فراهم آورد اجزای دریا را

سخن تا در جهان باقیست از محرومی آزادم
زبان گفتگو تا بال بود از دست عنقا را

خزان چهره بس باشد بهار معشوقان
گواه فتح دل دارم شکست رنگ سیما را

بابند وحشت خار راه عجز ما نمیگردد
ز پهلو میتوان کردن قطع چندین کوه و صحرا را

الهی کم نگردد از سر ما سایهٔ هستی
که بی جا میبا به پیشانی سجود نیست مینا را

به بزم وصل از رقت
فضول امین مشو بیدل

مبادا ابر تغافل
سازد ایما را

بوی وصلت گر صبا از دل ناکام را
صحن این گلشن زیر سایه گیرد بام را

طایر آزاده کی گر بال وحشت گیرم
گرد و باد آینه سازد حلقه‌های دام را

دیدن خرگاه هستی شنیدن عیش نیست
ور هم تا کی دام وصال اندیشه این پیغام را

منعم از نقش نگین حج بی خیالی میکند
مفت حیرت تنها اگر سیراب سازد نام را

تشنیا چون بانگ جمی میشود پیشانی دهم
رشتهٔ شیرازهٔ ما ساخت خط جام را

پختگی خواهی مدر پیمانهٔ صبر کهن — آسمان سبز دارد میوه‌های خام را

تیره بختی نیز مفت اعتبار دیده گشت — شمع صبح عالمی اقبال داند شام را

موج دریا را ساحل همینست تهمتی — بیقراران نیز منزل کرده‌اند آرام را

شعلهٔ ما دور گرد از کلفت اختیار است — دوش وحشت برندارد جامهٔ احرام ما

شمع می‌بالد بقدر رم نگاه شبهای حسن — ورنه دام دلبری کو آهوان رام را

در چمن هم از گزند چشم بد ایمن مباش — پرده زنبور است اینجا دیده بادام را

چون خط پرگار بیدل — منزل ما جاده شد

جستجوهای هوس — آغاز کرد انجام را

نفس آشفته می‌دارد چو گل جمعیت ما را — پریشان می‌نویسد کلک موج احوال دریا را

درین وادی که می‌باید گذشت از هرچه پیش آید — خوش آن رهرو که در دامان نپیچد فکر فردا را

ز درد مطلب نایاب باید گریه سر کردن — تمنا آخر از خجلت برون آورد عنقا را

بامن فرصت مشو شیرازه بند نسخهٔ هستی — سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را

گداز درد الفت فیض اکسیر که دارد — ز خون گشتن تمام آن دل کردن جمله اعضا را

بجائی که بخیزد غبار از خاک ما کسانت — صدا گرد است یکسر ساغر نقش قدم‌ها را

بآگاهی چه امکانست گرد جمع خود داری — که تا موج محیط گذشت از خویش دریا را

دیدن

کی بود سیری ز ما زان کنج خم و کام — باده پیمایی گرانی نیست طبع جام را
من هلاک طرز اخلاقم چه خلق گو عیان — بوی گل آئینه دار است از لبت مشام را
ضبط آداب وفا گر بایدت بیش از همه — چون پر طاوس پرواز گیرم دام را
نیست بی افشانی از مرغان پرواز زر — بال و پر باید شکستن طایر پیغام را
حلقه زلف تو رونق از غبار دل گرفت — دود آه صید باشد سرمه چشم دام را
پیش چشمت جز شکست خون نمی‌بیند امان — گر زره جوهر شود بر استخوان فولاد را
از کشاکشهای موج بحر ماهی ایمن است — ز انقلاب غم نه پروا مردم ناکام را
از خسیس انس ساز شهر درویشی است ماند — از نگین کنده خوش در گور کردی نام را
خاک هستی که تعلیم درد من سرشت و رفت — من نه روی خانه میبایم هوای بام را
چون شنیدم آرزو حسرت کمین آتش است — تا به دوش ناله بندم محمل آرام را
کام میباید از لعل تو گشتم پی طرحها شوق — از کریمان نیست منت بردن ابرام را

بسکه مخمور گرفتار — زلف میباید صید من
جوش بیتا غرض مستی — رو حلقه‌های دام را

نقاب عارض گل پوشیده کرده ما را — تو جلوه کن که مدهوش کرده ما را
ز خود تهی شده کمان که از تو پر ما — دگر برای چه آغوش کرده ما را

خراب میکند عالم خیال تو هم | چه شربتی که قدح نوش کرده ما را
ز تاب قطره همان خم محیط تو یافت | تو می تراوی اگر جوش کرده ما را
نمود ذره طلسم حضور خورشید است | چه کفته است فراموش کرده ما را
اگر بناله زنم بار رخصت آهی | ز نایم شعله که خاموش کرده ما را
برنگ آتش با تو تب بی خاموشی | که حکم چون شده خاموش کرده ما را
چه بار کلفتی ای زندگی که هیچ حباب | تمام آبله بر دوش کرده ما را
چه چشم چشمه خورشید حیرتی دارم | توای شره زچه خم چش کرده ما را
نوای پرده خاکیم | یک قلم بیدل
بخاک عبرت اگر | گوش کرده ما را

ای کرده تکاپوی سراغ تو تن تنها | واماندهٔ اندیشه راه تو مکانها
حیرت نگه شوخی حسن تو نظرها | خامش نفسی عرض تمنای تو زبانها
اشکی است زچشم تر شید آتو چه جان | الفتی ز دل عاشق سودای تو کانها
ور کنه تو آگاهی غفلت همه معذور | دانا ز میان غافل و جاهل زکرانها
عمریست که در خرخ برنگ کل تصویر | وا کرده بخمیازه بوی تو دهانها
آن کیست شود محرم اسرار حجابات بدل | آئینه خورشید عیانها و نهانها
بر اوج عنایت نشود هیچ کمندی | بیهوده رسد کسی با خیال تو فغانها
آنجاکه فنانشئه اسرار تو باشد | پیمانه کش جوش بهار تو خزانها

عیانست

بیدل شایع تو خسته

البره

هر سبزه درین دشت ز انگشت شهادت — تا از گل خودرو به تو دادند نشانها
از شوق تمنای تو در سینهٔ صحرا — همچون دل بیتاب روان ریگ روانها — طپیدن دل
جز ناله به بازار تو دیگر نفروشیم — این است متاع جگر خسته کمانها

بیدل ز ره حمد تو — صد مرحله دور است
خاموش که آوازه — وهمند و گمانها — آواره وهمند میانها

ای موج زن بحر خیالت سینها — جوشش پری آتشیه برون ز آبگینها
جور تو سینه را گلستان داغ دل — تیغت زبان آب ده زخم سینها — دل پنبه کار
سودای تو با گهر تاج خسروان — جوید ز جوهر آبله پا قرینها
از فضل رحمت تو لب تشنگی ریزد — بر ناخن شکسته کلید خزینها
بر خرقهٔ نیاز گدایان درگهت — ناز دو شوخی پر طاوس پشمینها
در قلزم خیال تو نتوان کنار جست — خلقی در آب آینه دارد سفینها
نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر — بر روی برگ گل شکنند آبگینها
دل از محبت تو همان حاصلش شکست — ویرانه را غنا نرسد از دفینها

چون بیدل آنکه مهر — رخت وفا نشان اوست
نقش نگین نمی — شود دش حرف کینها

ای آینه حسن تمنای تو جانها — اوراق گلستان ثنای تو زبانها

بی زمزمهٔ حمد تو قانون حیا سازها | افسرده چو خون در رگ تار نفس نالها
انجاکه بود جلوه که حسن کمالت | چون آئینه محوست یقینها و گمانها
از رحمت عام تو در کوی اجابت | گم گشته اثر با تکاپوی فغانها
به قوت تایید تو تحریکه نسیمی | بر برگشته از شکن موج کمانها
در چارسوی دهر گذر کرد خیالت | بر برشده از حیرت آئینه دکانها
بیتاب وصالت دل آنا چه تو نکرد | چشم است بر امید گره رشته جانها
در سینه بیدل نمود | یکدل پرخون
بی داغ هوای تو | در روی لاله شکفته‌ها

ای آرزوی مهر تو سیلاب کینها | برهم زن کدورت زنگ آبگینها
آتش پرست شعله از نشئت جگر | آئینه دار داغ هوای تو سینها
از حیرت صفای تو خونی که میچکد | اشک روان شکر ز چشم سفینها
در کارگاه حکم تو بهر گداز سنگ | آتش برون دهد نفس آبگینها
انجاکه مهر عشق کند ذره پروری | جوشد گل شرافت ذات از کمینها
تا پایه رقص محبت نشان دهد | چون صبح چاک دامن افلاک بر زمینها
بیدل کن نکاری | خود ناز میکنند
ای ... غبار | دل کند ز خیالات دفینها

ای داغ کمال تو عیانها و نهانها | معنی نفس محو عبارت زبانها

حفو

از حیرت گلی از دمیدن ثابت بهوست
چون شبنم گل آینه در آینه دانها
چون شبنم گل ... رفت
در پرده دل غیر خیالات تو پنهان یافت
جولان کده پرتو تا هندکی نهها

بیدل
جوالات
بیدل
خوبیت منجمد

بال عنقا

خاکی بهوای طلبت گرم وصلت | بگسسته چو تار نفس موج کمانها
بس دیده که شد خاک نشد محرم دیدار | آئینهٔ ما نیز غبار است از آنها
بر یاد تو هوئی زد و بیرنغ دل انگیخت | در دود نفس سوخته شد جوش فغانها
آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن | تیری نتوان جست به پرواز کمانها

بدل
از تیر توان

تا دم زند از خوبی گلشن صنعت | حسن از خط نوخیز بر آورد زبانها
طوفان غبار عدمم آب بقا کو | دریا همه یکسان محو شد از جوش کرانها
بیدست بمیدان هوس است چه شتابد | دامن ز خط خامه شکسته است بیانها
تا همچو شرر بال گشودم بهوایت | وسعت نه مکان گم شد و فرق زمانها

بیدل نفس سوختهٔ ما چه فروشد
حیرت همه جا تخته نمود است دکانها

جوش هستی که شکست آئینه دار است اینجا | رقص بسمل همه دم شعله سوار است اینجا
عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیدائی است | هر گره تافته از آئینه دو چار است اینجا
عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار | هر قدر ساغر مینا خمار است اینجا
بغرور من و ما کلفت دل نپسند | آن جنون باز نفس آئینه دار است اینجا
نفی خود میکنیم اثبات بدل می آید | تا کجا رنگ توان باخت بهار است اینجا

هرچه آید در نظر از نقش موهوم است و بس — روز و شب صبح زیست و رنج کار است اینجا

سایه گو که دهم عرض سیه بختی خویش — روز هم آینه دار شب تار است اینجا

دامن چیده درین دشت تنزه دارد — خاک صیاد گل از خون شکار است اینجا

عشق میداند و بس قدر گرانجانی من — سنگ شیرازه اجزای شرار است اینجا

چند بیدل بهوا دست و — گریبان بودن

جیب از کف نهی — دامن یار است

گداز گوهر دل داده تاب شبنم را — نم آینه چشم تحیر عالم آب است شبنم را

نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت — صفای حال نمک و رو دیده خواب است شبنم را

بهر جا میروم در گرد نومیدی وطن دارم — ز چشم خود جهان یکدیده شست سیلاب شبنم را

نگیری غافل ای اشک از ترک خود داری — که بر دوش چکیدن سیر مهتاب است شبنم را

تماشا نیست کم چشم هوس گر شرمسار افتد — حیا آیینه گلهای سیراب است شبنم را

گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود — که در چشم خورشید جهان تاب است شبنم را

خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد — رگ گلهای این گلشن رگ خواب است شبنم را

فضولی میکنم ورنه کجا مهر تابانش — گرفتم پرده بردارد همینجا تاب است شبنم را

بوصل گلرخان نتوان کنار از غم گسستن — که در آغوش گل خون در جگر آب است شبنم را

ضعیفی تهمت چندین تعلق بست بر عالم — ز پا افتادگی یک عالم آب است شبنم را

جام امید نظر باز خمار است اینجا
حلقهٔ دام تو خمیازه شکار است اینجا

عیشها نخچیر تماشای یأس رنگی است
در خور باختن رنگ قمار است اینجا

عافیت میطلبی منتظر آفت باش
سر بالین طلبان تحفه دار است اینجا

فرصت برق شرر با تو حسابی دارد
امتیاز یکه نفس چه شمار است اینجا

چه جگرها که نه نومیدی حسرت نگداخت
فرصتی نیست که گریه همه کار است اینجا

پرده هستی موهوم اثرها دارد
چون حبابیم نفس آینه دار است اینجا

انجمن در بغل ما همه بیرون دریم
بحر چندان که زند موج کنار است اینجا

عجز طاقت همه دم شاهد محرومی ماست
نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا

سجده ام از عرق شرم رهی پیش نبرد
از قدم تا بجبین آبله زار است اینجا

بیدل اجزای جهان
حیرت آینه با خویش
یکرنگی تمثالست
دوچار است اینجا

میخورد خون نفس اندر دل غم پیشهٔ ما
جوهر تیغ بود خار و خس بیشهٔ ما

بسکه چون شمع بغم نشو و نما یافته ایم
شعلهٔ موج طراوت شمرد ریشهٔ ما

سختی دهر ز دست دل ما زنهار است
آب شد طاقت سنگ از جگر شیشهٔ ما

قد خم گشته همان ناخن فرهاد خم است | سعی بیجاست بجز جان کنی از تیشهٔ ما
شغل رسوایی مستوری حوا آن ما است | نکهت زلف که پیچید بر اندیشهٔ ما
چشم امید نداریم ز گشت دیگران | دل ما دانهٔ ما نالهٔ ما ریشهٔ ما
خامشیها سبق یکتنی گیتای و است | یک قلم نالهٔ ما بود نی بیشهٔ ما
نشئهٔ مشرب بیرنگی از اینجا قراست | که شود ملوح پری در ته شیشهٔ ما
بیدل از فطرت ما | قصه معنیت بلند
پایه دارد سخن از گر | سعی اندیشهٔ ما

صورت وهمی به هستی تهمت هم داریم ما | چون حباب آیینه بر طاق عدم داریم ما
محمل ما چون جرس جوش طپشهای دل است | شوق بیدار و در این وادی قدم داریم ما
اینقدر الفت کمین قطع الفتها نه ایم | عمر صبحیم از نفس تیغ دو دم داریم ما
میتوان از پیکر ما گلجا سحر ریخت | همچو ابرو هر سر مو وقف خم داریم ما
دل متاعی نیست گر بو شش توان ... | گر همه خون نقش بند مغتنم داریم ما
شوخ چشمی نیک کج استغنا زیارت | هر قدر نظاره میبالد ورم داریم ما
گر بجود ساز کسی پیری نفس در کار نیست | این که هر سو میرویم از خویش رم داریم ما
رنگها دارد بهار عالم بی رنگ عشق | حسن اگر دارد هنر آیینه هم داریم ما
گر نباشد اشک خجلت هم تلافی میکند | بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما

دیدهٔ حیران سراغ هرچه خواهی میدهیم ... خلق از خود رفته و نقش قدم داریم ما

چند باید بود در زحمت ... پروری کار امید

بیدل از سامان ... نومیدی چه کم داریم ما

نخل شمعیم که بر شعله دود ریشهٔ ما ... عافیت سوز بود سایهٔ اندیشهٔ ما

یکنفس ساکن دامان حیاتیم امروز ... ورنه چون شمع روانست بجان ریشهٔ ما

گر به تسلیم وفا پا فشرد طاقت عجز ... باده از خون رگ سنگ کشد شیشهٔ ما

گرد صحرای ضعیفی گره دام بلاست ... ناله دامن نفشاند ز نی بیشهٔ ما

نفس گرم با آتش نفسان گل قفس است ... نشئه بالد اگر از دست دهد شیشهٔ ما

وادی عشق سموم دم گرمی دارد ... تب شیر است اگر گرد کند بیشهٔ ما

دل گم گشته بغربت ز کیفیت درد ... همچو آب تیغ دارد شرر ریشهٔ ما

نخل نظاره شکوفه هیچیم ... سراپا بیدل

همچو خط در چمن ... چشم مخمور نگاهیم ترشح ما

ای زلف تو چو آینه دل تابها ... چون مژه سرگشته چشم سیاست خوابها

انقدر بی رنگ تعظیم ابروی کیست ... حیرتیم از قبله رو گردانده محرابها

نیست آشوب حباب شد ز بنای رنگ تجربه ... سایه را اخوان ساز دو توئی سیلابها

بیچا

بیدل

دلبستهٔ چشم خیالات

گر زبان در کام باشد راز دل پوشیده است | ساز هم می‌نالد از ابرام این مضرابها
سخت دشوار است ترک صحبت روشندلان | موج با این جهد نتواند گذشتن ز آبها
بستن چشم شبستان خیال دیگر است | از چراغ کشته سامان کرده‌ام مهتابها
گر نفس بر زبر گردیده با دل دوست | بر ندارد تهمت خط نقطه از اعرابها
زلف را اختیاری نیست در تسخیر دل | خود بخود در رشته می‌افتد گره از تابها
کج سرشتان را کشاکش شکوه ابرو است | موج در بحر کمان می‌خیزد از قلابها
فرش مخمل هم بساط بوریا فقر نیست | چون صف مژگان گشاید محو گردد خوابها

بیدل از نانیستی هم | خجلت هستی نبرد
بر نمیدارد هوس گشتن | تری از آبها

چون غنچه همان به که ندارد نفس اینجا | تا نشکند افشاندن بالت قفس اینجا
از راه هوس چند دهی عرض محبت | مکتوب نبندند به بال مگس اینجا
خواهی که شود منزل مقصود مقامت | از آبله پای طلب کن جرس اینجا
آن به که بدل محو کنی شیون بیداد | اظهار جنون می‌طپد از دادرس اینجا
بیهوده نباید چو شرر جستن و گشتن | گرد قدم است آینه پیش و پس اینجا
در کوی ضعیفی که تواند قدم افشرد | انجاست که دارد وطن شعله خس اینجا

با گردش چشمت چه توان کرد گرنه | یکدل بدو عالم نه دهد هیچ کس اینجا
دل چون نطپد در چمن زخم کی دوست | کار دم شمشیر نماید قفس اینجا
چون نقش قدم قافلهٔ ماست زمین گیر | باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا
در کوچه رهی الفت دل آئینه دار است | غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا
سرمایهٔ مستی کسان عرض تماشاست | ای آئینه دیگر نه نمائی بکس اینجا
بیدل نشود رام کسی | طایر وحشتش
تا از دل صد چاک | نباشد قفس اینجا

ای ز شوخیهای حسنت موج موج پیچ و تابها | حیرت اندر آئینه چون موج در گردابها
بیخبر از خویش نیم دل اسرار عشق معلوم نیست | خواندن این لفظ موقوفست از اعرابها
صاحب تسلیم را هر کس تواضع میکند | گر کنی یک سجده پیدا میشود محرابها
فکر صید عشرت از قید دوتا جهل است جهل | موج چون ماهی نخفتد در خم قلابها
دانه گر شکست از آسیای چرخ منت | سود کی گردد گهر از گردش گردابها
کرد غفلت جمع تن چند انکه وا کردیم چشم | همچو مخمل بود در بیداری ما خوابها
مدعا بر باد رفت از آمد و رفت نفس | نغمه گم شد در غبار وحشت مضرابها
گاه آهم میرباید گاه اشکم می برد | نقد من یک مشت خاک و اینهمه سیلابها

[illegible]

میدمد زخم دل از بیداد ضمیر نشان / میتوان فهمید مضمون کتاب از بابها

آنقدر بر پاس پیچیدم که امیدم نماند / پای تا سر یک گره شد رشته ام زین تابها

کاروان عمر بیدل از / نفس دارد سراغ

جنبش موجست جرس گرد / رفتن سیلابها

از نام اگر نگذری از ننگ برون آ / ای نکهت گل زندگی از رنگ برون آ

عالم همه بر بال پری آینه دارند / گو شیشه نمودار شو و سنگ برون آ

تا شیشه تنگ است فشرست ابرات / از خویش برون شو ز دل تنگ برون آ

زین عرصه بی رنگ کشمکش ننگ فزون / گیرم همه تن صلح شدی جنگ برون آ

تا شهرت وامانده گیست هرزه خرامش / یک آبله وار از قدم لنگ برون آ

آب رخ گلزار بقا وقف گداز است / خونی بجگر جمع کن و رنگ برون آ

یک لغزش پا در ره توفیق طلب کن / از زحمت چندین ره فرسنگ برون آ

وحشت کده ما و منت کی خبر هست / زین پرده چه گویم بچه آهنگ برون آ

در ناله خامش نفسان مصلحتی هست / ای صافی مطلب نفسی زنگ برون آ

زندانی اوهام تعلق / نتوان بود

بیدل ولت از هر چه / شود تنگ برون آ

بدالله

بداغ حیرتم و سوخت آخر خودنمائیها
برآورد از دلم چون ناله اظهار رسائیها

غبار انگیز شهرت نیست وضع خاکساری من
خموشی داشتم گم کرده‌ام در سرمه‌سائیها

چو رنگم بسکه سر تا پا طلسم ساز خاموشی
شکستن نیز دزدد از پیکر من بی‌صدائیها

درین وادی بتدبیر دگر نتوان دکان کامی
مگر از خود فرو رفتن شود بی‌دست و پائیها

مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت
که این پوستکیها در بغل دارد جدائیها

تو از سررشتهٔ تدبیر آگه غافلی ورنه
ندارد وضع خلوتخانه جز بار رسائیها

اثر گم کرده آهنگم مپرس از عندلیب من
درین گلشن نفس میسوزم از آتش نوائیها

کسی یارب مبادا افسردهٔ نیرنگ خودرائی
شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزمائیها

بدل گفتم که این شیوه دشوار است در عالم
نفس میخواند طپید و گفت پاس آشنائیها

ز طوف شمع نازش تا نصیب جلوه بردارم
برنگ سایه‌ام محمل بدوش جبهه‌سائیها

چه کلفتها که دل از بیخودی
دارد ز تنهائیها بیدل
بود آئینهٔ حیرت
نقاب بی‌صفائیها

تا درین گلزار چون شبنم گذر داریم ما
باده در جام عیش از چشم تر داریم ما

سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار
آبروئی چون گهر همراه سر داریم ما

چون صدا هرچند در دام نفس وا مانده‌ایم
از شکست خاطر خود بال و پر داریم ما

بود از زبان [illegible]
چون [illegible]

کی بسمل گفتگو نیاد ما کسیر و غلغل
کوه تمکین خانه از گوش گران داریم ما

کس بتیغ سرکشی پا نمیگرداند طرف
از زمین گیری چو نقش پای سر داریم ما

شعلها فال خاکستر زده آسوده شد
ای هوس یکندر سری در زیر سر داریم ما

رنگ ما از خاکساری نمیدارد شکست
چون قلم گردی ز میدان ظفر داریم ما

از کدورت دل نتوان آتش زدن در کار نیات
ساز چندین گلخنیم و یک شرر داریم ما

بیدل اندر جلوه گاه
حسن طاق قد تیغ زاو

کشتی نظاره در موج
خطر داریم ما

آیینهٔ چندین تحیر و تاب است دل ما
چون داغ جنون شعله نقاب است دل ما

عمریست که چون آینه در بزم خیالیم
حیرت نگه یکسره خوابیست دل ما

ماییم همین موج فریب نفس چند
هر چشمه که گویید سرابست دل ما

پیمانه ما پر شود آندم که ببالیم
در بزم تو هم ظرف حبابست دل ما

آتش زن نظاره بی تابی ما کن
جز سوختن آخر چه ثوابیست دل ما

لعل تو بحرف آمده دانیم دل آزرده است
یعنی بسوال تو جوابست دل ما

ما جرعه کش ساغر سرشار گدازیم
شبنم صفت آیینه عالم آبست دل ما

تا چیست سر انجام که از نفس آخر
شمار
عمریست که دریای حسابست دل ما

تمر

حسرت ثمر کوشش بی‌حاصل خویشیم | از بسکه نفس سوخت کباب است دل ما
باغی که لباسش همه سنگ است دل اوست | کشتی که غبارش همه آب است دل ما
ما خاک ز جا بردهٔ سیلاب جنونیم | سرمایهٔ صد خانه خراب است دل ما
پیراهن ناموس عریانی دریاست | یک پرده تنک‌تر ز حباب است دل ما
در بزم خیالت که حیا جام پدید است | گر آب شود بادهٔ ناب است دل ما
منظور جهان هرچه شود خجلتش از ماست | ما ز آینه می‌بندد و نقاب است دل ما
تا چشم گشودیم بخویش آینه دیدیم | در ما که تعبیر چه خواب است دل ما
ای آه اثر باخته آتش نفسی چند | خون شو که ز دود تو کباب است دل ما
یارب نکشد خجلت محرومی دیدار | عمری است که آیینه خطاب است دل ما
صد سنگ شد آیینه و صد قطره گهر گشت | افسوس همان خانه خراب است دل ما
تا جنبش تار نفس افسانه طراز است | بیدل نگهمند رگ خواب است دل ما

بسکه از ساز ضعیفیها | خبر داریم ما
چنگ میگردیم اگر یک | ناله بر داریم ما
عاشقان را صندل آسوده‌گی در دوسر است | تا به بی‌دردی نباشد درد سر داریم ما
از محال ما چه می‌پرسی که مانند شرار | بر خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما

دیدیم یکی یکی جنون صد جلوه فروشد
آینه و صد سنگ محال است دل ما

هر قدر افسرده گردد شعله از خود میرود — در شکست بال پرواز دگر داریم ما

شش جهت آیینه‌دار شوخی اظهار اوست — نیست جز مژگان حجابی را که بر داریم ما

هیچ آهی سر نزد کز ما که از گل نکرد — همچو دل بر آب گردیدن جگر داریم ما

با وصیح ازینک مقام احرام تسلیم — ز نفس غافل نخواهی بود بر داریم ما

انفعال از هستی ما بر ندارد مرگ هم — خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما

رفع کلفت زان مزاج تیره بختان مشکل است — همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما

سجده بالینیم ز سامان راحت ما مپرس — همچو اشک خود جبین زیر سر داریم ما

بیدل از ما ناتوانان — دعوی جرأت مخواه
کم زدن از هر چه — گویی بیشتر داریم ما

به تازه‌گی نکشد عافیت دماغ مرا — مگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا

ز برق یأس جگر سوز ناله دارم — که شعله تیز نبوشد لب ایاغ مرا

نشاط باده همه ما غنچه گیها بو — شگفتگی همه خمیازه کرد باغ مرا

خمار شیشه چرخ از نگونیش پیداست — چسان علاج کند کلفت دماغ مرا

درا به روی تو شکن بر پری تغافل چند — مقام فتنه مکن گوشه فراغ مرا

هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد — زمانه شوخی طاوس داد زاغ مرا

بوجود

چو موج سرمه نهانم بچشم خوش نگهان | ز حلقه تا رم آهو طلب سراغ مرا
فسرده گی مطلب از دلم که در ایجاد | به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

گر نگه انداز خیالت در دل آرد تیر را | هر بن مو چشم امیدی شود نخچیر را
یا در خسارت جبین فکر را آئینه ساخت | حرف زلفت کرد سنبل نسخهٔ تقریر را
بر نمیدارد عمارت خاک صحرای جنون | خواهی آبادم کنی برباد ده تعمیر را
سخت دشوار است پرواز از شکست رنگ عجز | بشکن ای نقاش اینجا خامهٔ تصویر را
موج خون من کنی آتش داغ گرمیهای اوست | میکند بال سمندر جوهر شمشیر را
گر باین وحدت شوی روشن که بیدا نه‌ام | داغ حیرت میکند چون نقش پا زنجیر را
چون ره خوابیده زین خوابیکه فرصت کم مباد | تا بمنزل برده‌ام سر رشتهٔ تعبیر را
تا کی از غفلت بصید جسم پردازد دولت | یک نفس یاد ده این خاک دامنگیر را
صبح محشر نگاه هستی از شفق آبستن گشت | نیست جز خون گریه لایق کسی این شیر را

دست از دنیا بدار و | دامن آهی بگیر
تا برافتد هیچ بیدل | قدر وا ازدگیر را

خط جبین ما همه آغوش نقش پا / دارد هجوم سجدهٔ ما جوش نقش پا

راه عدم بسعی نفس قطع می‌کنیم / افکنده‌ایم بار خود از دوش نقش پا

چون جاده‌ها براه رضا سر نهاده‌ایم / موج گل است بی سر ما جوش نقش پا

سامان عیش ما نشود کم که بعد مرگ / باشد ز خاک ما قدح نوش نقش پا

مائیم آرزوی جبین سای سعی رسی / افسرده میکند سر مدهوش نقش پا

چشم اثر ندیده ز رفتار ما نشان / چون سایه‌ایم خواب فراموش نقش پا

هر سر که بخت وی یک خیال رعونتی / پوشیدش آسمان تتق سرپوش نقش پا

مستانه میخرامی و ترسم که در رهت / بی رنگ چهره‌ام ببرد هوش نقش پا

در هر قدم ز شوق خرام تو میکشد / خمیازهٔ فغان لب خاموش نقش پا

گاه خرام میچکد از پای نازکت / رنگ حنا بگرمی آغوش نقش پا

رنگ غنایم از خط تسلیم ریختند / یک جبهه سجده است بر دوش نقش پا

بیدل ز جوش آبله‌ام
گوهر فروش شد
در ره طلب
صدف گوش نقش پا

پاس کاخود چه تماشا صاحب تدبیر را / دست بی‌قید صد امشکل بود زنجیر را

نقد ازین بازار نتوان برد جنس غیر / ایکه موج اندیشهٔ سرمایه کن تزویر را

بزن

نیست آسان که ده پر قصه احباب فتن احتیاطی کن که من ناله شبگیر را
ساده دل از کبر دانش ترش روی می کشد جوهر اینجا چین ابروی شود شمشیر را
بینوائی بین که در هر راهی درس جنون سرمه شد بخت سیاهم حلقه زنجیر را
در بیابان محبت نم ز چشم مخواه بی نیاز از اشک میدان دیده تصویر را
وعظ مردم غفلت مارا قوی سرمایه شد خواب ما افسانه فهمید این همه تعبیر را
در محبت داغ دارد کوشش بیحاصلیم برق آه من نمی سوزد مگر شبگیر را
نقش هستی سرخط لوح خیال حیرت است هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را
نغمه قانون وحدت بی تو ساز شه کند گر برنگ تار ساز از بم ندانی زیر را
راستبازان از حکم کج پرستان خجلت است با کمان بیدل اطاعت لازم آمد تیر را

غبار شد یاد سحاب بطرز وحشت گزینی را شکست خاطرم بر طاق نسیان ماند چینی را
ز احسان خاتم تهدید کرد و نیست ای کمین که افغان کرد اگر برداشت از آهم حزینی را
محبت پیشه از درد بیدردی تیر اکن همین داغ است اگر زیبنده دانی دلنشینی را
جسد ما کی بغفلت چند اگر درد دلی آری نیاز زاهدان بیخبر کن درد دینی را
درین گلشن چه لازم محو چندین رنگ بودن زنام جلوه آیینه کن حیرت گزینی را

شرر در سنگ برق خرمن مردم نمیگردد　　غنیمت می شمر از زاهدان خلوت گزینی را
ورق گردانده است آن کهنه کیهان نسخهٔ آیین　　مکرر از چشمت آموز و کنون سحرآفرینی را
ز دل برگشته مژگانت تغافل پیشه بیمانت　　تب چیمی ه دواتما بنیازم نازنینی را
خروش ناله تو انی می‌ترا و دو از شکست من　　زبان سرمه آلود است موی خویش چینی را
بکمتر سعی نقش از سنگ زایل میتوان کردن　　ولیکن چاره نتوان یافتن نقش جبینی را
نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا　　تو کز خود غافلی صرف عدم کن دورمینی را
مجو تمکین علاج فطرت از دون　　همتان بیدل
ثبات رنگ نخرفت　　گلهای عینی را

تا کی در پرده دارم آه بی تاثیر را　　از وداع آرزو پر میدهم این تیر را
رنگ زرد ما غبار قدرت عشق است و بس　　این طلا بیقدر داند جوهر اکسیر را
ما تحیر پیشگان را اضطراب دیگر است　　پر زدن در رنگ باشد بسمل تصویر را
آسمان با آن کجی شمع شبستار راستی است　　حلقهٔ چشم کمان خمیازه دارد تیر را
نیست مے بیداری موهوم ما بی حاصلان　　آنقدر خوابیم کس زحمت نے دهد تعبیر را
کوشش حالت بیدل　　ساز حفظ آبرو
بی نیامی میکند بی　　جوهر این شمشیر را

جولان ما

جولان ما فسردهٔ زنجیر خواب پا
وامانده نیست حاصل تعبیر خواب پا

ممنون غفلتیم که بی‌منت طلب
ما را بیار رساند شبگیر خواب پا

وامانده‌گی ز سلسلهٔ ما نمی‌رود
چون جاده ایم یکسره زنجیر خواب پا

نتوان بسعی آبله افسرده‌گی کشید
خشتی نچیده‌ایم بتعمیر خواب پا

اظهار غفلت طلب کم ز عقل نیست
نقاش عاجز است بتصویر خواب پا

بیدل اگر طلب هوس
آهنگ منزلیست

ما را بس است کوشش
تعبیر خواب پا

ز گفت و گو نیاید صید مقصودی به بند ما
مگر از سعی خاموشی نفس گیرد کمند ما

اگر از خاک ره تا آسمان فرقی نتوان کردن
جز این مقدار نتوان یافت از پست و بلند ما

که بود از خود گذشتن اولین گام سمند ما

تو خواهی پرده رنگین ساز و خواهی چهره گلگون کن
به هر آتش که باشد سوختن می‌آرد سپند ما

ازان چشم عتاب آلود تو زنده کامی کو
غم بادام تلخی برد شیرینی ز قند ما

ز جوش باده پیدا نیست نشهٔ پریدن
همان بی‌رنگی و بی‌خوابیست غوص چون جند ما

اگر با اصل نتوان از مصنوعی راهی می‌توان بردن
چرا در بند نقش ما نباشد نقش بند ما

چو شمع از جنب خود رفتیم تا منزل وداع
تلاش نقش پایی داشت آتش گیری بلند ما

نگاه غزالیم اما درین صحرای بی‌حاصل | حریف صید گیرایی نمی‌گردد کمند ما
نگیرد هیچ کافی محو عنوان غلط بینی | غبار خویش شد در جلوه‌گاه عشق نقش‌بند ما
جهان محو فغان زنگ ما بیجا مشتاق تج (رنگ تجلی) | چو ساز جلوهٔ ما آینه مشکل پسند ما
کمند ناله داریم در | گرد عدم بیدل
ز خاکستر صدای رفته | می‌جوید سپند ما

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا | بر رخت نظاره‌ها را لغزش از جوش صفا
تیغ صد خم شراب از چشم مستت غمزه‌ها | خون‌بهای صد چمن از جلوه‌هایت یک ادا
همچو آئینه هزارت چشم حیران رو برو | همچو گل یک جهان جمعی پریشان از قفا
تیغ مژگانت آب ناز دامن می‌کشد | چشم مخمورت بخون رنگ می‌بندد حنا
ابروی شکسته‌ات بار تغافل گشته خم | مانده زلف سرکشت از اندیشه دلها دوتا
رنگ خجلت سرمه در چشم تماشا می‌کشد | میدهد گرد خطت آیینه دل را جلا
بسته بر بال اسیرت نامهٔ پرواز ناز | خفته در چشم شهیدت جنبش مژگان التفا
از صفای عارضت جان می‌چکد گل از عرق | در شکست طره‌ات دل میدهد جای صدا
لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند | غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا
از نگاهت نشئه‌ها بالیده هر مژگان نو | در خرامت فتنه‌ها جوشیده از هر نقش پا

خفته در چشم شهیدت جنبش مژگان گل زند

مرحبا

هرکجا ذوق تماشایت برانداز د نقاب — کیست که دود نگه برهم زدن صبر از ما

گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را — مردمک ها دیده ها پیش از نگه گیرد هوا

آخر از خود رفتنم بار نفس هم پاس برد — سوختم چندانکه با خوی تو گشتم آشنا

بی توقف میشتابد کاروان سالار عمر — از نفسها کیست گیرد باج تا سازد ادا

عمرها شد در هوایت — بال عجزی میزنیم

تا کجا پرواز گیرد بیدل — از دو دست دعا

اگر گلشن بناز گردد — قد بلند تو جلوه فرما — زبسکه سرو قد شمع خلوت — شود نمایان چو می ز مینا

ز چشم مست تو گر بیاید — قبول کیفیت نگاهی — طلسم رستی و نی آئینه — نقش جام هر موج صهبا

نخواند طفل جنون ز انجم — خطی ز نسخهٔ بلند هستی — شوم ز طفلان ملک دانش — اگر شناسم سر الفبا

ز صفحهٔ راز این بستان — ز نسخهٔ رنگ این گلستان — نگشت رنگی دگر نمایان — مگر غبار بیان عنقا

به هیچ صورت ز روی گردون — نصیب ما نیست سر بر آید — ز بعد مردن مگر نسیمی — غبار ما را برد به بالا

ز شام ما را صبح نوید ست — ز صبح ما را دم سفیدی — چو حاصل ما نیاز مستی — غبار دنیا نفرق عقبا

رمیده ای از دو دیده تا مل — گذشتی آخر به قصد غافل — اگر نه دیدی طلسم دل — شنیده فرشته نالهٔ ما

مباد این جلوه از نرو لیلا — رمیده صبرم گذشت وقت — مجالت آئینه بار گیرد — غبار حیرت از این تماشا

بدور پیمانهٔ نگاهت — اگر زند لاف می پرستی — نفس برنگ کمند افتد — ز موج می در گلوی مینا

[illegible]

بهوی یکتایی شکست باریها نجوشی چکیده ام چو سنبلها — ز هر برگ گلی جامه ام چو طایر رنگ رشته بر پا
بهر کجا ناز سر برآرد نیاز ما هم کمین گزارد — تو مخرامی و صد تغافل من و نگاهی و صد تمنا
ز غنچهٔ او دمید بیدل — بهار خط نظر فریبی
بعجز حسن گشت آخر — رگ زمرد ز لعل پیدا

داغم از سودای خام غفلت وهم رسا — او سپهر و من کف خاک ای کجا و من کجا
عجز اگر در حباب سرفرازیها بیست — اینقدر ما بس که در کوه نی نذ فریادها
غیرت تب جان گداز چون تغافلهای ناز — نیش از بن آتش زن در خانهٔ آئینه ها
هر کرا الفت شهید چشم مخمور تکند — فتنه انگیزد ز خاکش گرد تار و زخرا
از نمود خاکسار عجز نتوان داد عرض — زنگ تمثالی مگر آئینه گردد توتیا
غیرت دی بنیاد آتش خانهٔ بی رنگ و مهر — آنقدر خاکستری آئینه گیرد جلاها
زندگی محمل کش هم دو عالم آرزوست — می طپد در هر نفس صد کاروان بانگ درا
هر چه می بینم طپش آماده صد جستجوست — زین نقش پا پی همت بی آواز ها
آرزو چون گشته نیز رنگ وضع نارساست — سرو را حیرت مگر در سایه اش دارد بپا
هر نفس صد رنگ میگردد نهان جلوه اش — تا کند شوخی عرق آئینه ریز حیا
بالها بر هم زدن بیدل کف افسوس بود — خاک نومیدی بفرق سعی های نارسا

کی جزا

کی خبر می‌رسد از اهل صفا سرکش را / آب آئینه محال است کشد آتش را
بر زبان راستی از آن نبود حرف خطا / خار خاطر نکند جز سخن دلکش را
استخوانم نشود سد ره ناوک دوست / شمع ناچار بخود کوچه دهد آتش را
کینه‌سازی الم نیست که زایل گردد / روز و شب سینه پر از تیر بود ترکش را
بگذر از خرقه اگر صافی مشرب خواهی / کز نمد می‌گذرانند می بی‌غش را
ناله کم نیست اگر گریه عنان کوته کرد / ابر از برق جدا سی نکند ابرش را
مژه باز کن از جا که کتان هستی / نتوان دید بچشم دگران مهوش را
از چه پرواز بزرگی نفروشد زاهد / ریش برتافته کم نیست نر خفاش را
دامن گرم روان غنچه نیست تعلق بیدل
خار پا مانع جولان نشود آتش را

چو اشک آنکس که می‌چیند گل عیش از طپیدنها / بود دلتنگ اگر گوهر شود از آرمیدنها
ز بس عالم است وحشت سرای دهر [illegible] / دل هر ذره دارد در قفس چون غنچه طپیدنها
مجو آوازهٔ شهرت نی پرواز سبکروحان / صدای بال مرغ رنگ نبود در پریدنها
نگه در دیدهٔ حیران ما شوخی نمیداند / برنگ چشم شبنم درد این بینایی دیدنها
دوتا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری / رسانیدیم تا زنده کمانی یا خمیدنها

ز رونق باز میماند چو مینا شد ز می خالی | شکست رنگ ظاهر میشود در خون کشیدنها
مرا از پیچ و تاب کجروی یاد این نکته روشن شد | که در راه طلب معراج دانستم پیچیدنها
ز قطع الفت لبها چه سود آسوده ننشیند | شود خمیازه مقراض افزون از پریدنها
که از خود ز نومیدی تماشای دگر دارد | برنگ شیشهٔ ما صورتم قطره باز چکیدنها
ز هستی گر برون تازی عدم در پیش می آید | درین وادی مقامی نیست غیر از نارسیدنها
حباب از موج هرگز صرفهٔ طاقت نمی بیند | زبان ما گره وا میکند آخر طپیدنها
مجو از محفل خوبان فطرت آنس آگاهان میل | به پرواز نظر کی میرسد اشک از دویدنها

چو سایه چند به هر جا که جبهه سودنها | که رنگ بخت نگردد کم از دویدنها
غبار غفلت روشندلی نگردد جمع | بجاست دیدهٔ آئینه را غنودنها
دمیکه جلوه ادا فهم مدعا باشد | کشادن مژه مهم مفت لب کشودنها
مخواه زآئینهٔ حسن رفع جوهر خط | که پیش میشود این رنگ از زدودنها
گر آبرو بود از خادمان که نعمت | زیان نمیرسد الماس را ز سودنها
نجات عشرت آنی و ختن ز رحمت گر | مجو چو کاشتن آسانی از درودنها
مباش هرزه نوای نشاط کج فهمان | که ترسم آفت نفرین کند ستودنها

نوافل

تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست | که سرخروئی چشم آورد غنودنها
چو ماه نو مشو از آفت کمال ایمن | همان بکاستنم می برد فزودنها
فریب فرصت هستی مخور که همچو شرار | نهفته غیبت اگر هست وانمودنها
درین محیط نقد فسوس گوهر اوست | کفی بر آبله کن چون صدف ز سودنها
سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت | مگر ز کسوت یکرنگ هیچ بودنها
ز امتحان محبت در آتشم همه عمر | چو عود سوختنم باست آزمودنها
گره‌کشایی سخن در | سخن بود بیدل
بناخن نقطه کار | لب گشودنها

چو شمع از خجالت عمر نورد پا رسیدنها | بجای نقش پای در پیش پا دارم چکیدنها
ز تخم شرر صد کشت حسرت کرده‌ام خرمن | ازین مزرع درو دارم همین پیش از دمیدنها
دران وادی که طاقتها بعرض امتحان آمد | نگاهی باز خود رفتن بسر شکها دویدنها
گلستان جنونم آن نهال شوق بارم | که چون آهم برون می آرد از خود کشیدنها
چه دست و پا تواند زد کسی در بند جسمانی | ندارد این قفس جز پیش از نفس داری طپیدنها
بسر بردیم در شغل تاسف مدت هستی | رهی کردیم چون مقراض قطع از لب گزیدنها
زدیم از ساز هستی دست بر فتراک بیتابی | نفسها را برنگ صبح شد وا در رمیدنها

ز نیرنگی نفس پروازی الفت چه می‌پیچی / تو در آغوش من گشته از دور دیدنها
ز اوج اجتناب آزاده کردی جادهٔ فقرم / نباشد دامن کوتاه من مغرور چیدنها
نگردی محرم راز محبت بی شکست دل / که چون گل خواندن این نامه باشد دریدنها
چنان از حسرت صبح بنا گوش تو می‌گریم / که در هر دشت دارد شیشهٔ اشکم چکیدنها
درین گلشن که من رنگش / ز رنگینی گفتگو بیدل
شنیدن داشت دیدنها / و دیدنها شنیدنها

گر بنا این سر شوریده بالین سنگ را / از شرر پرواز خواهد کرد تمکین سنگ را
من بدرد نارسایی‌ها چسان گیرم نفس / می‌کند بیتابی ناله تلقین سنگ را
از جبین رنگ شکسته‌ام توان دید آشکار / گر شود دامن بخون لعل رنگین سنگ را
شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن / شیشه اینجا می‌گشاید لب بتحسین سنگ را
چون صدا هر کس برنگی می‌رود چون کوهسار / آتشم فهمید آخر خانهٔ زین سنگ را
دیده بیدار را بخت گران زنجیر خفت / ای شرر تا چند خواهی کرد بالین سنگ را
ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت / آرمیدنها چقدر رسوا کرد سنگین سنگ را
صافی دل مفت غیرت است از حسد پرهیز کن / هوش اگر حاجت بود در شیشه بگزین سنگ را
فیض سودا مشربان از بسکه عام افتاده است / همچو مجنون می‌کند دامان گلچین سنگ را

ظالم از

۱

ظالم از ساز حسد بی دستگاه غیرت است
از شرر داریم چراغانیست در دل این سنگ را

تا نفس دارد تردد جسم را سرگشتگی است
تا نیاساید فلاخن نیست تسکین سنگ را

گر همه بر خاک پیچد عشق حسن آرد برون
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را

عافیتها نیست غیر از پرده ساز شکست
شیشه می‌بندد نگاه عافیت‌بین سنگ را

خواب غفلت می‌شود
پا در رکاب از موج اشک

در میان آب [illegible] سنگ را

فلک سرگشتگی چند از خمار آرمیدنها
نمی‌بایست ای خاک اینقدر دامن کشیدنها

مخور ای شمع از هستی فریب محفل آرائی
که یکسر دون نمی‌ارزد بچندین سر بریدنها

همان بهتر که عرض ریشه در خاک عدم باشد
برنگ صبح برق حاصل است اینجا دمیدنها

کباب محفل بیرنگ مستی سخت حیرانم
که نبض ناله خاموشی است مستی اصل غنچیدنها

شبی از بیخودی نظاره آن بیوفا کردم
کنون چشمم چو شمع کشته داغ است از دیدنها

مقام وصلها یابست در ره سعی ناپیدا
چه میکردیم یارب گر نبودی پا رسیدنها

کف خاک هوا افسرده‌ای بی‌نخچیر شرمی
بگردون چند چون صحبت برد خوشه چیدنها

چو اشکم ناتوانی رخصت جرات نمی‌بخشد
مگر از لغزش پا بندم احرام دویدنها

سر اشکم داشت از شوقت که از آلوده تحریری
ببال موج بستم نامه در خون طپیدنها

شرارم شعله‌ام زنگم کدام انشا برم یارب
که میخواند شکست بال افسون پریدنها

ز شرم نرگس مخمور او چندان عرق کردم | که سر تا پای من میخانه شد از شیشه چیدنها
ز احوال دل غم دیده | بیدل چه می پرسی
که هست این قطره خون | چون غنچه محروم از تپیدنها

ای ز چشم می پرستت موج می در جامها | حلقه از زلف گره گیرت بگوش دامها
از تبسم گم نشد زهر عتاب از رنگ | کی بشور پسته ریزد تلخی بادامها
دامنت نایاب بی تاب عرض | خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرامها
صید محرومی چو من در مرغزار دهر نیست | رهرو آغاز من شد کلفت انجامها
بسکه بنیادم ز آشوب جنون بر هم نیست | میتوان از آستانم ریخت رنگ بامها
از بلای عافیت هم اینقدر ایمن مباش | آب گوهر طعمه خاک است از آرامها
هیچ و تاب شعله دل نامه پیچیده است | میفرستم از نفس سوی عدم پیغامها
این شبستان جز غبار دیده بیتاب نیست | جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شامها
بی جمالش بسکه بیدل | بزم ما را نور نیست
ناخن از موج می آورد | چشم جام ما

غبار تعلیم آگاهی مکن افسرده طبعان را | که بیتابی چو چشم از سرمه ممکن نیست گوهر را
بغیر از باده پیمائی چه دارد پنجه منعم | ز وصل زر همان یک حسرت آغوش است ...

بهر جا عافیت رو داد نادان در تلاش افتد — دویدن از رگ شیشه گلهای آزادی طفلان را
حسد از ریشه نتوان یافت جز در طینت ظالم — سر دنباله دایم در دل تیر است پیکان را
درشتان از ملایم طینتیها هم تحمل دارد — زبان از نرم گوییها سرنگون افکنده دندان را
اگر سوز دل نفس از شور محشر باج میگیرد — خموشیهای این نی در گره دارد نیستان را
کتاب بیکرم از موج می شیرازه میخواهد — نم آبی فراهم میکند خاک پریشان را
فغان کاین نوخطان سازند لوح از مشق بیباکی — به آب تیغ می شویند خط عنبرافشان را
دیگر تحفهٔ ما گلرخان فهمند مقدارش — ز نقش پا بخاک افکنده اند آئینه حیران را
چو بوی گل لباس راحت با نیست عریانی — مگر در خواب بیند پای مجنون وصل دامان را
به بی سامانیم وقتست اگر شور جنون گیرد — اگر دستی کنم پیدا نمی یابم گریبان را
کشم چون فشان بیدل — توان بحر گهر ریزی
گه لاف ابر وحشت — گداز دل برفشان را

گفتگو صد رنگ ناکامی دماند از کامها — وصل هم موهوم ماند از تشنه پیغامها
غیر دیر و کعبه هم صد جا تماشا می کند — زندگی یک جامه دارد زین همه احرامها
ریشهٔ نشو و نما از دانه تا گل نگرد — ماند چون حرف خموشی در طلسم کامها
قطرهٔ ما تا کجا سامان خودداری کند — بحر هم از موج اینجا میشمارد گامها

گل کند گر وحشت ما سر فرو ماند بهیچ ⁂ چون شرر از سنگ می‌ریزد ز لبها نامها

چون نگاهی رفته‌اند گاه اهل دنیا رفته‌اند ⁂ ورنه در تدبیر غفلت پخته اند این خامها

زنشان هستی ما بسکه هستی پیش نیست ⁂ صید ما حکم صدا دارد بگوش دامها

لاله و گل بسکه لبریزند از صهبای رنگ ⁂ در شکستن هم صدای سر زند این جامها

از طپش آوازه‌های ریشهٔ چوب مباش ⁂ در زبان ناتوانی گشته اند آرامها

بیدل از آیینه زنگار ⁂ فرسوده مپرس

داشتیم صبحی که شد ⁂ غبار منصب آتش شاهها

هوس مشتاق رسوایی مکن سودای پنهان را ⁂ بروی خنده مردم مکش چاک گریبان را

برق نازد آتش در نهاد رنگ و بوی گل ⁂ چو شبنم آبروی غیرت اینجا چشم گریان را

درین محفل نظر وا کردنم چون شمع می‌سوزد ⁂ تبسم در نمک خوابانده این زخم نمایان را

کفی افشانده‌ام چون صبح از رنگ پریدنها ⁂ بوحشت بسته می‌بینم شکست رنگ امکان را

بعرض ناز معشوقی کشید از گریه کام من ⁂ سرشک آخر سر انگشت حنائی کرد مژگان را

نقاب از آه من بردر چو گل دل تا کشی ⁂ حجابی نیست غیر از گرد نفس صبح عریان را

غبار دیده دیگر ز حال ما چه می‌پرسی ⁂ شکست آئینه پرداز است رنگ ناتوانان را

ز محو جلوه‌ات شخصی سر موی غنی باید ⁂ نگه در جوهر آئینه خون شد چشم حیران را

ذکر دیگر

ز گرد رنگ این گلشن نبود امکان رستن / برنگ صبح آخر بر خود افشاندیم دامنها
ز بیتابی است بی خار تعلق دامن افشاندن / نگاه آن که پرواز از ره خویش مژگانها
درین گلشن بآیین یکی نباید غنچه گردیدن / چو گل یکجا که دل وا شود دامن کشیدنها

مجو از هرزه طبعان جوهر / پاس نفس سهل
که حفظ بوی خود مشکل / بود گلها غنچه ازنرا

عیش آن چشم سخنگو موج می در جامها / چون زبان خامشان پیچیده سر در کامها
رنگ خوی پیر از چشم و شبات دیگر است / روغن تصویر دارد حسن ازین بادامها
موج دریا از طپیدن فرض عیش زندگیست / بسمل او را بی آرامی است آرامها
از مذاق یار اگر غافل نیام کام شوق / می توان صد بوسه لذت چید از دشنامها
چون خط پرکار اگر مقصد ز لعل بی خبر نیست / پای آغاز از چه می بوسد لب انجامها
از گرفتاری علم با عشق زیب دیگر است / بال مرغان می شود مژگان چشم دامها
شهرهٔ عالم شدن مشکل بود بی خودسر / روز و شب چین جبین دارد نگین از نامها
سخت دشوار است قطع راه اقلیم عدم / همچو مکتب عمر باید از نفس زد گامها
مقصد وحشت خرامان نفس فهمیده است / بی سراغی نقش شد این بی گل احرامها
نشئهٔ عیشی که دارد این چمن خمیازه است / بر پر طاوس می بندم برات جامها

هیچکس در عالم اقبال فارغبال نیست — رخش شوان تا خفتن بیدل به پشت پا مها

شدی پیر و همان در بند غفلت میکنی جان را — به پشت خم کشتی تا کی چو گردون بار امکان را

ریاضت تجربه دارد زاهد انز الیک [غافل] — که از خود گر تهی گشتند پر کردند همیان را

بود ساز تجرد لازم قطع تعلقها — که می آرد بعرض بی نیامی تیغ عریان را

مروت کی دلیل همت اهل کرم باشد — چرا بر خاک ریزد آبروی ابر نیسان را

بمضراب آهنگ اسرارم چه می پرسی — به پر بید نهای زنگم پای بگرفته است شرگان را

بجز تسلیم ساز جرأت — دیگر نمی بینم

خمیدن میکشد بیدل — کمان ناتوانان را

داغ شوقم نیست الفت با تن آسانی مرا — همچو آب شعله باشد نقش پیشانی مرا

بی سبب در پرده اوهام تلافی می کشم — شد نفس آخر بلب انگشت حیرانی مرا

از نفس بر خویش می لرزم بنای غنچه ام — نیست غیر از لب گشودن سیل ویرانی مرا

خلعت خونین دلان تشریف دیگر نیست — زد بصحرای جنون آخر پرافشانی مرا

راز دار بیها معنی کوشش صورت بوده است — چون حباز از پوششش عیب است عریانی مرا

گرد پیدا از طواف دامنی محروم نیست — زد بصحرای جنون آخر پریشانی مرا

دادم

میروم از خویش و اندیشه باز آمدن — همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا
همچو موجم سودن دست ندامت کار کرد — بعد ازین جبهم کاوش بگذار و پیشانی مرا
غیر الفت برنتابد صافی آینه ام — میکند با خار و خس هم دیده مژگانی مرا
این چمن یارب بخون غلطیده بیداد کیست — کرد حیرانی چو شبنم چشم قربانی مرا
جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست — میروم از خویش هر جا که میخوانی مرا
چون شرارم ساز رسوائی حصار ساز کرد — یعنی از خود چشم پوشانید عریانی مرا
میرود از موج برباد — فنا نقش حباب
تیغ خونخوار است سیل — چین پیشانی مرا

چو تخم اشک بکلفت سرشته اند مرا — بنا امیدی جاوید کشته اند مرا
طلسم حیرتم و یک نفس قرارم نیست — بآب آینه دل سرشته اند مرا
بفرصت نگهی آخر است تحصیلم — برات رنگم و بر گل نوشته اند مرا
چگونه تخم شرارم بریشه دل بندد — که هم بعالم پرواز کشته اند مرا
کجا روم که شوم ایمن از لب غماز — بعالم آدمیانم فرشته اند مرا
فلک شکار کمند است سرنگونی من — ندانم از خم زلف کی رشته اند مرا
طپیدن نفسم تار کسوت شوقم — که در هوای تو بیتاب رشته اند مرا

زآه بی اثرم داغ خام کاری خویش	بآتشیکه ندارم سرشته اند مرا
چو چشم بسته معمّای	راحتم بیدل
بلغزشی فی مژگان	نوشته اند مرا
دام رنگ عالم تحیر گشت حیرانی مرا	عاقبت کرد این دو روا کرده زندانی مرا
محو شوقم بوی صبح انتظاری دیده ام	پرده ای حیرت بهار چشم قربانی مرا
جوشش زخم سینه ام مفت چاک دلم	خرّمی مفت تو ای گل گر بخندانی مرا
ای ادب ساز خموشی نیز بی آهنگ نیست	همچو مژگان ساز موسیقا حیرانی مرا
مدعا محرم بیقلم چون ره وحشت بدست	آشیان هم بر بنیاد پرواز پرافشانی مرا
عجز هم چون سایه اوج اعتباری داشته است	گرد فرش آستانت نقش پیشانی مرا
پرده ساز جنونم خامشی آهنگ نیست	ناله میکردم بهر جایکه گردانی مرا
ناله داری سر ز جیب دل برون آورده ام	شعله شوقم مبادا ای یاس بنشانی مرا
احتیاج خود ستائی جوهر آئینه نیست	من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا
بیدل افسون جنون شد	صیقل آئینه ام
آبداد آخر برنگ	اشک عریانی مرا
جلوه او داد فرمان نگاه آئینه را	ناله کرد آخر بروی همچو ماه آئینه را

فیض پرواز

منع پرواز خیالت در کف تدبیر نیست — تا کجا خواهد نهد در دیده گاه آئینه را

از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش — بشکند تمثال ما طرف کلاه آئینه را

بسکه ما آزاده کانیم از تعلق وحشت است — عکس ما داند جواب قعر چاه آئینه را

امتیاز جلوه از ما حیرت آغوشان مخواه — دور گردد دیده میباشد نگاه آئینه را

فرش نازت دیده جای آب و رنگ عشرت است — ساده لوحی گشته عرض دستگاه آئینه را

گفتگو سیل بنای ساده لوحی میشود — امتحانی میتوان کردن زما آئینه را

عرض هستی بر دل روشن غبار ماتم است — از نفسها خانه میگردد سیاه آئینه را

این زمان ارباب جوهر دام تزویر اند و بس — میتوان دانست آب زیر کاه آئینه را

با صفای دل چه لازم اینقدر پرداختن — جلوه بی رنگ است اینجا نیست راه آئینه را

جز بجیب دل سراغ امن نتوان یافتن — چون نفس تا هرزه گوئی کن تباه آئینه را

بیدل اندر جلوه گاه — حسن طاقت سوز او
جوهر حیرت زبان عذر — خواه آئینه را

محرمیست شعله تازی اشک روان ما — کو گرد حیرتیکه بگیرد عنان ما

شمشیر آب داده رنگ ملامتیم — باشد درشتی گوئی مردم فسان ما

ما را نظر بفیض نسیم بهار نیست — اشک است شبنم گل رنگ خزان ما

از این رشته تا بحشر مینا و کوتهی — شمعی است در گرفتن نامت زبان ما
چشم تری بگوشهٔ دل تا خریده‌ایم — شبنم صفت بغنچه بس است آشیان ما
شمع از حدیث شعله نبرد است خرقه — آتش مزن بخویش مشو ترجمان ما
لخت جگر بدیدهٔ ما رنگ اشک ریخت — یاقوت آب گشته طلب کن زکان ما
از دور نارسائی پرواز ما مپرس — چون نی گره شده است نفس جا بجا فغان ما
در شعله زار داغ هوس تیر آتش است — ای باد صبح نگذری از بوستان ما
از رنگ رفته گرد سراغی بدیده نیست — بی جاده است وحشت خون روان ما
صبح نفس متاع جهانی نداشتیم — با خنده رفته است بغارت دکان ما
بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

صرفه

نبود بغیر نام تو در روز بان ما — یکحرف بیش نیست زبان در دهان ما
چون شمع دم ز شعله شوق تو میزنیم — خالی مباد زین دم گرم استخوان ما
عرض فنای ما نبود جز بناز رنگ — چون برگ ریز ندارد خزان ما
گرد همی بروی شراری نشسته‌ایم — ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما
از برگ و ساز قافلهٔ بیخودان مپرس — بی ناله میرود جرس کاروان ما

مجنون

میخواست دل ز شعلهٔ خویت دم زند — دود سپند گشت سخن در دهان ها
ما معنی مسلسل زلف تو خوانده‌ایم — مشکل که مرگ قطع کند داستان ها
چون سیل هیچ‌جا نه سوی بحر می‌رویم — آگه نه‌ایم دست کی دارد عنان ها
ما را بجز ز دهر دوتا کرد از فریب — زه شد تبار چرخ ز سستی کمان ها

عیش داند دل سرگشته پریشانی را — ناخدا باد بود کشتی طوفانی را
اشک در غمکده دیده ندارد قیمت — در بن چاه مدار این مه کنعانی را
عشق نبود بعمارت گری عقل شریک — سیل از کف ننهد دامن ویرانی را
بار یابی چو نجا گه در صاحب‌نظران — چین دامان ادب کن خط پیشانی را
زیر گردون نتوان غیر کسافت اندوخت — ناخن و موی رسا مردم زندانی را
لاف ارزانی اهل کرم نازیباست — دامن چیده نه لازم تن عریانی را
جاهل از جمع کتب صاحب معنی نشود — نسبتی نیست بشیرازه سخندانی را
نتوان یافت از آن طرهٔ شبرنگ سراغ — مگر آئینه کنی دیده قربانی را
تا کشی هیچ و پای طلب ای بیدل — سیل‌ها نشنود افسون پشیمانی را

همه وحشتی بی اثر چه نقاب شوق کنم ز حیا
تو که بمن نظری کنی دمیکه عرق کنم ز حیا

اگرم دهند خط امتحان هوس کنایه آسمان
ثمره رسیده آرزو از این و آن همه یک ورق کنم ز حیا

چکنم ز شوخی طبع دون قدمی ز تو عرقم بخون
که ببوس آن لب لعل گون سحر شفق کنم ز حیا

ز رحیل که براه این غم تا ظلم شده نشین
بمن این نگاه ... که خیال حق کنم ز حیا

چو ز خاک لاله برون دمد قدح شکسته بخون زند
هوسی که بجنون زند بهمین نسق کنم ز حیا

ز کمال ... بهم رسد ز لوح دل بی رقم آید
خط نقش ... رقم آید که منش سبق کنم ز حیا

با همه وصل تو نازنین همه از خیال ...
من ... عرق جبین که ورق طبق کنم ز حیا

ستم است اگر ... کشد که ببیر سرو چمن درا
تو ز غنچه کم ندمیده در دل ... بچمن درا

نفست اگر افسون دمد ... هوس چه
ز ... تو که ... که بعالم تو و تن درا

هوس تو ... نفس تو ... که ... تو
که بآن جنون ... تو که درین ... کهن درا

پی نافهای رسیده بو ... جستجو
بخیال ... گره خورده بختن درا

غم ... تو برده ام بره خیال تو مرده ام
قدمی ... نفسی ... میدان درا

چه کشی ز کوشش ... الم شهادة ...
به بهشت عالم ... در جستجو ... شکن درا

بسروش عالم کبریا همه ... درا
که بخلعت ... وفا ز درون ... درا

نه هوای اوج پیچ نه خروش حلقهٔ بیت | چو سحر چه جا خصلت نفسی شنو سخن ورا
بکدام آینه ماطلبی که ز فرصت این همه غافلی | تو نگاه و دیده سبیلی قطره وا کن و بکفن درا

بدرای بیدل ازین قفس | اگر آن نظر نگشته هوس
تو به تربت این همه خوش مشو | که بکوی مست نطق ورا

ای شروه تکلف از کیف و کم برون آ | گاهی بزعم دانش دیوانه هم برون آ
چون اشک چشم حیران شکن قدم بدامان | تا آبرو نریزی از خانه کم برون آ
تا از خیال اسباب گردن حیا بند | تا دوش خم نه بینی مژگان بهم برون آ
اشغال شخص فطرت بی نفی غیر سهل است | چون خانه خیز از خود با هر قدم برون آ
بیدل ز صد هستی | سهل است بار رستن
گر مرد اختیاری | رو از عدم برون آ

اگر مردی ورتسلیم زن راه طلب بکش | ز هر مو احتیاج کر کند فریاد لب بکش
خریداران همه سنگند معنی های نازک را | زبان خامشی گشید جنس باز ار طلب بکش
عدم گفتن کفایت میکند با آدم و حوا | دیگر ای هرزه در پس هم طومار نسب بکش
حضور نور تا نی وقت نگاهی نیک میدارد | برنگ چشم خفاش این گره خیر پس بکش
سبکروحی بنیاد در است با وهم عدم بیدل | طلسم غنچه تا بشکسته بال طرب بکش

[illegible marginal notes]

هرجا روی ای نالهٔ بسمل چه براز ما | یا دوش مراد ما برد بجایی دگر از ما
آئینه سر غافل از آن جلوه مبادیم | خبر ما نتوان یافت کسی را خبر از ما
کس آینه بر طاق تغافل نپسندد | از خود نگرفتی خبر ای بیخبر از ما
عمریست که فا ممتحن نازو نیاز است | نی تیغ زده است تو جدا و نه سر از ما
زحمت کش وهمیم | چه اقبال و چه ادبار
بیدل چه توان گفت | شب از نی ما سحر از ما

بدعوت هم بمیگوید کسی کز اکس بیا اینجا | صلای نان شکستن گشت با نکه بیا اینجا
اگر با این نکونیهات خواهی تو بوسی گسترا | ز وضع تاج بر کاکول میگرید که اینجا
غبار ربط الفت دیگر از یاران که میگیرد | سرو گردم چو جام شیشه است اینهم جدا اینجا
جهان تا منفعل گل کرد اثر هم موقفی دارد | عرق داری بروی کس نمی تابد صبا اینجا
بدوش نکهت گل میروم از خویش می آیم | که می آمد پیام نازو آواز پا اینجا
بگوشم از تب و تاب نفس آوازی می آید | که گر صد سال ما نی بر وردل نیست جا اینجا
روم در کنج تنهایی | زمانی واکشم پل
که از دلهای بی رور | برم صحبت نیست جا اینجا

آخر ز فقر بر سر دنیا زدیم پا | خلقی بجاه تکیه زد و ما زدیم پا

طی شد بوهم عمر چه دنیا چه آخرت / زین یک نفس طپش بکجا ها زدیم پا

وامانده گی چو موج گهر بی غبار بود / بر عالمی ز آبله پا زدیم پا

چون اشک شمع در قدم عجز داشتیم / لغزیدنی که بر همه اعضا زدیم پا

بیدل ز بس سراسر / این بزم کلفت است

جز گرد بر نخواست / بهر جا زدیم پا

دل میطپد و نیست کسی دادرس اینجا / از قافله دور است صدای جرس اینجا

بر هیچ کس افسانهٔ امداد نخواندیم / عمریست همان بیکسی ماست کس اینجا

بر فرصت عمر آنهمه دکان نتوان چید / سامان دماغ است می و دسترس اینجا

بیدل بجنون امل / از پا ننشینیم

کاش آبله گیرد / سر راه هوس اینجا

با همه افسرده گی مفت تماشائیم ما / موجدار پری چندانکه مینائیم ما

امتیاز وصل و هجران دور باش کس مباد / آه ازین غفلت که با او نیز تنهائیم ما

بی حضوری نیست استقبال از خود رفتگان / سجده گردی گر بدانی با که می آئیم ما

شوخی آثار معنی بی غبار مشکل است / فاش میگوئیم او هم اوست تا مائیم ما

بی تحاشا یک جهت بیدل از سر ما بگذرد / چون شکست آبله یک قطره دریائیم ما

آخر بموج آینه اعتبار ما / حیرتی نوشته نیست بخط غبار ما

بزم از دل گداخته لبریز می شود / مینا اگر کنند ز سنگ قرار ما

آتش بدامنست کف دست آبی ازان / راحت مجو ز سایه برگ چنار ما

یاد سراغ مطلب دیگر چه ممکن است / در حیرتم شکست ضعیفی غبار ما

تمثال ما همین نفس واپسین بست / آئینه هر نفس بجائی دو چار ما

عبرت ز بسکه حوصله پرواز سر نبود / خمیازه هست قدح بکشید از خمار ما

رنگ بهار خون شهید از خیال کرد / این گل که کرد تحفه دست نگار ما

ای بیخودی بیا که زمانی ز خود رویم / جز ما دیگر که نه رساند بیار ما

گفتم بدل زمانه چه دارد ز گیر و دار / خندید و گفت آنچه نیاید بکار ما

همه عاشقیم کشش / حیرانی خودیم

بیدل بدوش کس / نتوان است بار ما

هر جبین که بود سطری از کتاب حیا / ز نقطه عرقم داد انتخاب حیا

دمیکه یار ز شوخی زند چه خواهی کرد / پری رخی که عرق میکشند ز تاب حیا

ز خواب جستم و چشمی بخویش وا کردم / بروی من که فشاند اینقدر گلاب حیا

ز قطره کی بدر از خجلت عرق زده ایم / جبین بی نم ما ساخته سراب حیا

الف

عرق ز طینت ما — هیچ کم نشد بیدل
نشسته‌ایم چو شبنم — به آفتاب حیا

یک آه سرد نیم‌شبی از جگر برآ — سرکوب پرفشانی چندین سحر برآ
افسرده کی تلافی جولان همت است — زین خانه یک دو دم ز نفس پیشتر برآ
بیدل تمیز آنقدر — افسون کلفت است
آیینه لشکم از غم — عیب و هنر برآ

دام یک عالم تحیر گشت حیرانی مرا — عاقبت کرد این در آیینه واکرده زندانی مرا
محو شوقم بوی صبح انتظاری برده‌ام — سرمه‌ای حیرت همان در چشم قربانی مرا
احتیاج خودستایی جوهر آیینه نیست — من اگر خود را نمی‌دانم تو می‌دانی مرا

درین آتشکده غیر از پر عنقا نشد پیدا — همه پیدا شد اما آنکه شد پیدا نشد پیدا
تلاش مطلب نایاب ما را داغ کرد آخر — جهانی از پی گوهر برد جز دریا نشد پیدا
دل گم گشته می‌گفتند دارد گرد این وادی — تجسس و جستجو نفسها ختم اما نشد پیدا
چه سازد کس نفس سررشتهٔ تحقیق کم دارد — تو گر داری دماغی جهد کن از ما نشد پیدا
بهشت و کوثر از حرص و هوس لبریز مینا شد — به عقبی چون رسیدی جز همین دنیا نشد پیدا

حضور کبریا ما نقش بستیم عجز پیش آمد | برون احتیاج آثار استغنا نشد پیدا
سراغ رفتگان عمر زین باغ هوس کردم | چه جای رنگ بوئی هم از آن گلها نشد پیدا
بذوق جستجو تا عدم رفتیم | مرا امروز فردا دی شد و فردا نشد پیدا
غم این تنگنایم بر بنا ورد از پشیمانی | نفس آسوده کی میخواست اما جا نشد پیدا
درین محفل بامید تسلی | خون مخور بیدل
بیا با عالم دیگر رویم | اینجا نشد پیدا

همچو عنقا بی نیاز از وضع ایجادیم ما | یعنی آنسوی عدم یک عالم آبادیم ما
شخص انسان شکوه سنج غفلت احباب نیست | تا فراموشی بخاطرهاست در یادیم ما
چون سپند ای دادرس صبری که خاکستر شویم | سرمه خواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما
قید هستی چون نفس بال و پر پرواز نیست | هر قدر بیدل گرفتاریست آزادیم ما

غزل

فقر نخواست شکوهٔ مفلسی از گدای ما | ناله بخواب ناز رفت از نی بوریای ما
شکر قبول عاجزی تا بکجا ادا کنیم | گشت ادب اجابتی در کف ما دعای ما
در چه بلا فتاده است خلق ز کف نداده است | هر که لبی گشاده است آه من است وای ما
آه که همچو سایه رفت عمر بسودن جبین | از سر خاک بر نخواست کشتی نبض عصای ما
جیب نفس دریده را بخیهٔ خرمی کجاست | تکمه ز اشک شبنم است سینهٔ سحر قبای ما

دری

در نفسی حباب حیف تا ز محیط دم زند — رو به برق نهفته رفت زندگی از حیای ما

در غم جستجوی رزق سود دکان داشتیم — آبله ریخت دانه چند ز آسیای ما

کاش بنقش پا رسیم تا بگذشتنها رسیم — هر قدم آه میکند آئینه از قفای ما

دور بهار لاله ایم فرصت عیش ما کم است — داغ نشدیم و داغ هم گرم نکرد جای ما

در جگر میکند ز آسمان — سجده نمیخورد ادب

از چه متاع دم زند — بیدل بینوای ما

زین وجودی کز عدم شرمنده میگیرد مرا — گریه ام گر در نگیرد خنده میگیرد مرا

ناتوان صیدم ترحم غافل از یادم مباش — هر که میگیرد ازین خاک افکنده میگیرد مرا

عشق را بیدل دماغ — التفات نازنیست

خواجه کی مفت کرم — گر بنده میگیرد مرا

چو شمع یک قطره وا کن ز مستی پرده برون آ — بگیر پنبهٔ مینا قدح بدست برون آ

نه مرده چند شوی خشت خاکدان تعلق — دمی جنون کن ازین دخمهای تنگ برون آ

جهان رنگ چه دارد بجز غبار فسردن — نیاز رنگ کن این شیشه از شکست برون آ

منزه است خرابات بی نیاز حقیقت — تو خواه سبحه شمر خواه می پرست برون آ

قدت خمید ز پیری دگر خطاست اقامت — ز خانه که بنالش کنند نشست برون آ
امید یأس و وجود عدم غبار حیاتست — از آنچه نیست مخور غم وز آنچه هست برون آ
مباش محو کمان خانهٔ — فریب چو بیدل
خدنگ‌وار ز شکاری — ز قید شست برون آ

حیا دارد دل جیتاب اگر موی میانش را — برنگ موی چینی سرمه میگردد فغانش را
ز فیض خاکساری آنقدر عشرت طمع دارم — که یار مهربان گردد دل نامهربانش را
تحیر گلشن است اما که داند سیر اسرارش — خموشی بلبلها تا که می‌فهمد زبانش را
هجوم شکوه هر کس زد در مفلسی باشد — تحیر ناله از نی تا بود مغز استخوانش را
برنگ گرد باد آن طایر وحشت پر و بالم — که هم در عالم پرواز بستند آشیانش را
طلسم جسم گردد مانع پرواز روحانی — چو بوی گل که دیوار چمن گیرد عنانش را
چو برق از خنگ فرصت — رفت بیدل دامن جولانش
ز دود خرمن هستی — مگر یابم نشانش را

بسکه شد حیرت پرست جلوه‌ات گلزارها — گل ز برگ خجلتش دارد نشست بر دیوارها
از نوای حیرت دیدار هم غافل مباش — ناله دارد چینی تصویر کانم چون موسیقارها
دستگاه شوخی رنگت دلهای دو نیم — نیست یا رب ناله جز واکردن منقارها

پرستی

دارد

گوشه‌گیران غافل از نیرنگ امکان نیستند | میخورد در گوش یکسر معنی اسرارها
باعث آه حزین ما همان از عشق پرس | درد می‌فهمد زبان نبض این بیمارها
در بیابانی که ما فکر اقامت کرده‌ایم | میرود بر باد مانند صدا کهسارها
نسخهٔ نیرنگ هستی بس که گرداند ورق | کهنه شد از آمد و رفت نفس تکرارها
مرده‌ام اما از آسایش همان بی‌بهره‌ام | با کف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها
بس که بیدل با نسیم | کوی او خو کرده‌ایم
می‌کشد طبعم چو زخم | از بوی گل آزارها

درین محفل که دارد شام بر بند سحر بگشا | معما خیز تامل نیست یک سر کان نظر بگشا
ندارد بهر بیتابی اینجا فرصت آسایش | گرت چشمی است از مژگان گشودن نیشتر بگشا
بکالبد دل آسمان علاج جز ترست از ما | محیط از ناخنی داری بکو عقده گهر بگشا
حدیثی بی غرض شایستهٔ ارشاد میباشد | سر این نامه تا خطش نگردیده است بگشا
اجابت بی در رحمت تلاش کس نمی‌خواهد | بدستی از دعا خالی گریبان اثر بگشا
ز هر نقش قدم وا کرده آیینه دیگر | مژه خم کن در خلوت تحقیق در بگشا
گشاد دل بچاک پیرهن صورت نمی‌بندد | ز بند این قبا واشو گریبان دگر بگشا
خیال تازه‌گی داری دل خود جمع کن بیدل | بهر هیچ از میان چیزی نمی‌یابی کمر بگشا

دل ز روا حلقهٔ زلف حیران برون
عمرها شد چون گرفتن از دندان ما
چشم گرد زبان بی سخن گردیده است
خامشی چون شمع دارد عمرها طی ما
بال پرواز [illegible]
تکلف [illegible] اضطراب ما

کرده‌ام باز بیان گریه سودا سودا
که ز هر اشک نمودم بسر دریا دریا

ساقی امشب چه جنون ریخت به پیمانهٔ هوش
که شکستم بدل از قلقل مینا مینا

درد عشقم من و خلوتکهٔ رازم وطن است
گشته‌ام از اینقدر از ناله رسوا رسوا

نذر آوارگی شوق هوایت دل‌ام
مشت خاکی که دهد طرح الصحرا الصحرا

تا تقاضا بمیان آمده مطلب ز وفیست
نیست غیر از کف افسوس طلبها البها

بیدل این نقد تباراج
غم نسیه مده

کار امروز کن
اندیشهٔ فردا فردا

چه کند خدمت اسکیتم جنون کن از درد سر برون آ
تو شوق آزادی غباری ز تکلف بام و در برون آ

اگر قبول گهر بر نفی قبول نرم و فشانی
دلی بذوق تخم خون خاکن سر شکی ز چشم تر برون آ

دماغ عشق نمک دارد علم شده با جنون داغی
چو شمع گر خون نماییزی ز سوختن کاکل بسر برون آ

ندارد اقبال جوهر دور شکنج لباس بودن
چو تیغ و همی غبار نیام با شکوه ظفر برون آ

بصد تب و تاب خلق غافل گذشت از تنگنای حیرت
چو موج خون از گلوی بسمل تو تیز با کر و فر برون آ

بهار کاه نیاز دارد فروتنی تا ز سر بلندی
بخاک رو و رو زیر کی کن چو ریکر تو سال سحر برون آ

جهان کران بر بار هستیست ورنه در عرصه گاه غیرت
نفس چو تیغ نیاز دارد گزین کمان چو این سحر برون آ

درین بساط خیال آل رسوائی حاصل الفعالی
حبابت ابروی بهمت از عالم خشک و تر برون آ

ردیف الزای

در بی زری ز جبههٔ اخلاق چین مکش | هر چند آستین گره آرد جبین مکش
از سائلان دریغ نباید تبسمت | گیرم کفت تهی است لب آفرین مکش
باغ بهار بستهٔ سر تغافل است | مژگان بهم زد نظر حیله بین مکش
بیدل بهر چه عزم کنی | وصل مقصد است
اینجا نشانه‌هاست | تو شست از کمین مکش

چون نقش پا ز عجز نگردید روی ما | در سجده خاک گشت سر تسلیم خوی ما
حرفی که داده مرهون حیرت است | سیلی خور زبان نشود گفتگوی ما
چون شمع سربلندی عشاق مفت نیست | یعنی بقدر سوختن است آبروی ما
گم گشتگان وادی حیرت نگاهیم | در گرد رمیده رنگ باخته کن جستجوی ما
ز بس که خو گرفته وضع ملامتیم | جز رنگ نیست گر شکند کس سبوی ما
نتوان کشید تیز | طرب‌های عافیت
بیدل ز بحر نظم بس | است آبروی ما

بدل سیلی

از این هوسکده‌ها آرزو بچنگ برون آ | چو بوی گل نفسی پا بزن برنگ برون آ
کسی بتیغ غفلت و آگاهی تو کار ندارد | هزار بار فرو رو و بزیر سنگ برون آ
بهار خرمی عمر غیر حنظه چه دارد | دو روز سیر کن این سبزه زار ز رنگ برون آ

[illegible]

مباش بیدل ازین ورطه نا امید رهائی
تک و رستی اگر غنیمتی است لنگ بودن

الهی پاره تمکین ده این وحشی غزالان را
بقدر آرزو بیاشکست کج کلاهان را

توان زد بی تأمل صد زمین و آسمان بر هم
کف افسوس گر باشد منت آن دستگاهان را

نشانها نقش آب بی معموره امکان
نگین بیهوده در زنجیر دارد نام شاهان را

درین گلشن که پای رنگ دنگانیف هوش دارد
مژه بر داشتن کوهی است استغنا نگاهان را

صدای زور ای کاروان عمر می آید
که حیرت هم براهی می برد گم کرده راهان را

مزاج فقر ما با کرم
سر والفت نمی گیرد

هوای غیرت بیدل
سر زمین فی کلاهان را

بسکه چون گل پرده در پرده شد پنهان مرا
پیرهن در جلوه نایم گر کنی عریان مرا

از اثر پروازی ناموس الفتها مپرس
هر که شد آئینه او می کند حیران مرا

همچو شبنم نیست در شوکاب این چمن
گوشه امنی بغیر از دیده گریان مرا

میرسد دلدار من عمریست از خود رفته ام
یک نگاه واپسین ای شوق برگردان مرا

در روش چون خامه
کار سرنیست بالا گرفت

آنکه بیدل ناخن پایه
بود شمشیر کان را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غیرت خاکستر ما شعله صفت بستر ما — رنگ آئینه برون باخته از پیکر ما
ناله ما در شکن دام خموشی داریم — خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
اشک شمعیم که از خجلت اظهار نیاز — تا عرق میچکد از جبهه خود گوهر ما
معنی آبله بسته بخون جگریم — بی تأمل نکند نشتر کسی از سر ما
بی حجالت بلباس قطرهٔ اشک آلود — میکند روز سیه گریه بچشم تر ما
یک قلم نسخه وارستگی آئینه ایم — هیچ پیشی نبرد ساده گی از دفتر ما
بسکه جان بخشی ما آئینه خجلت بود — هر که شد آب زدود تو گذشت از سر ما
بیدل از همت — مخمور عشق مپرس
بگذر از دو جهان — پر نشود ساغر ما

کجا الوان نعمت زین بساط آماده شود پیدا — که آدم از بهشت آمد برون تا نان شود پیدا
زمان خواه از گزند خلق در کرم اختلاطیها — زعقرب نیشتر در فصل تابستان شود پیدا
بنای وحشت این کهنه منزل عبرتی دارد — که صاحب خانه گر پیدا شود مهمان شود پیدا

هر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را — میکند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را
تا بخود جنبی برافتاده بر خاکی و بس — کو حیا ورزد غرور آسمان شمشیر را

حسن تا سر داد ابرو را بقتل عاشقان   قبضه کرد انگشت حیرت در دهان شمشیر را

کشتهٔ خواب گران چشمت بخونها دلیر   میکند بی باک تر سنگ فسان شمشیر را

علم در اهل طبع سامان نبخشد استعداد دوست   تا بخون برده است جوهر موکشان شمشیر را

بسمل موج نسیم زخم همان خمیازه است   در لب ساغر کن ای قاتل نهان شمشیر را

بر شجاعت میشکست از تحیر زخم زدن   خوف چه بر بر نیاید از زبان شمشیر را

بسمل آن بنکان تسلیمت مهیا کرده اند   جبهه شوقی که دارد در آستان شمشیر را

گر امان خواهی ز گردون تیز برنگ تیغ   ورنه رحمی نیست بر عریان تنان شمشیر را

انقدر ابروی خوبان   گوشه گیر بیباکیست

کرو بیدل فکر صید   کمان شمشیر را

شرم از خط پیشانی ما ریخته شفقها   زین جاده نرفته است برون شعشع عرقها

هیچ حاصل است مشق دبستان جنونم   باید بخیالات سیه کرد ورقها

فریاد که بسته شد برین هستی باطل   یک گردن صد رنگ ز واکردن حقها

منم عشق بی قراریها   میکنم ناله ها و زاریها

نا امیدم مکن به نیم نگاه   از تو دارم امیدواریها

یا الحق

بارِ عشق تو می بریم بخاک — شرط یاریست بردباریها
بیدل از چهره — گرد پاک مکن
سجده از دست — خاکساریها

کرد می بوس کفت کردو تسیر تیغ را — تا ابد رگهای گل بالد ز جوهر تیغ را
زینت هر کس بقدر اقتضای وضع اوست — قبضه داند بر سر خود به ز افسر تیغ را
در هجوم عاجزی آفت کجا رام می شود — میشمارد مرغ بی پرواز شهپر تیغ را
هر کرا دل از غبار کینه جوهرها تهی است — می کشد همچون نیام آسوده در بر تیغ را
دل بامید تلافی می طپد اما کجاست — آنقدر زخمی که خواباند به بستر تیغ را
سینه صافانرا نفس باشد فروغ اجتبا — رشتهٔ تیغ است بیدل موج جوهر تیغ را

زهی چون گل بیاد شوخی جیبت تو دامنها — چو صبح آواره چاک تمنایت گریبانها
چنین کز شوق بی رنگ خیالت میدوم از خود — توان گردان ز رنگ رفته ام طرح گلستانها
دل وارسته از کون و مکان طرفی نبست آخر — نشست این مصرع از برجستگی بیرون دیوانها
برای چهره مطلبی گر چشم بگشائی — دو عالم از ره نظاره برخیزد ز مژگانها
ز عشق شعله جوهر خواست دود از خرمن امکان — تب بیتابیشه آتش ریخت در نیستانها

۱

خار غفلت می‌نشانی در ریاض دل چرا / می‌شماری چشم حق بین ره باطل چرا

ابر اینجا می‌کند از دیده سایل کرم / ای توانگر بر نیاری حاجت سایل چرا

خط سیرابی ندارد / مسطر موج سراب

بیدل این نوبستگی / بر نقش آب و گل چرا

سلسله شوق کیست سر خط آهنگ ما / رشته به پا می‌رود از رگ گل رنگ ما

نقد جهانی هوس سهل نباید شمرد / دل به گره بسته است آب به در چنگ ما

با همه افسردگی شوق شرار دلیم / خفته پری بی‌نگاه در بغل سنگ ما

در طپش یاد دل قطع نفس می‌کنیم / نیست ز منزل برون جاده فرسنگ ما

پرده ساز نفس سخت خموشی نواست / رشته مگر بگسلد تا دهد آهنگ ما

در قفس عافیت بیهده فرسودیم حیف / شور شکستی نزد گل ابر رنگ ما

سعی گهر برگرفت بار دل از دوش موج / آبله چشمی نزد در قدم لنگ ما

عالم بی‌مطلبی عرصه پرخاش کیست / نیست مگر آن خون رنگ عرق از جنگ ما

رشته چندین امل یک گره آمد برون / بر دو جهان مهر زد یاس دل تنگ ما

بیدل از اقبال عجز / در همه جا چیده است

آبله نقش پا / افسر اورنگ ما

حیایی نیست با وحشت جنون‌کاری دل‌ها را | مگر لیلی به دوشش جلوه بندد محمل‌ها را

محبت بسکه بود از جلوهٔ مشتاقان این محفل | به تعمیری که چون شمع زد آب گل‌ها را

مدارا کردن گردن نشد تسلیم مشتاقان ز سایهٔ تیغی | عبث بر ما تنگ کرد تیغ قاتل‌ها را

غبار احتیاج امواج دریا خشک می‌سازد | غبارم نگیرد آبروی سائل‌ها را

صفای حیرت دل شست نقش پردهٔ هستی | فروغ صبح کام اژدها شد محمل‌ها را

ادبگاه وفا آنکه پریشانی چه وهم است آن | طپیدن خاک بر سر کرد آخر بسمل‌ها را

دل از سعی امل بر وضع آرامیده می‌نازد | مبادا دور بینی جاده و ساز منزل‌ها را

شکست آید ز وزن شیشه‌های گرد پیشش | گر انجا نی ز هر سو بر دل‌ها زد دل ما را

ز خشکی‌های وضع عافیت تر می‌نشود همت | عرق ایکاش در دریا نشاند ساحل‌ها را

حباب لوح همت را نگه | گهر امیدها دارد

خداوندا تجلی دل | تو بگشا چید دل‌ها را

کسی چه شکر کند دولت تمنا را | بعالمی که تو هستی ناله می‌کشد ما را

فضای خلوت دل جلوه‌گاه غیری نیست | شگافتیم بنام تو این معما را

همیشه تشنه لبی خون | با خورد بیدل

کوششیه که بدرت | آورد دل ما را

نشاند بر شرره اشک بی‌هم نشسته ما را
بجز نگه که با این رنگ بسته و شسته ما را

هزار آبله واداديم عرض لبيک چه حاصل
فلک فکند بپا کار دست بسته ما را

زبان بکام خموشیست از شکایت دوران
به پیش کس مگشا زخم چشم بسته ما را

بهار اندیشه صد رنگ عشرت کرد بسمل را
کف خونی که برگ گل کند دامان قاتل را

ز تأثیر شکستن غنچه آغوش چمن دارد
تو هم مگذار دامان شکست شیشهٔ دل را

نفس در قطع راه عمر عذر لنگ می‌آرد
نصیحت پیش رو تا بر دو شد بقوت کار کاهل را

ز کلفت کی دلت شد غنچه گل از تبسم گیر
که خورسندی بآسانی رساند کار کاهل را

لب اهل زبان نتوان بجز حرف خاموشی
قلم از سرمه خوردن کم نسازد ناله دل را

سراغ سایه از خورشید
نتوان یافتن بیدل

مس آیینه زنگی که
می‌سوزد تغافل را

غیرت با حسنت مجال گفتگو آیینه را
سرمه میزد نگاهت بی گلو آیینه را

غیر جوهر در تماشای خط تو رسته است
میکند صد آرزو در دل نمو آیینه را

صورت بی‌معنی هستی ندارد امتحان
عکس گل نظاره کن تا من و تو آیینه را

خاکساریهای بیدل روشناس اهل صفاست
میکند افزون طراوت آبرو آیینه را

بیشتر

[illegible]

بیدل در جائیکه

اگر داغ دارد از شوق پیکان شما — جاگهای دل نیام تیغ مژگان شما

شعله در چشمی که خاک حسرت دیدار نیست — خاک در چشمی که نتوان دید حیران شما

تا قیامت چون هر آئینه میجوشد بهم — از غبارم پاک نتوان کرد دامان شما

بیش ازین نتوان بابروی تیغ قاتل ساختن — شیشهٔ ما خاک شد در طاق نسیان شما

عقبه در ره نباشد روح از تن رسته را — نیست بیم سوختن وادی آتش جسته را

جوهر آزادگی هرگز نمیماند نهان — راه بر چشم آگردی بر زمین نشسته را

تنگدستان را بغیر از شکوه نبود دستگاه — نامه در پرواز باشد طایر پربسته را

از شکستن دل نمی افتد ز چشم اعتبار — کس نمیخواهد بپا شیشهٔ بشکسته را

همچو سرو اندوه کازادی ستم دارم بلا — خط مسطر دام باشد مصرع برجسته را

از زبان چرب و نرم خلق دارم وحشتی — گر زبان شیر نشناسم دهان بسته را

جانکه از آن خصم عاجز را مدارا میکنند — شمع از مژگان کشد خار بپا شکسته را

دام راه دل نمیگردد تب و تاب نفس — پاس گوهر نیست آسان رشتهٔ نگسسته را

باکلاه آید ارم کی رسد — لاف کبر

بیدل اینجا اعتبار — نیست جز ... را

حسن است بر رخت عرق شکناب را | نظاره کن غبار خط آفتاب را
دارد نمو میل صحبت دونان چه ممکن است | موج گهر بخاک نیامیزد آب را
امروز در قلمرو نظاره نور نیست | از بس خجالت لبت نشاند آفتاب را
ما خود از تغافلات خود دمی نبرده ایم | چشم آشنا نشد که چه رنگ است خواب را
بیدل بگیر دوار غش | آنقدر مناز
آئینه کن شکست | کلاه حباب را

فشاند محمل نازت گل چه رنگ بصحرا | که گرد میکند آئینه فرنگ بصحرا
ز حیرت نفس برق بار عرصه امکان | رسانده ام تک آهو زپای لنگ بصحرا
ز سعی طالع ناساز اگر رسم بکجا لیلی | همان نهنگ بدریایم و پلنگ بصحرا
کجاست شوخی جنونم که من ز وجد تماشی | چو گرد و باد بیک پا زنم شلنگ بصحرا
فزود رنگ روان دستگاه عشرت مجنون | یکی هزار شد اکنون حساب سنگ بصحرا
کدورت دل خون بسته هیچ چاره ندارد | نشسته ایم چو ناف غزاله تنگ بصحرا
تو فکر حاصل خود کن که خلق سوخته خرمن | فتاده است پراکنده چون کلنگ بصحرا
در این جنون کده منع فضولیم چه تواند | هوس بطبع دنی خورده است نیک بصحرا
مباش غره نشو نمای فرصت هستی | خرام سیل کند تا کجا درنگ بصحرا

فی بحر الحیا

نمی با من یا موج این محیط چه بندد   گذشته ایم پرافشان چو از خدنگ بصحرا

بعالم دگر افتاد   گرد وحشت بیدل

نساخت مشرب ما   زنکهت رنگ بصحرا

له

آسودگان گوشهٔ دامان بوریا   مخمل خریده اند ز دکان بوریا

بی باک پا منه به ادبگاه اهل فقر   خوابیده است شیر نیستان بوریا

زین جاده انحراف ندارد قناعتی   مسطر زده است صفحهٔ دامان بوریا

از عالم تسلی خاکم اشاره ایست   غافل نیم ز چشمک پنهان بوریا

زین جاده انحراف ندارد قناعتی   آخر زمین گرفت بدندان بوریا

لب تشنهٔ حلاوت کنج قناعتیم   فی هیچ صد است در شکرستان بوریا

بیدل فریب نعمت   دیگر نمیخوره

مهمان را چنیم بسبر   خان بوریا

همچو بوی گل بوحشت دوش بر دوشیم ما   تا نفس باقی بود دیگ وداعت آغوشیم ما

زنده گی تنها وبال ما شد اقبال عجز   نیستی هم بار تکلیف است با دوشیم ما

شعله گر دارد مقام عافیت خاکستر است   به که طاقتها بدست عجز بفروشیم ما

راه مقصد جز بسعی ناله نتوان کرد طی   چون جرس بیدرد هیم ایکاش بخروشیم ما

مسطر زده است صفحهٔ دامان بوریا

از عالم تسلی خاکم اشاره ایست

غافل نیم ز چشمک پنهان بوریا

کی بود یاری که | خوبان با دامن پاک کرد
کز خیال خوشدلان | چون غم فراموشیم ما

بیدل

آنجا که فشارد مژه ام دیدهٔ تر را | پرواز گهر بخیه کند آب گهر را
وقتیست چو گرداب بسودای خیالت | ثابت قدم باز کنم گردش سر را
آئینه بآرایش جوهر چه نماید | شوخی عرق جبههٔ ما کرد گهر را
زنهار بجمعیت دل غره مباشید | آسوده کی از بحر جدا کرد گهر را
تا کی چو جرس دل طپیدن بخراشم | در ناله ام آغوش وداع است اثر را
چون قافلهٔ عمر بدوش نفس چند | در رفتیم بجائیکه خبر نیست خبر را
بیدل چو سحر دم دم | مزن از دم محبت
تا آنکه نه بندی نفس | چاک جگر را

سرمهٔ تسکین ندهد شوخی چشم او را | درس تمکین ندهد گرد رم آهو را
صافی دیده و دل مانع تمیز دوئی است | پشت عینک بتفاوت نرساند رو را
طبع دون از ره تقلید بنیکان نرسید | پا اگر خواب کند چشم نخواند او را
نغمهٔ محفل عشاق شکست ساز است | چینی بزم جنون باش صدا کن مو را
در مقامیکه بود جلوه گه شاهد فکر | جوهر از موی سر شانه زند زانو را

خیال

[illegible]

خال از نسبت رخسار تو رنگین نشود — قرب خورشید شب کرد بدو هندو را
بیدل این همه تماشا — که الفت کیست
سبز گردیدست دو — دشت در چشم آهو را

شوق اگر بی پرده سازد حیرت مستور را — عرض یک خمیازه صحرا میکند مخمور را
در دل هر پرده محو تبسم خون میخورد — از تحیر خشک بندی کرده ام ناصور را
در نظر داریم مرگ و از امل فارغ نه ایم — پیش ما دیدن نشد مانع خیال دور را
زندگانی شیوهٔ عجز است باید خویش گرد — نیست سر دزدیدن از پشت دوتا هم زور را
چاره سازان در علاج کار خود بیچاره اند — به نسازد موم زخم خانهٔ زنبور را
در تنعم ذکر احسانها بلند آوازه نیست — چینی خالی مکرر یادی کند فغفور را
بیدل از اندیشهٔ او — نام باطل سوختیم
بر سر داغم نشان — خاکستر منصور را

زبخت نی سا گرفت دست هم گردن مینا — مگر مژگان و ماند اشک گیرد دامن مینا
درین میخانه تا ساغرکش سازند آهنگی — گلوی بسملی می افشرد خندیدن مینا
نفس سرمایهٔ عجز است ای هستی مشو غافل — که تا صهبا نتوان برد چشم از گردن مینا
تجرد در صفای امتیازی باده میلغزد — پری گویا عرق کرده است در پیراهن مینا

نشاط جاودان خواهی لب از خمیازه رنگین کن | که مستی‌ها موقوف است بر آوردن مینا
سبو باش از دور غفلت آنقدر کز خود برون آیی | بقدر قلقل است از خویش بیرون جستن مینا

بحرف ناملایم زحمت | دلها مشو بیدل
که هرجا جنس سنگی | هست با شد دشمن مینا

بذوق داغ کسی می‌کنار سوختگی‌ها | چو شمع سوختگی ختم از شمار سوختگی‌ها
ز خود رمیده شرار و لست وی نظر من | بس است اینقدرم گرد و یادگار سوختگی‌ها
بهر قدم جگری زیر پا فشرده‌ام امشب | چو آه میرسم از لاله‌زار سوختگی‌ها
مقیم عالم نومیدیم ز نخجر رسانی | نشسته‌ام چو نفس بر مزار سوختگی‌ها
ز داغ حسرت خمیازه ایست شمع خموشم | فنا نبرد ز خاکم خمار سوخته‌گی‌ها
رمید فرصت و نسوخت الغرار غنچه داغ | گذشت برق و نگشتم دوچار سوختگی‌ها
شرار محمل شوقم که از منزل زودتر قدم | هزار قافله دارم غبار سوختگی‌ها
هنوز از کف خاکسترم بهار فروشیست | شکوفه چمن لاله‌زار سوختگی‌ها
بضاعتی نشد آئینه قبول محبت | مگر دلی ببرد از ما نگار سوختگی‌ها
بیا که همچو هنوز از شرار شعله شوقم | نفس شماری صبح کنار سوختگی‌ها
بسینه داغ بدل ناله و بدیده سرشکم | مجسمم همه جا شعله کار سوختگی‌ها

[illegible]

بخفایا

بمحفلی که ادب مهر درست نالهٔ بیدل -
نجسته زود سپند از غبار سوختگیها

ای فدای جلوهٔ مستانهٔ ات میخانها
گرد سر گردیدهٔ چشمت خط پیمانها

راز عشق از دل برون افتادن رسوایی کشید
شد پریشان گنج باشد غافل از ویرانها

تا توانی قطع کن بیدل ز ابنای جهان
آشنای کس نمیشد این از حیا بیگانها

سواد برق محرم نیست گرد تن بخانم را
مگر نام تو گیرم پاک گردانم زبانم را

ندارم کیفیتم خاصیت نقش قدم دارم
خرامی تا بزیر پا بجو دیابی نشانم را

شبی تا چون شمع حرفی از گداز خویش سر کردم
چکیدن از لب هر عضو بوسید دهانم را

ترا و تهای آثار کرم هم موقعی دارد
مبادا صرف سازد منفعل فوری برسانم را

بمردن نیز از وصف خرامت لب نمی بندم
نگیرد بسته دامن طرف اشعار دوانم را

بتیر دیگر نتوان نشان مدعا بستن
شکست دل مگر چون شمع زه بندد کمانم را

غباری میفروشم بر سر بازار موهومی
مبادا چشم بستن تخته گرداند دکانم را

برنگ شمع گر شوق غبارم دستگیرد
کند پرواز رنگ از مغز خالی استخوانم را

مخواه ای مفلسی آلت کش تسلیم دونانم
زمین تا چند زیر پا نشاند آسمانم را

ز شرم عافیت محرومی جمعیتم مپرسی ‌ ‌ ‌ جرس نالید و آتش زد متاع کاروانم را
نفس بود و هم جنون پیمای شوق بی‌نشان بازی ‌ ‌ ‌ دل از آئینه گردیدن گرفت آخر عنانم را

ز اسرار دهانی چند حرفی ‌ ‌ ‌ گره وا کرده‌ام انشاء
بجزم شخص عالم بیدل ‌ ‌ ‌ که می فهمد زبانم را

نشد درین نگاره عشرت ‌ ‌ بفهم چندین سال آیه میرا ‌ ‌ جنون آرا دیگر گردم آب ‌ ‌ ز سرا وراق لاله پیدا
صبا از گیسوی مشکین مویش ‌ ‌ اگر رساند پیام چینی ‌ ‌ چو شبنم از رخ لاله گردد ‌ ‌ عرق ز رنگ غوراله پیدا
فلک ز صفرا که میکشانم ‌ ‌ با عجبان آخود میتوا ‌ ‌ جلای شکسته مینا پری ‌ ‌ ز چندین پیاله پیدا
چو موج بیدل شکی ‌ ‌ ز بیت شیشه رنگی ‌ ‌ شکست از دو دلم رنگی ‌ ‌ که زنگ سن گرد ناپیدا
اگر بصد رنگ پر فشانم ‌ ‌ ز دام حسنت نمی‌توانم ‌ ‌ که گرد پرواز پر نشانم ‌ ‌ چو بال طاوس شد پیدا
چو غنچه افسرده گیج زور آن ‌ ‌ خد ز ز مداد اهل احسان ‌ ‌ که ابر در موسم مستان ‌ ‌ نمی کند بغیر ژاله پیدا

قبول انعام بد معاش ناشی ‌ ‌ ‌ بخود گوارا مکن بیدل
که میتوان این کاسه خراشان ‌ ‌ ‌ چو استخوان از نواله پیدا

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما ‌ ‌ ‌ چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما
چو غبار ناله آسمان نزدیم گام از امتحان ‌ ‌ ‌ که ز خود گذشتن ما نشد به هزار کوچه دو چار ما
چه قدر ز خجلت مدعا زده‌ایم بر اثر عنان ‌ ‌ ‌ که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما

[illegible]

همه را بعالم بیخودی قدحی است از می عافیت | سر و برگ گردش رنگ کو که خطی کشد بخمار ما
دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی | که چو سبحه هر قدمم وقفه بهزار آبله کار ما
نشود بنسخهٔ هستی ات برسید مشق تأملت | قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما
صف رنگ لاله بهم شکن بجام گل ز زبان نگین | بنگاه من نزنی زخمهای دست نگار ما
برکاب عشق تپیده‌ایم ز فشان بزویم دست تغافلی | بغبار میبرد آرزو نکشیده دامن یار ما
نه بدامن از حیا رسد نه بدستگاه دعا رسد | چه شود بنسبت ما کف دست آبله زار ما
چه خوش است نجر سنگ عیش گذرد بدامن محن | که چو صبح در دم ملتجا نه فسرد آینه کار ما
چمن طبیعت بیدلم | او بساط اشکفه کی
زده است ساغر رنگ و بو | به دماغ غنچه بهار ما

ه

بخیال اخترشیم که میزند | قدح جنون دل تنگ ما | که هزار میکده میدود | برکاب گردش رنگ ما
بحضور نور و عدم | زده ایم بر در عافیت | که ز فرط کم نفسی | بگداز داده آتش رنگ ما
بدل شکسته ازین چمن | زده ایم بال گذشتنی | که شتاب گیر نجوز سنگ | زرسیه بکرنه دو رنگ ما
کسی از طبیعت منفعل | بکدام شکوه طرف شود | نفس ما عرق نگین | ز حدیث عجز خدنگ ما
گهر ز هر دو جهان گران | شده خاک نسبت جوهران | سبکیم آنهمه کین زمان | ترازو آمده سنگ ما
بغرور مستی بیخبر | ز شکست شیشه ولالان حذر | شب غفلتی بگو آبروی بر | ز فسانهای ترنگ ما

زدل فسرده بنالهٔ نرسید تاب و تب نفس
بریده ناخن مطرب ز گره بریشم رنگ ها

سخن غرور جنون اثر بزبان چو راست نیامد تر
مژه شکن بره نظر پر آگهی بخدنگ ها

چه فسانه ازل و ابد چه امل طرازی حرص و کین
بهزار سلسله میکشید سر طرهٔ تو زچنگ ها

زغبار بیدل ناتوان
دل آگهت نفسی دگر

که رود زما و تو خود بخود
چو نفس ز آینه زنگ ها

ای بهارستان اقبال انجمن پیما بیا
محفل بیدل گذشت اکنون بچشم ما بیا

میکشد خمیازه صبح انتظار از حیات
در خمار آباد مخموران قدح پیما بیا

بحر هر سو رو نهد امواج گرد راه اوست
هر دو عالم در رکابت میرود تنها بیا

خلوت اندیشه حیرت خانهٔ دیدار نیست
ای کلید دل در امید ما بکشا بیا

عرض تخصیص از فضولیهای آگاهی داشت
چون نگه در دیده یا چون موج در دریا بیا

پیش ازین نتوان نفس دزدید در حرفهای رفتن
یا مرا از خود ببر جائیکه باشی یا بیا

فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار
مفت امروزیم لبی ای وعدهٔ فردا بیا

رنگ و بو جمعیت هر چمن از رو بهار
ما همه پیش تو هیچیم ای همه ما یا ما بیا

وصل مشتاقان ز اسباب دگر مستغنی اند
احتیاج هست گاهی ساغر استغنا بیا

کو مقامیکه کنی شکوه
معنیت لبریز نیست

غفلت اینجا که گوید
بیدل آنجا بیا

از لبی گرفته

ازبس که قید است تحیر عنان ما | دارد هجوم آینه اشک روان ما
کارها تمام پنبه گوش تغافل‌اند | بلبل بهرزه سر نکنی داستان ما
وضع خموش ما ز سخن دلنشین‌تر است | با تیر احتیاج ندارد کمان ما
حرف درست ما نشود مدعاست | گوهر دهد بجای شرر سنگ کان ما
کار سخن بذوق سپرداری گمان | شد گوشه‌ها نشان خدنگ گمان ما
عرض کمال ما عرق آلود خجلت است | ابر است گر بلند شود آسمان ما
در پرده غنچه‌های سری واکشیده‌ایم | چون درد در شکست دل است آشیان ما
ای مطرب جنون نکده در ره هستی | تا ناله گل کند نفس ناتوان ما
چون صبح بی‌غبار نفس زنده‌ایم بس | شبنم صفاست آینه امتحان ما
بوی بهار در قفس غنچه داغ شد | ازبسکه تنگ کرده چمن را فغان ما
چون دود شمع وحشت ما را به پر بس | ازبس گرفته است پی کاروان ما
بیدل ز بس شکستی | جاده بید ساختیم
مغز محیط شد گهر | استخوان ما

ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما | کارهای مشکل آفاق آسان شما
هر سری اگر رعونت گردن افرازد بچرخ | موکشان آرد قضا در راه چوگان شما

سینهٔ حاسد که درهم میفشارد تنگیش
جای دل خالی نماند بهر پیکان شما

ساقی تقدیر شد قسمت که از خون عدو
پر کند پیمانهٔ اعدا بدوران شما

غیرت حق بر شما باید ز رشک از گردنش
هر که بر تابد سر از تسلیم فرمان شما

چون سحر وا کرده بر آفاق تا بال اقتدار
شور عالمگیر ای فتح نمایان شما

هر گلی کز نوبهار کام دل آید بعرض
باغبانش خرمن آراید بدوران شما

خاطر از هر گونه مطلب جمع باید داشتن
نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما

بدل یزدان

چون نگه فضل حق
غافل از ما او نخیت
بیدل است آخر دعا
گو بگو ثناخوان شما

ای تجلی مت صبح خیز از لعل خندان شما
شور صد صحرا جنون گر ز نمکدان شما

چشم آهو حلقهٔ گرداب بحر حیرت است
در تماشای رم وحشی غزالان شما

عشرت از بکم است هر جا کل بساط آرا شود
مفت جام باده که میگردد بدوران شما

از صدف ریزد گهر و از پسته مغز آید برون
چون شود گرم تکلم لعل خندان شما

ای طراوت گاه عشرت نوبهار باغ ناز
باد چشم ما صفا جوش ریحان شما

هیچ کس زین شوان با ابروی تغافل خاطر
شیشهٔ دل ها که شد در طاق نسیان شما

ما ز پا افتاده ایم ای برق تازان همتی
تا غبار ما زند دستی بدامان شما

ما لیر بخان

ما سیه‌بختان ز نومیدی مهیا کرده‌ایم یک چراغان داغ دل دور از شبستان شما

بستر و بالین من عمریست قطع راحت است برده‌ام شمشیر زد خوابم ز مژگان شما

عالمی در حسرت وضع عبارت مرده است معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما

شوق وصلت بعد مرگ از دل برون کی میرود گر بمحشر دیده می‌گیریم دامان شما

از غبار هر دو عالم پاک بیرون جسته است

بیدلی آواره یعنی خانه ویران شما

ای بهار جلوه بس کن کز خجالت بارها در عرق بنشسته خوبان نازک رخسارها

میشود محو فروغ آفتاب جلوه‌ات عکس در آئینه همچون سایه در دیوارها

ناله بسیارست اما بیدماغ شکوه‌ایم بستن منقار ما عهدیست با طوطی بارها

شوق دل وامانده نیست بلندی همتست ناله فرهاد بیرونست ازین کهسارها

اهل مشرب از زبان طعن مردم فارغند دامن صحرا چه غم دارد ز زخم خارها

دیده ما را غبار دهر عبرت سرمه شد مردمک اندوخت این آئینه از زنگارها

لازم افتاده است واعظ را باظهار کمال گره باوری غرور خویش مایه گفتارها

زاهدان کوسه را از زیرکی نقص است ریش میباید درینجا در خور دستارها

ما زمین‌گیران ز جولان همه سیها فارغیم نقش پائیم و داغ آغوشی رفتارها

1

خلقی امدادی مدارای غنا زحد مبتی   ای ز معنی غافل شو باین مقدارها

هر کجا رفتیم داغی بر دل ما تازه شد   سوخت آخر جنس ما از گرمی بازارها

در گلستانیکه بیدل   نوبر تسلیم کرد

سایه هم یکپایه برتر   بود از دیوارها

ای چشم تو مهمیز جنون وحشی رم را   ابروی تو معراج دگر پایه خم را

از آه اثر باخته ام باک مدارید   تیغم عوض دم همه جا رنجه دم را

مینای من و الفت سودای شکستن   حیف است ایا قوت دهم سنگ ستم را

تا چند زنی بال هوس در طلب عیش   هوشدار که از کف ندهی دامن غم را

گیسوی تو دامیست که تحریر خیالش   از ناله بزنجیر کشیده است قلم را

با این قد و عارض بچمن گر بخرامی   گل تاج بخاک افگند و سرو علم را

اسرار دهانت بتامل نتوان یافت   از فکر کسی پی نبرد راه عدم را

عمریست که در عالم سودای محبت   از ناله من نرخ بلند است الم را

چندان نرسیدم بتعلق که پس از مرگ   خاکم بسر خویش کشد نقش قدم را

یک معنی فردیم که در لفظ نگنجد   هر که بتامل نگری صورت هم را

خورشید ز ظلمت کده سایه برونست   تا کی ز حدوث آینه سازند قدم را

بوصل پو

بیدل چو صدف سهل بود گوهر آبی | از دیدهٔ تر قطع مکن نسبت نم را

ای آبرخ از خاک کدورت ده دیده ترا | سرمایه ز خون گرمی داغ تو جگر را
تا گشت خیال تو دلیل ره شوقم | جوشیدن اشک آبله پا کرد نظر را
شد جوشش خجلت پردهٔ اسرار تبسم | پوشید بحجام مگس این تنگ شکر را
رسوای جهان کرد مرا شوخی حسنت | جز پرده دری غیبت جوشش گلی سحر را
تا کی شره ام از نم اشکی که ندارد | بر خاک کدورت عرضه دهد حال جگر را
بر طبع ضعیفان ز حوادث خطری نیست | خاشاک کند کشتی خود موج گهر را
دانا نبود از هنر خویش برومند | از میوهٔ خود بهره محالست شجر را
آئینه بار الیش جوهر چه نماید | شوخی عرق جبهه ما کرد هنر را
زنهار بجمعیت دل غره مباشید | آسوده کی از بحر جدا کرد گهر را
ای نیجر از فیض اثرهای ندامت | ترسم نفشاری شرهٔ دیدهٔ تر را
از کیسه بر بهای مکافات میندیش | ای غنچه گره چند کنی خوردهٔ زر را
بیدل چه بلائی که ز | طوفان خروشت
در راه طلب پی | نتوانیافت اثر را

از ما پیام وصل تهی کرد جای ما / آخر بما رسید ز جانان صدای ما
موج گهر خجالت وران کجا برد / از سعی نارسا لب افتاد پای ما
بازگشت چه عرض تمنا دهد کسی / دیدیم سرمه که نگه شد صدای ما
دامان غارت از چه تغافل شکسته اید / گز ما برات آینه بی صفای ما
سرمایه حباب بغیر از محیط نیست / آب تو آب ما و هوایت هوای ما
پهلو تهی نمودن دریاست ساز موج / خود را از خود دمی بدر آر از برای ما
وارسته تعلق زنار و مسجدیم / بیرنگ این دو رشته بود زر قبای ما
برجسته نیست پله میزان خاموشی / یارب لب سرمه نسنجی صدای ما
حرف طمع مباد برون آید از لبش / مطلب بخرقه دوخت سوال گدای ما
گوهر همان برون محیط است از محیط / با ما چه میکند دل از ما جدای ما
بیدل بوضع خلق یگانگی اگر نشود / محالست زیستن آشنای ما

از سپند ما که می یابد سراغ ناله را / گردش آهنگ کرد این گل روان ناله را
ما سیه بختان چراغ کربه نومیدیم / خانه ویران است اکثر مردم بنگاله را
عقل زنگ آمیزی کرد و حیرت در عشق لطف / خامه تصویر کی خواهد کشیدن ناله را

از ده بفلک

از ره تقلید نتوان بهرهٔ عرفان گرفت — نشئهٔ جمعیت گوهر نباشد ژاله را
در تب عشقم سپندی گر نباشد گو مباش — از نفسهای آتش می‌نهم تبخاله
برق جولانیکه ما را در دل آتش زند — میکند داغ از تحیر مشعله جواله را
کشتهٔ آن چشم مسکونم که مد سرمه‌اش — تا سر کوی تغافل میکشد دنباله
شوخی حسنش برون آرد ز خط تسخیر خط — پرتو مه میزند آتش کمند هاله را
مکر زاهد ابلهان را سر خط درس بلاست — سامری تعمیر باطل میکند گوساله
روح را از بند جسمانی گذشتن مشکل است — هر که منزل بود گو چه نفی ناله را
سوخت دل اما چراغ مدعا روشن نشد — در جگر یارب چه آتش بود داغ لاله
از دل خون بسته — بیدل تمنای رحمت مخواه
باده جز خونابه نبود — ساغر تبخاله را

اگر حیرت باین رنگ است داور تیغ قاتل را — رگ یاقوت میگردد چکیدن خون بسمل را
باین طوفان ندانم در تمنای که میگریم — که سیل اشک من در قعر دریا زد نم ساحل را
مپرس از شوخی نشو و نمای تخم حرمانم — شراری داشتم تخمش زد و میدان سوخت حاصل را
خیال جبههٔ افتادگان دشت سودا است — بزنگ جاده دارد در کمند عجز منزل را
ز کلفت گر دلت شد گلزار آتش تصور کن — که خورسندی به آسانی زند سامان کار مشکل را

بیتابی

لب اهل زبان نتوان به مهر خامشی بستن / قلم از سرمه خوردن کم نسازد ناله دل را

عبارت محرمی تا چند حاصل از معنی نمی‌باشد / به لیلی چشم و الکن گر توانی پرده محمل را

در آن محفل که حاجت می‌شود مضراب / نواها در شکست رنگ استغناست سائل را

کف خاکی که دارم تا چکید این خاک می‌گردد / چسان گیرم به این بیمایگی دامان قاتل را

بساط نیستی گرمست گو شمع و که پروانه / کف خاکستری داریم فرو برده محفل را

به بی آرامیست اسباب / پیش فر و طلب سیل

خوش آن رهرو که رفتار / پای خود فهمید منزل را

اگر اندیشه کند طرز نگاه او را / جوش حیرت شده سازد نگه آهو را

ما هم از تاب و تب عشق سبوی مسلیم / بر سر آتش که جهد به میدان مو را

عرض شوخی چه دهد ناله محرومم اثر / شمع بی جوهر اگر گرد سفید ابرو را

بسکه شکست فضای چمن از شوخی من / بر زمین کج کل از سایه نهد پهلو را

سر نوشتیم نتوان خواند مکرر تسلیم / توام جبهه خود ساخته ام زانو را

خاک گردیدم و از طعن جهان وارستم / آخر انباشتم از دود دهن گو را

نبض دل است طپش ناله طراز نفس است / چنگ اگر شانه به مضراب زند گیسو را

خال کنج لب تو به حرارت تو زنگین تر شد / قرص خورشید شب گرد مدد هندو را

ما تو

تا نظر میکنی از کسوت رنگ آزادیم | برگ گل چند بر نخچیر نشاند بو را
صافی دیده و دل مانع تمیز دوئیست | پشت عینک تفاوت نرساند رو را
بیدل این عرصه تماشاکدهٔ الفت نیست
سیر کرده است درو دشت رم آهو را

ازین محفل چه امکانست بیرون رفتن مینا | که پا بر فرق دو عالم دارد امشب دامن مینا
سلامت بیخبر دارد ز فیض عالم ابهام | حباب من ندارد صرفه در اشکستن مینا
تنک تاب است ای ارباب عیش معموران در راهست | سفیده از پنبهٔ امشب دمید چون صبح چشم روزن
اگر می نیست اهل طرب بی نوا افسانه در دردی | دل سنگین ما خون کن نظر بر دامن مینا
حباب بادهٔ ساغر نفس در دیده میگوید | که از چشم تو دارد در نیستان گلشن مینا
مدار از هیچکس در موسم پیری ملیحو ابهام | که بس باشد مدد در کف عصای گردن
تحیر در صفای مستیار باده می‌لغزد | پری گوئی عرق کرده است در پیراهن
دل آماده چندین هوس دارد بیکباره بشکن | مبادا فتنه را تنها کند بستن مینا
اگر جوش تماشا بود و فنا هم نشئه دارد | کم از قلقل مدان آهنگ اشکستن
امید سرخوشی از محفل امکان نمی‌باشد | مگر از خود تهی گشتن شود دیگر گردن مینا
اگر بیدل ز اهل مشربی تسلیم سامان کن | رگ گردن ندارد جز تهی بار گردن

باز آب شمشیرت ای بهار جوشیها / داد وحشت خونم را یاد گل فروشیها
ناله تا نفس نزد دیدمش به سرمه خوابیدم / گرد شمع این محفل داغم از خموشیها
تا تغافل از رخشا عالم باز خود نظر بستن / زین دو پرده بیرون نیست ساز عیب پوشیها
مایه دار هستی را لاف های من ننگ است / بی بضاعتان را زند عرض خودفروشیها
زاهدی نمیدانم تقوئی نمیخوانم / سینه صافئی دارم نذر دردنوشیها
ساز محفل هستی گریستن ننگ است / از نفس که میخواهد عافیت فروشیها
محرم فنا بیدل از بر / بار کسوت غیرت
شعله جامه دارد از / برهنه پوشیها

برنگ غنچه سودای خط پیچید دلها را / رگ گل از رشته شیرازه شد مجموعه ما را
خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی / که چون قمری قدح در چشم دارم سرو مینا را
نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن / فنا مشکل که از عاشق برد رنگ تماشا را
درین محفل سراغ گوشه امنی نمی یابم / چو شمع آخر گریبان میکنم نقش کف پا را
کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود رائی / جنون افشاند در ویرانه ام دامان صحرا را
بغیر از نیستی لوح عدم صورت نمیگیرد / اگر خواهی که گردی جلوه گر آئینه ما را
ندارد حال ما اندیشه مستقبل و دیگر / که گم کردیم در آغوش دی امروز و فردا را
نه از موج نسیم است اینقدر ها جوش بیتابی / تب شوقی کسی در رقص دارد نبض دریا را

خموشی غم

خموشی غنچه افسردن چمن گل ریزد بدامانت ... اگر آزردهٔ ناله کن پیوند اعضا را
اقامت تهمتی در محفل کم فرصتی هستی ... چو عکس آینه از خانه بیرون گرم کن جا را
مآل شعله هم داغست اگر آسوده گی خواهی ... بصد گردن منه از کف جبین سجده فرسا را
نشانها نیست غیر از نام آنهم تا توئی بیدل ... جهانی دیده بشمار نقش بال عنقا را

بیا که جام مروت دهیم حوصله را ... بسایهٔ کف پا گل کنیم آبله را
بوادیکه تعلق دلیل کوششهاست ... ز بار دل بزمین گیر خفته قافله را
ز صاحبدل آزاده کی چه امکانست ... درین بساط گران خیز نیست حامله را
ز انقلاب حوادث نزدگی ایمن نیست ... بطبع کوه اثر افزون ترست زلزله را
محبت از من و تو رنگ امتیاز گداخت ... تری و آب سزاوار نیست فاصله را
بکج ادائی حسن تغافلت نازم ... که یاد او کله ناز میکند گله را
چو صبح یکدو نفس ... مغتنم شمر بیدل
مکن بلیل اقامت ... چو زاهدان چله را

بی ثمری حصار شد در چمن امید ما ... طره امن شانه کرد سایهٔ برگ بید را
آئینه داری فنا تا ز هوس نمیکشد ... خط بر قلم کشیده اند از ورق سفید ما

درد سر جهان رنگ ز در خور داشت بس
نیست یک نشئه عافیت غیر جنون جدید ما

دعوی خیال اختیار پوچ خجلت سعی کن مباد
قفل جهان بیدری زنگ زد از کلید ما

غیرت چشم بسملیم پرده قهر ما مدر
استره است ابره خلعت و رغنید ما

گر فکند تبسمت گل بمزار عاشقان
بال سحر گشاد نفس از کفن شهید ما

نیست چه التفات دل میکده تعلقی
آبله پایی نفس شد قدحی خمید ما

خاک مزار عبرتم پرده ساز غیرتم
زخمه برق میزند ممتحن نشید ما

ریشه تخم وحدتیم از رنگ و بوی ما مپرس
صد صف مزار جاده است منزل ناپدید ما

بیدل ازین کف غبار
پرده دری تحیر است
با دل چاک بسته ایم
گفتگو و شنید ما

بسکه از ساز ضعیفیها خبر داریم ما
چنگ میگردیم اگر یک ناله بر داریم ما

عاشقان از اصل آسوده گی در دسر است
تا بسر دردی خمار شد درد سر داریم ما

از کمال ما چه مقصد سعی چون آه حباب
در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما

خاک گردیدیم اما آبروی گل نکرد
رنگ و بوی سبزهای چیسیر داریم ما

هر قدر افسرده گردد شعله از خود میرود
در شکست بال پرواز دگر داریم ما

شش جهت آینه دار شوخی اظهار او
نیست جز مژگان نگاه جا که بر داریم ما

بیجم ابی

هیچ آهی سر نزد کز ما کدار گل نکرد — همچو دل در آب گردیدن جگر داریم ما
ما و صبح از یک مقام احرام وحشت بسته ایم — از نفس غافل نخواهی بود پرواریم ما
رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکل است — همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما
انفعال هستی ما بر ندارد مرگ هم — خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
سجده بالینیم از سامان راحتها مپرس — همچو اشک خود جبین زیر سر داریم ما
بیدل از ما ناتوانان — دعوی جرأت مخواه
کم زدن از هر چه گو — بیشتر داریم ما

بخاک تیره آخر خود سریها می برد ما را — چو آتش گردن افرازی ته پا می برد ما را
غبار غفلت ما هیچ شست از زمین گیری — که هر کس میرود چون سایه از جا می برد ما
بگلزاری که شبنم هم امید رنگ و بو دارد — نگاه هرزه جولان بی تماشا می برد ما را
اگر از دیر وارستیم شوق کعبه پیش آمد — تک و پوی نفس یارب کجاها می برد ما
به پستیها ز تنگ ظرفی خفت هست معراجی — نفس گر ره گذارد تا مسیحا می برد ما را
در آغوش خرامش تا دو عالم رنگ می بازد — ز خود رفتن بسنجیدن جلوه یکجا می برد ما
گسستن نیست امکان ربط الفتهای این محفل — چو شمع آتش عنان تیغ رشته برپا می برد ما
دو گام راه هستی گر این خجلت کند سامان — عرق تا خاک گردیدن بدریا می برد ما را

نه گلشن از زما رنگی نه صحرا از زما گردی — بهر جا میبرد شوق تو بیجا می برد ما را

اگر حیرت ره تحقیق — مطلب گنه بیدل

همان یک پیش پا دیدن — بعقبی میبرد ما را

با بد و نیک است اگر رنگی هوس آئینه را — نیست اظهار خلاف هیچکس آئینه را

سرمه بینش جهان در چشم ما تاریک کرد — شوخی جوهر بود در دیده حسن آئینه را

وقت عارف از دم هستی مکدر می شود — چون سیاهی زیر بیسازد نفس آئینه را

حسن هر جا در استبداد تجلی وا کند — نیست جز حیرت کسی فریادرس آئینه را

پاک طینان از خم وانگه عقوبت فارغند — در نظر بازی نمیگیرد عسس آئینه را

از تماشا گاه دل ما را سر پرواز نیست — طوطی حیرانما واند قفس آئینه را

چیست حیرت تا نگردد پرده ساز فغان — جلوه داری که می سازد جرس آئینه را

دل ز نادانی عبث فال تامل میزند — زین چمن رنگی بروی کار بس آئینه را

عالم ادبار محو پرده اقبال ماست — صد هما گم کرده دنبال مگس آئینه را

خاموشی آئینه دار — معنی روشن دلیست

نیست بیدل چاره از — پاس نقش آئینه را

بحیرت آئینه پرداخته‌اند روی ترا — زدند شانه ز دلهای چاک موی ترا

از فادم

ز خار هر مژه صد رنگ جوش گل جوشد ‌ ‌ ‌ به دیده گر گذر افتد خیال روی تو را

ندانم از دل شاک که جسته است امشب

طپیدن دل عشاق نسخه پرداز است ‌ ‌ ‌ دقایق طلب و بحث جستجوی ترا

بهار حسرت ما زحمت خزان نکشد ‌ ‌ ‌ شکستگی نبود رنگ آرزوی ترا

ز رنگ غازه فروشان شاهدان چمن ‌ ‌ ‌ نسیم اگر برباید غبار کوی ترا

درین چمن بچه سرمایه ‌ ‌ ‌ خوشدلی بیدل

که شبنمی نه خریده است ‌ ‌ ‌ آبروی ترا

بیاورد اگر بیتاب دل موی میانش را ‌ ‌ ‌ برنگ موی چینی سرمه میگردد فغانش را

ز فیض خاکساری اینقدر عزت طمع دارم ‌ ‌ ‌ که در آغوش نقش سجده گیرم آستانش را

زبان حال عاشق گرد عاشی وارد اندارد ‌ ‌ ‌ که یا رب مهربان دارد دل نامهربانش را

تحیر گلشن است آنجا که دارد سیر گلزارش ‌ ‌ ‌ خموشی بلبل است آنجا که میفهمد زبانش را

درین غفلت سرا کوئی مقیم است خانه خشتیم ‌ ‌ ‌ که با خوابیست یکسر رنگ الفت آشیانش را

نفس در جستجو خاصیت موج خطر دارد ‌ ‌ ‌ که غیر از جستن نیست فرش کاروانش را

شو و کم ظرف در نعمت شکر از روی غافل ‌ ‌ ‌ که سیر مهر خاموشی است چون ساغر دهانش را

هجوم شکوه هر کس ز درد مفلسی باشد ‌ ‌ ‌ تمیز ناله از نی تا بود مغز استخوانش را

برنگ گردباد آن طایر وحشی پر و بالم / که هم در عالم پرواز بستند آشیانش را

طلسم جسم گردد مانع پرواز روحانی / چو بوی گل که دیوار چمن گیرد عنانش را

چو چنگ از دست قدرت / رفت سیل دامن وصلش

زود خرمن هستی مگر / پایم نشانش را

بهستی سرگرانی نیست ای سرگرانی را / نفس پابسته شد رگ خواب پریشان زندگانیرا

خوش آن رندی که چون صبح اندرین بازیچه عبرت / بهستی دست افشان کند دامن فشانی را

شررهای زمین گیر است بی سنگی که می بینی / تن آسانی فسردن میکند آتش عنانیرا

محک

غبار زرد اگر میگردد از روی محک ظاهر / سواد فقر ظاهر میکند رنگ خزانی را

سراپایم تحیر از هجوم رشته میگیرد / برآرم از دل چون دانه اسرار نهانیرا

کسی را میرسد جمعیت خاطر که چون گلکلم / بخاموشی ادا سازد سخنهای نهانیرا

نشستی عمرها حسرت کمین نقطه پردازی / زخون گشتن زمانی غازه شو حسن معانیرا

چه غم دارم اگر در زیر بغم ماهیچه سام اگر گردون / گر افتادن شکستن نیست یک نا توانی را

لباس عارضی نبود حجابی جوهر ذاتی / اگر در تیغ باشد آب نگذارد روانی را

بسعی ناله و افغان غم دل کم نمیگردد / صدا مشکل بود از کوه بردارد گرانی را

برنگ شمع تدبیر گدازی در نظر دارم / چه سازم چاره دشوار است دهشتخونیرا

[illegible]

شب هجران چه جویی طاقت صبر از من بیدل — که آهم میکند رنگ فلاخن سخت جانیرا

بود همغوش سر تند خروشش مینا — امشب از باده بجان آمده هوشش مینا
وقت آن شد که بدریوزه شود شرح نیاز — کاسه داغ من از پنبه گوشش مینا
زندگی گردن ما را انجم بخجه کشید — باده زنار رو قالب بدوشش مینا
ای قدح گوش شو و مژده هستی دریاب — گرم نطق است کنون لعل خموشش مینا
میکشد جلوه لعل تو بکیفیت می — آب حسرت ز لب لعل فروشش مینا
همه جلوه فروشست و دل از دیده مپرس — جای این بزم نهفتند بجوشش مینا
تا نفس هست بیدل زمزمه شوق بجاست — کم نزد اثر باده خروشش مینا رساست
قلقل راهزن گوش شد هوشش نماند — ورنه صد رنگ نوا داشت خروشش مینا
دل عشاق ز آفت شوان باز خرید — پر فشانست نفس از بر دوشش مینا
چشم و دل زیب گرفتاری سودای همند — خط جام است بمان حلقه گوشش مینا
بیدل اندر قدح باده — نظر کن چو حباب
تا چه دارد نفس — آبله پوشش مینا

تازه گی نکشد عافیت داغ مرا — مگر شکستن دل پرکند ایاغ مرا

شبی که دیده کنم روشن از تماشایت
فتیلهٔ مژه تحیر بود چراغ مرا

ز برق یاس جگرسوز باده دارم
که شعله نیز به بوسد لب ایاغ مرا

نشاط باده به مینای غنچه کیها بود
شگفتگی همه خمیازه کرد داغ مرا

خمار شیشهٔ چرخ از نگون نشستن پیداست
چسان علاج کند کلفت دماغ مرا

در ابروی تو شکنج وعدهٔ تغافل خند
مقام فتنه مکن گوشهٔ چراغ مرا

هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد
زمانه شوخی طاوس داد زاغ مرا

چو موج سرمه نهانم به چشم خوش نگهان
ز حلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا

فسرده کی مطلب از دلم که در ایجاد
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

مگر ز ناله تهی گشت سینهٔ بیدل
که خامشیست سبق عندلیب باغ مرا

تردستی بزن ساقی تخمیت و قلقل را
مبادا خشکی افشارد گلوی شیشهٔ مل را

ز بوبها تا جنون جمع شد نگاهی از پریشانی
جهان تا گردشی گیرد پریشان ساز کاکل را

چسان زلفت نهان سازم که این رشته ز غنچه
چو بالیدن بروی عقده می‌آرد تامل را

سرشک از دیده بیرون ریختیم مینا بجوش آمد
چکیدنهای این خم میاری کرد قلقل را

دران محفل که جوشد گرد تشویش از تماشایش
بخواب امن بنشانم نگه چشم تغافل را

ز بخت

ز بحث شورش دنیا نبازد رنگ تمکینت — چو گوهر گر بفهمی معنی درس تامل را

دو چار هر که شد آئینه رنگ جلوه اش گیرد — صفای حال برون از خویش نپسند و اقبال را

جنون ناتوانان را خموشی میدهد شهرت — بغیر از بوصدائی نیست زنجیر رگ گل را

بهمی رفع کجی مشکل بود از طبع کج طینت — بزور سیل نتوان راست کردن قامت مایل را

شکنج جسم و عرض دستگاهای بیخبر شرمی — غبار انگیز ازین خاک و تماشا کن تجمل را

فسردن گر همه گوهر بود دلی ابرو باشد — بکن جهد آنقدر کز خاک بر داری تو گل را

به پستی نیز معراجیست گر — ارادهٔ بیدل

صدای آبشار ساز — ترقی کن تنزل را

بگلشن گر برافشاند ز روی ناز کاکل را — هجوم ناله ام آشفته سازد زلف سنبل را

چرا عاشق نگیرد از خطش درس ز خود رفتن — که بلبل موج جام باده میخواند رگ گل را

نفس در دیده ام طوفان خون در آستین دارد — گلوی شیشه ام با می فرو برد است قلقل را

ز جیب ریشه اسرار چمن گل میکند آخر — کمال جزو دارد دستگاه معنی کل را

چراغ تیره ام آخر ز اشک یاس روشن شد — ز گرد سیل دارم سرمه چشم حلقه پل را

درین گلشن اگر از ساز نیرنگی خبر داری — ز بوی گل توانی واکشید آواز بلبل را

فنا منع مشکل کند طپش از طینت عاشق — بساحل نیز دارد موج این دریا تسلسل را

ز فرق قرب و بعد او بیاد مشتاقان چه می‌پرسی　　توان از گردش چشم نگه کردن تغافل را

بفکر خود فرو رفتیم بیرون نیست ز اسرار عشق　　فشار طرفه‌ای بوده است آغوش تأمل را

ز دل در هر طپیدن عالم دیگر تماشا کن　　مگر غیرت که صد بار کوشید شیشه مل را

تمنا حسرت الفت خمار چشم میگونت　　سراغ کوچهٔ ناصبور دارد شیشه مل را

علاج زخم دل از گریه　　کی ممکن بود بیدل

بشبنم بخیه نتوان کرد　　چاک سینهٔ گل را

بسکه وحشت کرده است آزاد مجنون مرا　　لفظ نتواند کشید در زنجیر مضمون مرا

در سر از شوخی نمیگنجد دل سودایی من　　خم حبابی میکند شور فلاطون مرا

داغ هم در سینه‌ام تحریک دیدن غیرت است　　چشم مجنون نقش پا بوده است هامون مرا

ساز من آزاده کی آهنگ من آواره گشت　　از تعلق تار نتوان بست قانون مرا

کو دم عشرت بجز تیغی که در کف آشوب ناز نیست　　مصرع رنگین نویسد موجهٔ خون مرا

از لب خاموش طبع فغان جنون را ساختم حلم　　این حباب بی‌نفس پل بست جیحون مرا

عمر رفت و دامن نم میدهی چنگلم برفت　　طوق نازم است آخر بخت وارون مرا

داغ یأسم ناله را در حلقهٔ ماتم نشاند　　طوق قمری دام ره شد سرو موزون ترا

عشق پیدا زد سراپایم بنقش محو خویش　　خاکسار است تنها لیلی بید مجنون مرا

فان

غافلم بیدل ز گرد ترکتازیهای حسن / میکشد خط تا کند فکر شبیخون مرا

بسکه دارد ناتوانی بی‌نفس احوال مرا / بازگشتن نیست از آئینه تمثال مرا

منکه در میزان هستی سنگ قدم حسن بود / در عدم با کوه می‌سنجید اعمال مرا

تخم امیدی بامید دای حضوری کشته ایم / سبز کن یارب سرم در جیب پامال مرا

انتظار وعدهٔ دیدار آخر وا خرید / از غم ماضی شدن مستقبل حال مرا

رشته سازم چه امکانست گیرد کوتهی / سایهٔ آن زلف که وردست آمال مرا

سبحه داران از هجوم درد بشناختند / آن برهمن زادهٔ صندل بجبهه پامال

در تب شوق آرزوها زیر لب خوابیده ام / ناله جوشد گر بیفشارند تبخال مرا

در عرق چون موج ازین پا چه خواهد رنگ ریخت / شرم پرواز آب کرد افشاندن بال

گر همه گردون شوم زین خرمن بیحاصلی / غیر خاک آخر چه باید ریخت غربال مرا

میکشم بار دل اما نقش می‌بندم بخاک / نیست جز خوش نقاش عبرت گرد حمال مرا

میکند بیدل عبث / فرصت شماریهای عمر
خاک بیز شیشهٔ ساعت / مه و سال مرا

[illegible]

[illegible]	(૨)	૧૧૩
[illegible]		
	ઇન્દુલાલ	૨૩૬
	[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

از مکافات عمل غافل مشو
گندم از گندم بروید جو ز جو
کان چنین گفت آن بزرگ مثنوی
ای برادر آنچه کاری بدروی

[illegible]

تا از آن لبهای رنگین بوسه گرداند حباب
جام می از موج شفق شد حلقهٔ چشم حباب

از دهان مخفی او هیچ نتوان دم زدن
سوختیم زین معنی موهوم خاموشی چو آب

جام گل پر از می رنگینت جگر چون لاله داغ
ور نگاهت شیشهٔ می را نفس چون شبنم آب

صفحهٔ گلشن نبندد نقش نکهت در خیال
ساغر نرگس نبندد چشم مخمورت حجاب

خنده لبریز ملاحت جلوه‌ها لامال حسن
ناز سرشار جفاها غمزه مخمور عتاب

سایه پرواز تغافلهای خورشید است بس
گر تو از رخ پرده برگیری کمی میکرد حجاب

ناله را آسوده نتوان دید در کیش وفا
به که کم گردد دعای دردمندان مستجاب

در گلستانی که رنگ از چهرهٔ می ریخته شد
گشت هر برگ خزان آئینه دار آفتاب

تا هوای در سرم پیچید از خود میروم
گردبادم دارم از سرگشتگیها در رکاب

شبنم لطف که یکسان جهان قسمت اوست بس
غیر آتش نیست در سرچشمهٔ خورشید آب

عالم امن است حیرانی مژه بر هم مزن
خانه‌ها از افتادن دیوار میگردد خراب

معجز خوبی نگر بیدل
که هنگام سخن

لعل خاموشش
کشید از غنچه گوهر گلاب

بسکه دارد برق تیغت بی گذشتن ماهتاب
رنگ گشتن نخچیر تو میگردد ز پهلوی کباب

مار اگر افسون نخواند مانع آن جلوه کیست
در بنای وهم غیر آتش زدن در خود شتاب

هستی ما پرده ساز تغافلهای اوست
سایهٔ مژگان بود هرجا که چشم پوشید آفتاب

در عدم بیکاری ما شغل هستی پیش برد
صنعت ما نام کشتی راند در موج سراب

از گدازم من غبار عشق پیدا گرفت
از جبین نارد عرق تا چشمهٔ خورشید آب

رفتم از خویش آنقدر کان جلوه استغنای دل
گردش رنگم فکند آخر ز روی او نقاب

زندگی در قدر جمعیت نفهمیدن گذشت
ای شعورت دور باش عافیت مطلب بجواب

آه از آن روزی که عرض مدعا سایل شود
بی‌صدا زین کوهسارم سنگ می‌آرد جواب

در طلسم حیرت این بحر یکدام رشته است
موج هم دارد گره بر بال پرواز حباب

حسن و عشق آینه است اینجا تا چه پردازد کسی
خانه لیلی سیاه و وادی مجنون خراب

عالمی معنی شدیم و
داغ جهل از ما نرفت

گرد سپاه علمهای
بی عمامها را خراب

خال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب
گردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب

یوسفی لیک گرت اسباب مسیحایی نیست
بفلک گر نرسیدی ته چاهی دریاب

نامرادی صدف گوهر اقبال است
غوطه در جیب گدایی زن و شاهی دریاب

چه وجود و چه عدم پست و گشاد مژه
چون شرر هر دو جهان را بنگاهی دریاب

سیل بنیاد دو عالم شده‌ای آتش عشق
ما گیاهیم ز ما هم پر کاهی دریاب

خلوهٔ عافیت شمع گدازست اینجا / پی خاکستر خود گیر و گیاهی دریاب

دامن چیده بهر سرمه / بیا لا بیدل

انتظاری شو کرد / سراهی دریاب

نکوهیت بخطا ساز یا صواب طلب / کمین کرامت ز خود رفتنت شتاب طلب

اگر حقیقت انجام در نظر داری / بهر کجا که رسی میرسد حباب طلب

نیاز ناز همان درد و صاف یک چند / جو پای او و سر ما هم ازین کتاب طلب

تو قاصد هوس عدمی بسوی وجود / حقیقت لغت خوانده جواب طلب

برفع کلفت هر آفتی است تیغ پری / که آتشت بدل افتد ز دیده آب طلب

جهان ز خویش تهی گشت تا تو بالیدی / بصفر نه فلک از قدر خود حساب طلب

ز جنبش مژه درس اشارتی است غنیمت / که هرزه است نگاه اندکی حجاب طلب

بهار حیثیتی سبز / رنگ گل بیدل

ز جلوه آنچه طمع / داری از نقاب طلب

سایه انداز داگر بخت سیاه من در آب / فلس ماهی دیدهٔ آهو کند خرمن در آب

کی توانم در دل سنگین خوبان جا کنم / من که نتوانم فرو بردن سر سوزن در آب

گر جبین سازد عرق از هرزه تازیهای من / نسخهٔ ما را خجالت خواهد افکندن در آب

ظاهر و باطن یکرو عرض نگه یکرنگی است
آب در گلشن نمایانست چون گلشن در آب

صحبت زنگی دلشنایان سربسر آلوده است
آئینه از عکس مردم میکشد دامن در آب

بوالهوس از نشأهٔ می میشود طاوس مست
میکند ایجاد رنگ مختلف روغن در آب

نرمی گفتار ظالم بی فسون کینه نیست
صنعتی دارد جدا از شعله پروردن در آب

هوش میباید قوی با چشم مینا کار نیست
جز بنا محکم نشد با زیر پا دامن در آب

طبع روشن نیست
بی درشتیها ز دونان سپهر

صورة دام است بیدل
عکس پروردن در آب

نزاکتی که گردید قطره زن مهتاب
که چون گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب

بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست
جهان گرفته به یک رنگ یاسمین مهتاب

دران بساط که شمع طرب شود خاموش
ز خنبهٔ سر مینا برون فکن مهتاب

سراغ عیش ز زینت انجمن نمی یابم
مگر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب

بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود
گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب

مباش بیخبر از فیض
گریه ام بیدل

که شسته است جهانرا
با شک من مهتاب

یار در گلشن ز خویشم میبرد افسون آب
در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب

البیدار

بر نمیدارد دورنگی طینت دشمن دلان
در رگ موج جوش پنهان رنگ خون آب

آرزو گر تشنه رفع غبار حسرت است
با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب

وحدت از خودداری ما تهمت آلوده گشت
عکس در آبست تا استاده بیرون آب

صما — صاف طبعان چند بیدل
بسمل شوق هما

جاده رگهای گل وارد
سراغ خون آب

ز دور تشنه لبیها درین محیط سراب
دلی گداخته ایم و رسیده ایم به آب

سحاب خشت هوس با تلاش پیش گرفت
کمند بحر موج زنجیر آرمید و شد گرداب

حصول ریشه آمال سر بسر لوح است
تلاش موج چه خرمن کند بغیر حباب

فسانه دل پرخون شنیدنی دارد
بروش شعله جرس بسته است از رگ کباب

بفیض دیده تر هیچ نشئه نتوان یافت
تو ساز میکده کن یاد کن این تشنه شراب

کسی ز قید تعلق چسان برون تازد
ببست گردن هر موج طوقی از گرداب

ز موج پرده بروی محیط نتوان بست
تو چشم بسته ای بیخبر حجاب نقاب

چه غفلت است که از ما بموج تیغ برفت
وگرنه قطره آبست نشتر رگ خواب

فضای بیخودیت خالی از بهاری نیست	برون خرام ز خود رنگ ریخته دریاب

ز طبع قطره طپش آرمید و گوهر شد	چه فیضها که ندارد طریقه آداب

ز بسکه محو تماشای	او شدم بیدل

هزار آئینه از حیرتم	رسید بآب

گر درین بحر اعتباری از گهر میدارد آب	قطره‌ می قدر ما پیش از گهر میدارد آب

آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم	کاغذی ابری کجا بر میدارد آب

تا نمیری تشنه کام ناامیدی گریه کن	خاک این وادی بقدر چشم تر میدارد آب

صاف طبعان انفعال از ساز هستی میکشند	می بر پیمانه نیست از خود تا اثر میدارد آب

ظالمان از دستگاهی نیست بی فکر فساد	مشق خونریزی کند تا نیشتر میدارد آب

زنده کانی هم نماند آنجا که افسرد اعتبار	از شکست رنگ گلها بال و پر میدارد آب

فقر صاحب جوهر آثار کمال عزت است	شمع در هر جا که سوزد بیشتر میدارد آب

شرم بی دردی تری در طبع ما می پرورد	تا تهی از ناله شد نی در شکر میدارد آب

تخته مشق کدورتها	مباش از انفعال

تیغ در زنگست بیدل	هر قدر میدارد آب

هر کجا سرو لبیست از چشم برون میگردد آب	کز همه در پرده خوابست خون میگردد آب

آبرو

تاب خودداری ندارد صفای طبع از انفعال
میشود مطلق عنان چون سرنگون میگردد آب

عرض خامی میکند از جوهر ناموس فقر
گاه گاهی حسب احتیاج طبع دون میگردد آب

دل بضبط گریه چندین شعله طوفان میکند
تا سر این چشمه می‌بندم فزون میگردد آب

همچو اشک شمع سیرم سر بدامان هواست
در گلستان محبت سرنگون میگردد آب

کیست از سر گر جدا گردید نشتر کی خجالت
خون دل از دیده تا گردد برون میگردد آب

زین خمار آباد حسرت باده پیدا نشد
شیشه ام از درد نومیدی گلگون میگردد آب

دل بطوفانها رفته هر جا
جوهر طاقت لدا خجالت

خانه سیلابیست بیدل
گر سکون میگردد آب

با حسن کبر صورت آفاق ما نقاب
فرش است اعتبار تو با جلوه‌ها نقاب

حرف مجاز جز بتحقیق نمیکشد
لبیک گوست جلوه به فریاد ما نقاب

معنی بغیر لفظ میسر نمی‌شود
افتاده است کار دل و دیده با نقاب

اظهار زنده گی عرق خجلتست و بس
شبنم صفت خوش است که گیرم از هوا نقاب

بی رنگ حسن عالمی از پا فکنده است
مشکل که ریزد از رخ او بی نقاب نقاب

ای عشق جرأت که قدم پیشتر زنیم
یعنی رسانده ایم بی خویش تا نقاب

از دور باشی ادب محرمی مپرس
با غیر جلوه سازد و با آشنا نقاب

شاید عدم بمطلب نایاب وا رسد — ای دیده خاک شو که فرستاده ای نقاب

بیدل گمان مبر که چه — دارد بهار وهم

رنگ پریده است — ز تصویر پا رکاب

بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب — کز صدای جام نتوان فرق کردن با شراب

حرف معروف توهم کاهستی حیرت است — کس چه بندد طرف مستی زین تهی مینا شراب

دور وهمی می توان طی کرد چون اوراق گل — ساغر این بزم رنگ است و شکستنها شراب

عمرها بودیم مخمور قلندر مشربی — نیست از انصاف اگر ریزی بجام ما شراب

مست تا مخمور این میخانه محتاج نیند — وهم تنگ است اینکه گوئی دارد استغنا شراب

صبح از خمیازه آخر جام عشرت میکشد — حسرت مخمور از خود میکند پیدا شراب

ما بزور می پرستی زنده گانی میکنیم — چون حباب بی بنای ما است سر تا پا شراب

عشرتی گر هست دلها را بهم جوشیدنست — کم شود انگور را یکدانه تا تنها شراب

خون شدن سر منزلیم از جستجو ها مپرس — تا که میدارد حنا در پیش پا مینا شراب

بهر منع میکشیها محتسب — در کار نیست

بیدل آخر رعشه می — بندد بدست پا شراب

همیشه تنگ دلانند تا مدار طلب — ز خنده نقش نگین را بهم نیامده لب

زبان

زبان حاسد و تمهید راستی غلط است — کجی برون نتوان برد از دم عقرب

قدح پرستی از سهاب فارغم دارد — کباب دیده در شیشه ام آب عنب

سر از ره تو چسان واکشم که بی قدمست — رکاب پای دل سنگین تهی کند قالب

بدست عجز تحیر متاع قافله ایم — اگر بر آئینه محمل کشیم نیست عجب

دو چشم زنده کی ما باشک موقوفست — دیگر ز گریه ما بیخودان مپرس سبب

بپیش جلوه طاقت — که از او بیدل

گزیده جوهر آئینه — نشست در آب و

ممسک اگر بعوض سخا جوشد از شراب — دستی بلند میکند اما بزیر آب

این است اگر سماحت اهل احتیاج — رحم است بر مزاج دعاهای مستجاب

افسانه سازی شرر برق ما شکی است — گر مرد این رهی تو هم از خود برون شتاب

دل آنقدر گداخت که غم هم بسیل رفت — آتش بآب غوطه زد از اشک این کباب

خواهی نفس خیال کن و خواه گرد وهم — حیرت نموده ایم در آئینهٔ حباب

معنی چه وانماید ازین لفظهای پوچ — بر بسته است جلوه آئینه ها شراب

صبح از نفس و مصرع برجسته خوانده ورفت — دیوان اعتبار همین پیش انتخاب

بیدل ز جوشش سبزه درین ره فتاده است — بی چشم کجیان تره تهمت برست خواب

تا زند فال گهر پیداست تابی رنگ آب | لعل دارد آتش بجستجوی این رنگ آب

محمل ما عاجزان بر دوش لغزش بسته اند | صد قدم از موج اگر پیدا کند لنگ آب

چشمهٔ خضرم بیاد آمد عرق کردم چو شمع | تشنهٔ بحر فنا را اینقدر سنگ است آب

آبرو نتوان بپیش ناکسان چون شمع ریخت | ای طمع شرمی که اینجا شعله در چنگ است آب

حرف ای با نصیحت در دل گرم آفت است | شیشه چون آتش فتد اینقدر سنگ است آب

عجز پری جراتم را در عرق خوابانده است | نغمه از شرم ضعیفیهای این چنگ است آب

زندگی از وهم و وهم از تن بسته بندگی پاک آینه است | عالم آبست رنگی عالم رنگ است آب

تا کجا باید کسی بیدل | فرح خو شمن

در دوم شعر [illegible] نازش | سخت بی رنگ است آب

ای چیده نقش پای تو دکان آفتاب | در سایهٔ تو پخته سامان آفتاب

پیغام عجز من ز غرورت شنیدنیست | مکتوب سایه دارم و عنوان آفتاب

شب محو انتظار تو بودم دمید صبح | گشتم بیاد روی تو قربان آفتاب

چون ماه نور شهرت رسوائیم مپرس | خاکی کشیده ام ز گریبان آفتاب

همت بجهد شبنم ما ناز میکند | بستیم اشک خویش بمژگان آفتاب

بیدل بحسن مطلع نازش چسان بهم | ما را چو ذره ساخته حیران آفتاب

لی

گر بدین گرمی است آه شعله زای غنچه لب — شمع روشن میتوان کرد از صدای غنچه لب

عجز هم ما را درین گلشن بجائی می برد — غیرتی کم از ناله آه شعله زای غنچه لب

مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست — ورنه از گل کس نخواهد خونبهای غنچه لب

در چمن رفتیم ساز ناله سیر آهنگ شد — جلوه گل کرد ما را آشنای غنچه لب

ریشه دلبستگی در خاک این گلشن نبود — رفت گل هم در قفای نالهای غنچه لب

ایکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن — شرمدار از دیدن گل بی رضای غنچه لب

آه مشتاقان نسیم — نوبهار ناز اوست

رنگها رفته است بلبل — از صدای غنچه لب

هر کرا گردید راحت محرم احسان شب — چون سحر بر آه محمل بست در هجران شب

لمعه صبحی که میگویند در عالم نجات — اینقدر ما خواب غفلت نیست جز بر تاب شب

گوشه گیر و وسعت آباد غبار جهل باش — پرده پوشش یکجهان عیب است ایمن دوستان شب

آسمان نشناخت می قدح ورنه دیدار فیض — بر بیاض صبح بایستی خط ریحان شب

بهر منع شکوه چشم سرمه سائی میکند — لیک ازین غافل که می بالد بلند افغان شب

با چنین کم خواهم پایه دار لقد اوست — می توان کردن کم از زور و دامن تا وان شب

الفت بخت سیه چون سایه دامنگیر ماست — شش جهت روز است و من ظلمت هم مهمان شب

بیدل از یاد دوشینم کی　　خواب سیر ادا کرده ایم
ورنه چون محمل تماشایی　　نیست در دوکان ما

ازبس تعاش خاطر دلدار نازکست　　دستم زکار چون نرود تار نازکست
مشکل بنفی خود کنم اثبات مدعا　　آئینه و همم خاطر دلدار نازکست
وحدت بهیچ جلوه مقابل نمی شود　　پر رنگ شو که آئینه از تار نازکست
اندیشه در مقابلهٔ عشق داغ شد　　آئینه اوست با من و اظهار نازکست
اظهار ما ز حوصله آخر بعجز ریخت　　چندانکه ناله خون شده منقار نازکست
فرصت کفیل ... زمه　　شوخی نمی شود
خواب گران سایه　　دیوار نازکست

لب که برق یأس بنیاد تمنی کام سوخت　　میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت
الفت فقر از هوسهای غنایم باز داشت　　خاک این گلخن ز مغزم هوای نام سوخت
شعله جواله گرد آلود خاکستر نشد　　گرد خود گردیدنم صد جامهٔ احرام سوخت
وحشت عمر از هوای نامه ام یادی نداد　　گرمی رفتار قاصد چون پر پیغام سوخت
ای شرار سنگ جهدی کن فسردن تا کجا　　پیش ازین نتوان بداغ منزل آرام سوخت
گرد نومیدی علاج زخم خشم نیستیم　　عطسهٔ صبحم سپیدی در دماغ شام سوخت

بیدل از

پیکر از مشت غبار از ما بعشرت ممکن است
یعنی آغازیکه ما داریم بی انجام خوست

سر خط درس کمالت منتخب دانی بس است
از کتاب ما و من سطری اگر خوانی بس است

تا درین محفل چراغی عافیت روشن کنی
پرده فانوس را ز چشم عریانی بس است

امتیاز مجو او بر آب و گل موقوف نیست
عنصر از کیفیت آینه حیرانی بس است

ناتوان از خجلت اظهار هستی آب شد
از لباس نیستی یک جامه عریانی بس است

رفته از خود اقامت آرزو هیهات چند
نقش پایی گردین ویرانه پیشانی بس است

عجز بنیادی که از انصاف داد ناله
از رعونت اینکه خود را خاک میدانی بس است

ای حباب اجزای موجی یارت از خود رفتن است
یک تأمل وار اگر با خود فرو مانی بس است

بر خط تسلیم زن بیدل
که ما تنها جلال
نقش پیشانی بس است

بسکه اجزایم چمن پروردهٔ نیرنگ اوست
گر همه خونم بجوشش شوخی آواز رنگ اوست

جادهٔ عشق شعشعه شرار از سنگ می آورد برون
من بآیین وحشت گر از خود برنیایم ننگ اوست

بی محبت زنده گانی [illegible] سنگ مدعام
خاک کش بر فرق آن سازیکه بی آهنگ اوست

عضو عضوم را محبت عرض دست آموز کرد — گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست

حسن بی‌رنگ طرف با جلوه نیرنگ صلح — خلوت آیینه من عرصه‌گاه جنگ اوست

کیست زین گلشن نگه — بوی معنی وارسد

غنچه‌ام بیدل همین دانم — چو گل در چنگ اوست

جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است — هیچ چیز در عالم امید می ارزیده است

تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل — بر کباب خام سوزی اخگری چسپیده است

دود دل آخر بچندین شعله خواهد موج زد — شمع این بزمم هنوزم یک شرر چسپیده است

کار سهل نیست در هستی تماشایی شدم — بر نخیزد هر که در دیدار ما را دیده است

آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست — من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است

حلقه زنجیر تصویرم مپرس از حیرتم — ناله دارم که جز گوشم کسی نشنیده است

زین گذرگاه ترا کیست تأمل نگذری — عالمی خورده است بر هم تا مژه لغزیده است

غیست بیدل داشتم خبر — پاس ناموس جنون

کسوت عریان تنها — دامن از من چیده است

خلق را بر سر هر لقمه ز بس سرشکنی است — ناشتا گر شکنی قلعه خیبر شکنی است

مگذر از خلوت تکیه ز ذوق حلاوت کده محفل — ناله پروازی بی عالم شکرشکنی است

نقل از

نفس از ضبط طپش معنی دل می‌بندد | گوهر آرایی این موج بجود درشکنی است
سخت کاریست که با کلفت دل ساخته‌ایم | رنگ آیینه شدن صد سکندرشکنی است
می‌برد سوی فنا تنگی آغوش حباب | وسعت مشرب ما مانع ساغرشکنی است
محو کن عرض کمال دل روشن دریاب | صافی آیینه آیینه جوهرشکنی است
ترک جمعیت دل ساخته ندامت دارد | بحر یکسر عرق خجلت گوهرشکنی است
بیدل از خویش مخیز | نفی چه اثبات کنیم
رنگ را شوخی پرواز | همان درشکنی است
گل کردن هوس نزد دل صاف تهمت است | موج حباب چشمهٔ آیینه حیرت است
اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار | بگذشتن از هستی موهوم همت است
بر دوش عمر چند کشی محمل امل | ای بی‌خبر شرر چه قدر رام فرصت است
عالم اسیر نسبت بی‌ربطی جهان | مژگان بخواب گر بهم آری غنیمت است
عمریست دل بغفلت خود گریه می‌کند | این نامهٔ سیه چه قدر ابر رحمت است
بیدل بیاد محشر اگر خون | شوم رواست
بازم دل شکسته ویران | قیامت است
میتوان جای نگه جنبش مژگانی هست | یعنی از ساز طرب نیز چراغانی هست

غنچهٔ دل چمن کلفت دل تنگی چند — ای چمن محو گل است سیر چراغانی هست

عذر بی دردی ما خجلت ما خواهد خواست — اشک اگر ریخت عرق هم نم مژگانی هست

تا بظلم نتوان داد فلک داد آگاه — گر لب از ناله ببندی بخود احسانی هست

جرأتی کو که برویت مژه باز کنم — چشم قربانی و نظارهٔ تنهائی هست

گر تأمل نفسی بیضهٔ طاوس شود — در شبستان عدم نیز چراغانی هست

نشود منکر سامان جنونم بیدل — که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

آفت سرو برگ چمن آرائی جاه است — سر باختن شمع ز سامان کلاه است

مشکل که شود وحشی ما رام تعلق — در خانهٔ دل هر نفسی شمرده راه است

آئینه‌ام و طاقت دیدار ندارم — این باده ندانم چه قدر حوصله خواه است

آنجا که تکبر منشان ناز فروشند — مائیم و شکستی که سزاوار کلاه است

هر چند جهان وسعت یک گام ندارد — اما اگر از خویش برآئی همه راه است

زان جلوه بجز خجلت جهانی نتوان کرد — شب بی تو خورشید ز آئینهٔ ماه است

افسوس که در غنچه سر فرق نکردیم — دل رفت من ولشده نیندیشم آه است

از جلوه کسی ننگ تغافل نپسندد — بیدل مژه بر هم زدن عجز نگاه است

وزین بی

حسرت یقین مژده وصلی است حیرتم
چشم بهم نیامده گوش فسانه است

آنجا که زه کشند کمانهای امتیاز
منظور این و آن نشدن هم نشانه است

ضبط نفس نمی‌دهد دل جمع میدهد
گر فال کوتهی زند این رشته دانه است

در یاد عمر رفته دلی شاد میکنم
رنگ پریده زین خیال آشیانه است

بیدل ز برق وحشت
از وادیم مپرس
این شعله را برآمدن
از خود زمانه است

شب که طاوس مرا شوق تو بال افشان داشت
یکجهان چشم بهم بر زدن مژگان داشت

رمز بی رنگی ما فاش شد از شوخی رنگ
شیشه آورد برون آنچه نهان داشت

تا ز هستی اثری هست محبت رسواست
جرس ناله بزنجیر قفسم اندا شت

همه جا دیده یعقوب غبار انگیز است
یارب اقلیم محبت چه قدر کنعان داشت

هیچ روشن نشد از هستی ما غیر حجاب
شخص تصویر همین پیرهن عریان داشت

حیرتم نقش جهت از در دل آئینه گرفت
ورنه هر سو بتنم صد مژه بال افشان داشت

آخر از عجز طلب اشک دوانیدیم بچشم
پای خوابیده ما آبله در مژگان داشت

عاقبت کسوت مجنون بعرق گشت بدل
فصل تاخیر جنون اینهمه تابستان داشت

تنگی حوصله شد ترک علایق بیدل
یاد کرد آنکه بهم چیدن او دامان داشت

زندگانی در جگر خارست در پا سوزن است
تا نفس باقیست در پیراهن ما سوزن است

زحمت تدبیر پیش از کلفت واماندگیست
زخم خار این پا بآزار مداوا سوزن است

سر بعید کسوتی و بردیم عریانی کجاست
وضع رسوایی که ما داریم گویا سوزن است

میکشد سررشته کار غرور آخر بعجز
گر همه امروز شمشیر است فردا سوزن است

ماجرای اشک و مژگان تا کجا گیرد قرار
ما سراپا آبله عالم سراپا سوزن است

ترک هستی گیر بیرون آ ز تشویش امل
ورنه یک سر رشته باید تافتن تا سوزن است

لاف آزادی به بیدل
تهمت آزادگان

شوخی نام تجرد بر مسیحا
سوزن است

جهان قلم و طوفان اعتبار تو نیست
ز هرچه رنگ توان یافتن بهار تو نیست

کمند همت وحشت سوار عشق رساست
هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست

ز لاف ترک مشکن خلل همت فقر
شکست هر دو جهان یک کلاه وار تو نیست

شرر بچشم تغافل اشارتی دارد
که این نشاط هوس جای انتظار تو نیست

سحر چه گرد درین باغ خواهی کرد
بهوش باش که فرصت نفس شمار تو نیست

کجاست آینه کز نقش یافت صفا
هوای عالم هستی همین غبار تو نیست

کدام موج درین بحر بی تردد ماند
بخود مناز ز جهدی که در کنار تو نیست

کدام

کدام رمز چو اسرار خویش دریابد / که هرچه هست نهان غیر آشکار تو نیست
مثال شخص در آئینه گرد وحشت اوست / تو گر ز خود بروی هیچ کس دوچار تو نیست
دلیل خویش پس از / مرگ بس است ای بیدل
چو شمع کشته کسی / جز بر مزار تو نیست

شوخی بی باکی که رنگ عیش هر کاشانه ریخت / خواست شمع برفروزد آتشم در خانه ریخت
سخت پا برجاست دی و نشئه مخموریم / چون کمان خشت باید از خمیازه خانه ریخت
درد معشوقان بعاشق بیشتر دارد اثر / شمع ما اشکی برافشاند بر پروانه ریخت
ظالمی از بی دستگاهی نیست پی تمهید ظلم / در حقیقت اره شمشیر است چون دندانه ریخت
حیرتی بودیم اکنون خار خار حسرتیم / صنعت عشقت ز ما آئینه بر دوشانه ریخت
التفات بی غرض هر رشته تسخیر ماست / صید ما خواهی برون از دام باید دانه ریخت
سر بصحرا داده نیرنگ سودای توام / میتوان از مشت خاکم عالم دیوانه ریخت
هر کجا بیدل مکافات / عمل کامل میکند
دیده دام از هجوم / اشک باید دانه ریخت

اگر دل لئیم از ربط قیل و قال گذشت / جهان ز نم نقش آئینه در خیال گذشت
بهار یاس ز سامان بی زبانیها / چه ناله داشت که بالیدن از نهال گذشت

خمی بدوش دل دنبه سیر غربت کن / ز آسمان بهمین نردبان هلال گذشت

طریق فقر جنون تازی دگر دارد / دلیل حاجت اگر یابد از سوال گذشت

عرق ز چهره مالی فشاند زایل / فغان که عمر چو شبنم در انفعال گذشت

ز هیچ جلوه تحقیق چشم نگشودیم / بشهود آئینه در عالم مثال گذشت

خمش نوائی موج تبسم لب یار / اشارتیست که نتوان ازین زلال گذشت

بعالمی که ز پرواز کار نگشاید / توان چو رنگ بسعی شکست بال گذشت

دگر ز رشته موهوم نقد تیر نماند / مپرس در غم مستقبلم چه حال گذشت

دلم ز خجلت بی ظرفی / آب شد بیدل

بیاد باده سرها / برین مقال گذشت

نه جاه مایه عصیان نه مال غفلت است / همین نفس که تواش صید القی وریاست

جنون ما چو او دام داغ یأسم کرد / امید می طپد و نامه در بر عنقاست

ز درد بی اثری فال اشک زد آهم / شراب ساغر شبنم گداز سوی هواست

جفاکشان همه مصروف کار یکدگرند / ز پا فتادن اشک از برای ناله عصاست

بوهم نشئه آزادگی گرفتاریم / چو صبح آنچه نفس موج میزند بر ماست

عنان لغزش ما بیخودان که میگیرد / چو اشک وحشت ما را هجوم آبله پاست

فلک

خجالتی همه جز اثبات نفی تمکینی | تویی در آئینه دار و منی که از تو جداست
ز بس گذشته ام از عرض کارگاه هوس | کرم بخود نظر افتد نگاه رو بقفاست

بگیر دامن اندیشهٔ | دیگر بیدل
که داشت باده کشان | وقف گردان مینا نشست

بسکه از مشرب تیره ام سامان اعضا آتش است | گر همه اشکی فشانم تا ثریا آتش است
جز بگمنامی سراغ امن نتوان یافتن | ورنه از پرواز ما تا بال عنقا آتش است
شمع تصویریم از سوز و گداز ما مپرس | پرتوی از اشک ما با قیمت دریا آتش است
غرق وحدت باش اگر آسوده خواهی زیستن | ماهیان را هر چه باشد غیر دریا آتش است
مشو چون شمعی که می سوزد جز لوح مزار | خاک بر سر کرده ایم و بر سر ما آتش است
شاخ از گلبن جدا مصروف گلخن میشود | زندگی بی یار و دوستان عیش است تنها آتش است
نشئهٔ صهبا نمی ارزد بتشویش خمار | درگذر امروز آبی را که فردا آتش است
با دو عالم آرزو نتوان حریف وصل شد | ما بجای خار و خس گردیم کانجا آتش است
گریه گر شد بی اثر از نالهٔ ما کن حذر | آب با خون گشت اما آتش ما آتش است

نیست جز فیض سپند | آئینه دار عرض خلق
لیک ... کیست تا | فهمد که در خیال آتش است

سعی ما بیداد حسرتها و دیدن آرزوست | شمع تصویریم و اشک ما چکیدن آرزوست
کیسه کاهی نه که از نقد جمعیت تهیست | خاک می‌باید شد و گرد رمیدن آرزوست
آتشی کو تا سپندم ترک خودداری کند | ناله واری دارم و خلقی شنیدن آرزوست
منزل اینجا نیست جز قطع امید عافیت | بگذری تو گر رسیدن آرزوست
وصل هم بیدل علاج | تشنهٔ دیدار نیست
دیده‌ها چندانکه محو | اوست دیدن آرزوست

فنا مثالم و آئینه بقا اینجاست | کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
کسی ز ما نشان از کمال شوکت عجز | جز اینقدر که همه سرکشیم و تا اینجاست
دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود | بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست
پس از مطالعه نقش پا یقینم شد | که هرزه بازم و جام جهان نما اینجاست
خوشا که سایه صفت محو آفتاب شویم | که بخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجاست
غبار رفت بباد سحر بگوشم گفت | که خلق بیهوده جان می‌کنند هوا اینجاست
بوصل تفرقه‌اش یابی | رسیده‌ام بیدل
بیا که دادرسی | نارسا اینجاست
باز در خس خاشاکم نذر شعله خوانیهاست | صفحه میزنم آتش عذر پرفشانیهاست

گیست ضبط خودداری تا کشد عنان من | خون بسمل شوقم ساز من روانیهاست
گوش گر مهیا کن ناله جز خموشی نیست | بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیهاست
هر طرف گذر کردیم هم بخود سفر کردیم | ای محیط سیرابی این چه بی کرانیهاست
از غرور وهم ایجاد هرزه رفتهٔ برباد | ای غبار بی بنیاد این چه آسمانیهاست
محو یأس کن حاجت ورنه تر زند غوتها | در طلب عرق کردن نیز بی زبانیهاست
آه بی پر و بالیم اشک عجز تمثالیم | سر بخاک میمالیم سعی ناتوانیهاست
ما ز سیر گلشن عشوه طرب خوردیم | ورنه چشم واکردن عبرت امتحانیهاست
ساز ما شکست دل یار ازین نوا غافل | به که پیش خود نالیم ناله بی زبانیهاست
مایهٔ خرد بیدل امتیاز | فضولی نیست
خودفروشی عالم | از جنون گمانیهاست

در وصلیم و هجر هم بگریبان خیال است | چون آینه پرواز نگاهم بسته بالست
بیقدری دل نیست جز آهنگ غروریم | تا چینی ما خاک نگشته است سفال است
از مایده بی نمک حرص مپرسید | هر خیز که جز غصه نخوردیم حلال است
آئینهٔ گل از بغل غنچه جدا نیست | دل گر شکند سربسر آغوش وصال است
جهد یکه ز کلفت کدهٔ جسم برائیم | هر دانه که از خاک برون جست نهالست

یکدم از بیرنگی که پری داغ تو گردد — چون سنگ گر از شیشه براتش گلکان است

بیدل دل ما را چه — دهشت مقابل

نقشیکه درین پرده — نوشتیم خیال است

دل بسعی آب گردیدن طرب پیمانه است — خود گذاری تر دماغیهای این دیوانه است

چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود — خانهٔ ما سیل بنیادش هوای خانه است

در دماغ هر دو عالم سوختن پر میزند — شمع این پروانه تا خاکستر پروانه است

عضو عضو کرده کیفیت مژگان او است — دست اگر بر هم فشانم لغزش پیمانه مستانه

محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست — هر که می بینی بقید زنده گی دیوانه است

از نفس کمتر طپشهائی دلم باید شمرد — سبحه دارم که سراپای او یکدانه است

غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان — چون ره خوابیده ام آوازها افسانه است

در خراب آباد امکان گرد این معموره نیست — نوحه کن بر دل که این ویرانه هم ویرانه است

تهمت الفت بنقش کارگاه دل مبر — آشنای عالم آئینه بر بیگانه است

گر بجوش دوستی فشانم فارغ گذار آتشم — پر فشانیهای رنگ این شمع را پروانه است

بجال احد

خیال حسرت راه عبرت ماست | که این دیوانه نبود خانه صحراست
هوس تعبیری خواب امل چند | ز فرصت غافلی امروز فرداست
درین محفل که از اشک شمعیم | نشاط از هر که باشد کاهش از ماست
سحر در پرتوی خورشید محو است | بهر جا طبع روشن شد نفس کاست
شدم خاک و غبارم هیچ ننشست | هنوزم ناله بی درد رعناست
برنگ آبله عمریست | بیدل
ز خجلت دیده ما | در ته پاست

بی ادب بنیاد هستی عافیت دیوار نیست | غیر ضبط خود شکست موج را معمار نیست
مفت چشم ماست سیر انجمن اما چه سود | اینقدر رنگی که میبالد کم از دیوار نیست
دل بذوق وعده فرداست مغرور امل | عشق گوید چشم وا کن فرصت اینقدار نیست
از کمین عیب جو آگاه باید دم زدن | گوشه‌های عاجزان خجل در پس دیوار نیست
هرکس اینجا سود خود در دیده پوشی دیده است | خود فروشان غرت آئینه در بازار نیست
حرص خلقی را درین محفل بمجبوری گداخت | غیر جام نشئه جانم هیچکس سرشار نیست
اختلاط خود فروشان گر باین هیچ اصلیست | خانه آئینه را قفلی به از زنگار نیست
غافل از سیر گداز دل نباید زیستن | نیست ای خون گشته رنگی که در گلزار نیست

هرکجا از جلوه دارد عرض هستی مفت ماست / عکس را آئینه می‌باید نفس در کار نیست

بسکه مردم دامن / احسان بهم برچیده اند

بیدل از احسان کسیرا / پشت بر دیوار نیست

خامش نغمه شوخی آهنگ من است / سرجوش بهار را و بیم رنگ من این است

موج من آرایش گوهر چه خیالست / ناموس جهان طلسم ننگ من است

بی تاب سعی سبحه عمرم چه توان کرد / میزان خیال الفتم سنگ من است

با هر طرفی گشته ام آرایش او بیم / آئینه ام و خاصیت جنگ من این است

نامحرم آن جلوه ام / از بیدلی خویش

آئینه ندارم چکنم / رنگ من این است

زنده گی شوخی کمین رمی است / فرصت گیر و دار صبح دمی است

عجز خویش استقامتی دارد / بار نه آسمان بدوش خمی است

بسر خود که خاک پای توایم / خاک پای ترا بخود قسمی است

هم بخود یک نگه تغافل زن / اگر آئینه قابل ستمی است

پوست بر تن و ریدن ممسک / همچو ماهی جدائی درمی است

هرکجا عشق چهره پرداز است / سایه هم صورت سیه قلمی است

بیدل از

بیدل از دو مکاه
صحبت خلق

سر کشیدن بجیب
خویش بی مگا است

چو لاله هیچ نپرسی ز رنگ اعتبارم سوخت
خزان بباد فنا داد و نوبهارم سوخت

بعشق نیز اثر کرد شرم ناکسیم
عرق فشانی این شعله خاکسارم سوخت

ز تخته پاره ام ای ناخدا چه می پرسی
فلک کشید ز گرداب و بر کنارم سوخت

به بزم ناز جنون کردم ای ادب معذور
سپند سوخت بی جدیکه اعتبارم سوخت

غبار وحشت محبت سراغ غیر نداشت
ببرق جلوه او هر که شد دو چارم سوخت

هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست
گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت

دیگر مپرس ز تأثیر آه بی اثرم
باتشی که ندارم هزار بارم سوخت

شهید ناز تو پروانه کرد عالم را
جهان بسوخت چراغیکه بر مزارم سوخت

مباد شام کسی صبحم
سحر بیدل

دماغ نشئه ور اندیشه
خمارم سوخت

آنچه در بال طلب رقص است آن در دل آتش است
همچو شمع اینجا ز سر تا پای بسمل آتش است

از عدم دیگر جهانیز ابداع و بیم سوخت
محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتش است

سر روم آنجا که جز معدوم گشتن چاره نیست
کاروانها خار و خس بار منزل آتش است

میکند از جوهر شرم از هجوم احتیاج — ای کرم معذور در بنیاد سایل آتش است

هر دو عالم لیلی بی پرده است اما چه سود — غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است

زنده کی بیدل الیله — منزل آرام نیست

چون نفس در زیر دل — داریم در دل آتش است

عمر ما شد عجز طاقت سوی چشم تر است — در ره تسلیم پا پیچ که من دارم سر است

راحت جاوید فقر از جاه نتوان یافتن — خاک ما حاصل قیمت خود گر شناسد گوهر است

گاه گاهی گریه منع انفعالم میکند — جبهه کم دارد عرق روزیکه مژگانم تر است

راز ما صافی دلان پوشیده نتوان داشتن — هرچه دارد خانهٔ آئینه بیرون در است

دست بیدل نیست زین رنگی سراغ ما مپرس — کاروان ناله ایم و آتش ما دیگر است

ساز آزادی همان گردش کسب آرزو است — هر قدر افسرده گردد رنگ سامان پر است

هر سخن کز پردهٔ تسلیم خارج گل کند — ناملایم تر ز آهنگ دف بی چنبر است

سعی ما بی دانشان گاهی بهمواری نیافت — هر خطی کز خامهٔ مجنون دمد بی مسطر است

بیدل از بیرون ز خجلت — دارم ما چاره نیست

ذرهٔ موهوم کل — گردیم تا بال و پر است

صبح هستی نیست غیر از رنگ موهوم کشیده است — اینقدر طوفان که می بینی نفس ما کشیده است

چون نفس عاجز نوای درد نومیدیم ما | ناله داریم که تا فریادرس بالیده است
دستگاهی داری ای منعم ز افسردن مناز | پرفشانی مفت حسرتها قفس بالیده است
نقش موهوم ظن توهم چه آنکه خواهی وانما | عالمی آئینه دارد دل ز بس بالیده است
با کدامین زره خواهی تو هم پرواز کن | چو شو اینجا حسرت بی‌کس بالیده است

یأس مطلب بست میل | مانع ابرام خلق
آرزو در سایه بال | مگس بالیده است

شور استغنای عشق از ناله دل بوده است | کوس ربابیم فریاد سایل بوده است
گر فنا خواهم عبث قطع امیدم میکشد | مرگ هیچون زندگانی بی تو مشکل بوده است
گرد آخر واصل بزم تو از خود رفتنم | سایه را در خانه خورشید منزل بوده است
قالب افسرده ما در غبار وهم ریخت | غرقه بحری که ما بودیم ساحل بوده است
بیخودی کرد از حضور معنی دل غافلم | ورنه هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است
غیبت نیرنگی که نقش اعتبار خاک ریخت | غیبت گردیدن انجمن حسرت مقابل بوده است

امتداد عجز بیدل | سختی از طبعم ربود
گردش رنگ آسیای | دانه دل بوده است

ز خود رمیدن دل آب که شوخی انگیز است | چو شبنم آئینه دل شرار مهمیز است

هزار رنگ شرر گشت و بال ما نفشاند | هنوز سعی گداز من آبرو ریز است
دمیده ایم چو صبح از دل گرفتاری | غبار عالم پرواز ما قفس خیز است
سر هوای اقامت درین چمن مفراز | بهوش باش که تیغ گذشتنی تیز است
بطبع سنگ فسردن شرار می بندد | هوای عالم آسوده کی جنون خیز است
شکست ظرف محیط از حباب خالی نیست | ز خود تهی شده از هر چه هست لبریز است
کباب عافیتی بیدل از هوس بگذر | دلیل صحبت بیمار سعی پرهیز است

بسکه بی قدری دلیل وحشت عالم است | چون پر طاووس رنگ عالم آئین خاتم است
درس عجز نگاه ما را نسخه در کار نیست | چشم آهو را سواد خویش مشق رم است
بیش از آفت منت تدبیر آیینه میکشند | خون زخم من چکیدن انفعال مرهم است
دوستان حاشا که ربط ساز الفت بگسلند | غنچه‌ها را موج رفتن از خود هم در آغوش باهم است
سعی آبی از عرق میریزد و اما چه سود | چون نفس ناسوختنها آتش ما مبهم است
آب گردن زمانی انفعالیها نبرد | طبع ما را چون گداز شیشه گر بستن کم است
بیدل از تحریک غرور | فقر جاه ما مپرس
تا نفس باقیست اوج | آهنگ صد زیر و بم است

دولتی

دوش از نظر خیال تو مژگان‌فشان گذشت — اشک آنچنان ز دیده‌ی بی‌گرفغان گذشت

دارد غبار قافله‌ی ناامیدیم — از پا نشستنی که ز عالم توان گذشت

دلدار رفت و من به دعایی بسوختم — یارب چه برق بر من آتش‌بجان گذشت

تمکین کجا بسعی خرامت رضا دهد — کم نیست اینکه نام توام بر زبان گذشت

طی شد بساط عمر به پای شکست رنگ — بر شمع یک بهار گل زعفران گذشت

وامانده‌گی ز عافیتم بی‌نیاز کرد — بال آنقدر شکست که از آشیان گذشت

یک نقطه بل ز آبله پا کفایت است — زین بحر همچو موج گهر میتوان گذشت

بیدل چه مشکل است — ز دنیا گذشتنم

یک ناله داشتیم که — ز هفت آسمان گذشت

ز بس بخلوت وصل تو بار آئینه است — نگاه هر دو جهان در غبار آئینه است

صفای دل طلبی دیده در خم مژه مبند — نمد ز گرد کدورت حصار آئینه است

نگاشتیم سرشکی که جلوه بار نداد — گداز دل چقدر آبیار آئینه است

تو هم ز خود غلطی چند نقش نه بناز — که روی کار جهان پشتکار آئینه است

چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست — نهان به پرده دل آشکار آئینه است

ز زندگی همه گر رنگ رفته داریم — بامتحان نفس در فشار آئینه است

ز بی‌نشانی آنجا بود — سرکشش بیدل
هنوز رنگ تو صرف — بهار آئینه است

شب که حیرت با خیالت رنگ قیل و قال ریخت — شمع هم از پیکرم یکسر زبان لال ریخت
یک سحر با نقشبندم صد چمن رنگ شکست — تا به پروازی رسد اندیشه چندین بال ریخت
رفته‌ام از خویش چندانیکه می‌آیم هنوز — بیخودی از ما ضعیفان طوفان استقبال ریخت
آیم از شرم مساحت پیشه کان انجمن — بهر یک لب خنده نتوان آبروی سال ریخت
عمر بگذشت و همان با قدردان جلوه‌ایم — هستی از آئینه ما سوخت یا تمثال ریخت
یکنفس چون نقش پا ساکن نگشتیم — بر سراپایم سواد نامهٔ اعمال ریخت
تا پری افشانده‌ایم از آسمانها برتریم — بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت
کار با عشق است بیدل — ورنه در میدان عشق
بوالهوس هم میتواند — خونی از قیفال ریخت

محرم حسن ازل اندیشهٔ بیگانه نیست — رنگ میگردد بگرد شمع ما پروانه نیست
هر قدر خواهد دولت اسباب حیرت جمع کن — چون کمان اینجا بجز خمیازه رخت خانه نیست
عمرها شد در خیال نقش هستی میخوشیم — بادهٔ ما جز گداز شیشه و پیمانه نیست
هر نفس فرصت پیام مژدهٔ دیدار اوست — صد مژه در خواب چیدیم دیگر افسانه نیست

[illegible]

دل بناز

دل بابد از غبار زمانه از خود رفته است   ریشهٔ ما هر قدر بر خویش بالد دانه است

داغ نیرنگ تغافل سیر تنهایی خودیم   عالمی تا آشنا میگردد و بیگانه است

ای هجوم بیخودی رحمی که در ضبط شعور   نقد واماندهٔ ما اینقدر مستانه است

جان پاک از قید تن   بیدل منت میکشد

کنج را جز خاک بر سر   کردن ویرانه است

شوکت شاهیم فیض جنون در قدم است   چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است

با جنون شیفتگان الفت آشفته کنیم   وضع ما را به سر زلف پریشان قسم است

انفعال زیست درین عرصه نمایان گشتن   یکسر مو اگر از خویش برآیی علم است

هر که شاید دل از اسباب تهوس دارد   ورنه در ملک نفس صافی آئینه کم است

رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه   آب گردیدن از خود نگذشتن ستم است

دیده در خواب عدم هم مژه برهم نزند   گر بداند که تماشا چقدر مغتنم است

نفس صبح ز شبنم بتأمل نرسد   رشتهٔ عمر ز اشکم یکگره متبسم است

حسن بی مشق تماشا نگذشت از دل کس   صفحهٔ حیرت آئینه عجب خوش قلم است

هیچگه سجده ز سیمای   نمودم بیدل

شاهد حال من آئینهٔ   نقش قدم است

هر سو نگرم دیده بدیدار حجابست — ای تار نظر بر نظرت اینچه نقابست

آسان نتوان چشم بپای تو نهادن — این گل مژهٔ دیدهٔ بی خواب رکابست

پرواز نیاید ز پر افشانی مژگان — ای هیچ نگاری که نداری چه شتابست

گیرم نشدم قابل پیمانهٔ رحمت — آئینهٔ آبم چه کم از عالم آبست

ما هیچ کسان بیهده مغرور کمالیم — گر ذره بافلاک رود در چه حسابست

تا سر نه نگشتیم بجشمش نرسیدیم — در بزم خموشان نفس سوخته آبست

خاموشی آن لب بکجا داشت سؤالی — دادیم دل از دست بگفتیم جوابست

بیدل ز دوی چاره — محالست درین بزم

پرواز تو هم آئینه — چندانکه نقابست

رنگ گلها چو بن خوش خسته ز تیغ گل چنین بوده است — باغ تسلیم محبت طرفه رنگین بوده است

غنچه گردیدیم و گلشن گریبان ریختیم — عشرت ما بسته از دلهای غمگین بوده است

دل مصفا کردم غافل که در بزم نیاز — صاحب آئینه گشتن کار خودبین بوده است

از شرر در آتش افتاده است لعل کوه را — سنگ هم اینجا مقیم خانهٔ زین بوده است

وصل جستم رفتن از خود شد دلیل مقصدم — این وغا را در شکست خویش آئین بوده است

با همه شوخی خیالش از دل برون نرفت — خانهٔ آئینه ام بسیار رنگین بوده است

و له

حیرت مخضیم بیدل | هرکجا افتاده‌ایم
سر گرانیهای آیینه | بالین بوده است

شب که شور بلبلم در ریشه در گل دار داشت | بوی گل چون غنچه رنگین لاله در منقار داشت
نغمه جولان صد نیرنگ ازین صحرا گذشت | نرگس هر سر بیابان فریاد موسیقار داشت
چون حباب از بی‌ستی چشمی بهم آورده‌ایم | در خرابی خانهٔ ما سایهٔ دیوار داشت
گر همه کفر است نتوان سر ز همواری کشید | سبحه را دیدم که طوف حلقهٔ زنار داشت
از مروت غافلست تکلیف اسباب فهمیدنیست | سرخوش آن پائی که یأس آبروی خار داشت
عجز هم کافی است هر جا مقصد از خود رفتنست | سایه بالیست عدم یک لغزش هموار داشت
نارسائی صد خیال هرزه ات میکند | طینت یکجا ازکم بیشتر درکار داشت
دانه تا کی بچندین خط ساغر ریشه کرد | درگذر از سبحهٔ ما عالمی زنار داشت
بوی گل صد انجمن بی‌پرده است اما چه سود | التفات رنگ یارا در پس دیوار داشت
عمرها شد چون گهر تهمت کش بی دردیم | یاد ایامی که چشمم یک دو شبنم وار داشت
آسمانی از کف خاک | انقراض غفلت است
بیدل از فخری که ما | داریم باید عار داشت

راحت کجاست کی دل تا ز خویش رفتنیست | در آتش است نعل سمند یک جسته نیست

جز وحشت آنی متاع جهان برنداشتیم
بر ما مبند تهمت باری که بسته نیست

دل جمع کن بجا اصل حباب پر مناز
گل را حضور غنچه در آغوش خفته نیست

افسرده کی بشعله همت بسی شکند
خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست

صد رنگ جسته غنچه دل وا شکافتیم
رنگی که مثل الفت لبهای خسته نیست

در کارخانه که شکست آب رنگ یافت
کار دگر چو بستن لبهای بسته نیست

بیدل بطبع بیخودیست
بوی ز جهت ما

رنگ شکسته که برنگ
شکسته نیست

باز وحشی جلوهٔ در دیده جولان کرد و رفت
از غبار رم دو عالم سوده سامان کرد و رفت

اخگری بود و دمی نهان در پردهٔ خاکستری
خود نمائی‌های این آتش نیز عریان کرد و رفت

رنجها در عالم تسلیم راحت میشود
شمع از خار قدم سامان مژگان کرد و رفت

رنگ گرداند غبار رفته هم سوده است
بیخودی آگاهم از وضع پشیمان کرد و رفت

بی تمیزی دامن نازی بصحرا میفشاند
شوخی اندیشه ما را گریبان کرد و رفت

بود در طبع سحر نی رنگ شبنم سازی
تنگی فرصت نفس را اشک غلطان کرد و رفت

سعی بیرون تاختن زین بحر بی شور است
میتوان چون موج گوهر ترک جولان کرد و رفت

جای دل بیدل درین محفل سپندی داشتیم
بسکه تنگ آمد پری افشان افغان کرد و رفت

جمعی

موج جنون میزند اشک پریشان کیست
ناله بدل میخلد بسمل مژگان کیست

لخت دلی در نظر اینهمه چاک جگر
حیرتم آئینه گر شانه گریبان کیست

رشتهٔ امواج را عقده نگردد حباب
آنکه درراه شوق مانع جولان کیست

دل ز پیش رفت و من میروم از خویشتن
عیب جنونم مکن ناله بفرمان کیست

حسن بتان اینقدر زینت غریب نظر
گر تو نهٔ جلوه گر آئینه حیران کیست

غیر محبت دگر دین چه آئین کدام
امت پروانه باش سوختن ایمان کیست

بیدل ازین مایده داست
پهلوی دل خورده را
هوس شکسته ایم
آرزوی نان کیست

وحشی صحرای حسن نرگس فتان کیست
موجهٔ دریای ناز ابروی جانان کیست

آتش دل شد بلند از کف خاکسترم
باد مسیحای شوق جنبش دامان کیست

سرمه ز خاکم برند چشم غزالان ناز
بخت سیه بر سرم سایهٔ مژگان کیست

گر نه طبیب سها دل فال جنون میزند
شعله نقاب اینقدر ناله عریان کیست

رنگ بهار خیال می چکد از دیده ام
این گل حیرت نگاه شبنم بستان کیست

بیدل اگر لعل او
هست تبسم فروش
شبنم گلهای زخم
گرد نمکدان کیست

تیغ

پرتوی شب‌ریزی جانان خط مشکین بوده است
کاروان حسن را نقش نگین این بوده است

عقده سر زد تنم بی داغ قاتل وا نشد
باد صبح غنچهٔ ما دست گلچین بوده است

رفتنی دارد بدوش وحشت شوق شرار
سنگ هم اینجا مقیم خانهٔ زین بوده است

عالمی از نرگست ایجاد مستی تازه کرد
این جنون پیمانه کافر صاحب دین بوده است

ما صفای وقت از فیض خموشی یافتیم
بر رخ آیینهٔ ما گفتگو چین بوده است

بیدل آن اشکم که
عمری بر بساط روزگار

از حریر پرده‌های
دیده بالین بوده است

سادگی دل را اسیر فکرهای خام داشت
تا تحیر بود در آیینه عکس آرام داشت

عیش‌ها کردیم تا اجزای ما بر باد رفت
خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت

ما ز خودداری بصحبت خوی آن ظالم نجستیم
در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت

بی پر و بال طپش فرسودهٔ پرواز هست
هر کسی اینجا بقدر عاجزی آرام داشت

در نقاب اشکم آخر حسرت دل قطره ماند
رنگ صهبا پای گردیدن بطبع جام داشت

تا ازل روزیکه اوج
اعتبار نقش بود

چون جرس بیدل بپای
نالهٔ دل در جام داشت

وحشت ما جنون ثمر است
ناله بالی فشاندهٔ اثر است

وله

وضع این بحر سخت بی پرواست / ورنه هر قطره قابل گهرست
سایه تا خاک نیز تفاوت نیست / از بقا تا فنا همین قدرست
سنگی دامن امید مبند / فرصت آئینه داری شررست
شوق وامانده کی نصیب مباد / دل افسرده ناله دگرست
فال راحت مزن کزین کف خاک / هرچه آسوده تر فسرده ترست
اشک اگر دام مدعا طلبی است / چشم ما زین قماش گریه ترست
همچو آئینه بسکه دل تنگیم / خانهٔ ما برون نشین درست
بیدل از کلفت / شکست منال
بزم هستی دکان / شیشه گرست

در بهار گریه عیش بیدلان آماده است / اشک ما تا گل کند هم شیشه و هم باده است
در خرابیها طی خواب ناز خنده ایم / سایه گل کرده است تا دیوار ما افتاده است
چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میرویم / قاصدی مطلبیم نامهٔ ما ساده است
تهمت آلودگی و تنگ بوی هوسهای تنیم / همچو گوهر طفل اشک ما تحیرزاده است
هر نفس چندین هوس میزاید از اندیشه / شرم دار از لاف مردیها که طبعت ماده است
گوهر ما کاشش از سنگ فسردن خون شود / میرود دریا ز جوش و موج ما استاده است

نامه شد گل برگ حسن از تغافلها حجاب است دور چشم بیم هنوز آن نوخط ما ساده است

با شکست رنگ بیدل کرده ام جولان نخجیر
رفتن از خویشتنم قدم در نهج جانها دویده است

تا نقش چین حسن آفریدن است به زانوی تو دست ز دنیا کشیدن است
ما را برنگ شمع در عافیت زدن از چشم خود بهای دو سه اشکی چکیدن است
در عالمیکه شش جهتش گرد وحشت است دامن نچیدن تو چه نیکامه چیدن است
فرصت بهار است چرا خون نمی شوی ای بیخبر دیگر بچه رنگت رسیدن است
در وادیکه روشن او بست محمل موقت خار از قدم چو شمع بمژگان کشیدن است
حیرت ز لیل عافیت هیچکس مباد اشکی که بر زبان زده ما چکیده است

بیدل بعجز عشقیکه امل ابیار راوست
با برگ زابله پا دمیدن است

عشرت شکفته از انجمن هستیم حیاست چون شبنم گلم عرق آئینه بقاست
گو نشتر نگه سرمه عبرت کشم بچشم یعنی شکست قیمتم اجزای توتیاست
از بس گذشته ام ز جهان فریب رنگ آئینه گر به پیش نهم عکس بر قفاست
محو جمال رنگ فضولی نمی کشد نظاره در قلمرو آئینه تازه است

مرتجلن

میجوشیم از طبیعت آفات روزگار — گوهر شکست موج زند حیرتم نجات
تا حیثیه هم باز کرده از خود گذشته — زین نا بحری کنار رهاین لعل بی بهاست

عمر لیست در طلسم — کدورت نشسته‌ایم
بیدل غبار خاطر ما — آشیان ماست

بر طلب پیدا نهاد عالم هم دیده وا کرده غنیمت — رقص بسمل عالمی دارد تماشا کردنی است
تا بخود آتش توان زد ما دلی باید گداخت — گر دماغ عشق باشد نقد رما کردنی است
پیکر خاکی ندارد چاره تعمیر از غبار — نسخهٔ ما بسکه بی ربط است اجزا کرده غنیمت
هر کف خاکی بجوشش صد گداز آماده است — یکقلم اجزای این منیخانه صهبا کرده غنیمت
بی نیازی میزند موج از طلسم کائنات — گر همه رنگ است هم پرواز عنقا کردنی است
از ورق گردانی شام و سحر غافل مباش — زیر گردون آنچه امروز است فردا کرده غنیمت
خاک ما خون گشت غنچه نا آب گردانده هنوز — عشق میداند که در دنیا چه با ما کرده غنیمت
حیرتی دارم سراغ از پرده زنگار چشم — شاید این آئینه دل را مصفا کردنی است
منزل درد توام سیر دو عالم کرده‌ام — گر همه یکقطره خون است فی ال جا کرده غنیمت
قامت خم گشته میکوبید اشوب قیامت — تا خمی کل کرده‌ام این عقده را وا کرده غنیمت
شخص تصویریم بیدل از کمال ما مپرس — حرف با ما گفتنی و کار با ما کردنی است

همه سراغ غم و زیر فلک بکس هم نیست / چه جای کس که در این خانه هیچ کس هم نیست

بوهم خون مشو ای دل که مطلب عنقاست / بعالمی که توان سعی خفت مشت خس هم نیست

گذشته است ز بس هم گرد کاروان وجود / کسیکه پیش نیفتاده است ز پس هم نیست

شرار من بچه امید فال شعله زند / که دامنم ته سنگ آمد و نفس هم نیست

بداد رنگ چمن شو ای پری پرواز / گر آشیان بدر آرم گرد بی قفس هم نیست

باین دو روزه تماشای / زنده گی بیدل

کدام شوق چه عشق / از اینکه هوس هم نیست

تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت / طفل اشکی هم که میدیدم بدامن سنگ داشت

دل شکستم شور طوفانهم بسیها آرمید / شیشه تا خورد بر سنگ انجمن آهنگ داشت

اینهمه دام خیالاتی که بر هستم چیده ام / نیست خرم تا تو مجنون هستی ننگ داشت

عمر همچون سایه اندیشه غفلت گذشت / تا نمودی داشتم آئینه من زنگ داشت

کاش هجران وا رهد من میداد گر یکجا نبود / شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ داشت

عشق هم دارد تلافیها که چون مینای می / هر قدر خون میخورد در دل چهره ما رنگ داشت

سعی هستی صبح ما را بر نیاورد از عدم / آتش ما هر کجا از شعله جا در سنگ داشت

نیست غیر از لاله و گل غیر افسون بهار / هر قدر ما رنگ گردانیدیم او نیرنگ داشت

عشق را

شمع را افروختن دارد ز داغ دل خجل　　منت صیقل چه مقدار انفعال زنگ داشت

نقش پرتو بر نمی　　دارد جبین آفتاب

غیر او هم بود لیک　　از نام بیدل ننگ داشت

چشم بیدار طرب سایه سامان گل است　　در نظر خواب اگر سوزد چراغان گلست

ای خوش آن دیده که در انجمن ناز و نیاز　　بال بلبل ز نظر دارد و حیران گل است

در گلستان وفا سعی ضنایع کشتی غیرت　　رنگ هم گرد و از خود بی سامان گلست

داغ پر طاقتی کاغذ آتش زده‌ایم　　رفتن از خود چه قدر سیر خیابان گلست

غنچه‌سان غفلت ما باعث جمعیت ماست　　ورنه بیداری ما خواب پریشان گلست

نشوی بیهوده تهمت کش جمعیت دل　　غنچه هم بیم شکن بستن پیمان گل است

بیدل از یاد خوش　　غوطه گلگشن زده‌ایم

سر اندیشه ما محو　　بدامان گل است

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست　　شعله در پر فشاندن اندوگی از خود جداست

سایه را آگاه در عجز خوابانیده است　　ورنه یک گام از خودت آنسو جهان کبریاست

عافیت خواهی و داعی آرزوی جاه کن　　شمع این بزم از گداز خود بکام اژدهاست

بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن　　آنچه بردارد دولت زین خاکدان دوتاست

شبنم این باغ مژگانی ندارد در نظر	گر تو بر خیزی ز خود برخواستن‌ها حیرت است
میکند هر عضوم از شوق تو کار آئینه	خانهٔ تصویریم هر موی من صورت نماست
دهر خلقی را بمرگ اغنیای می پرورد	یک نهنگ مرده اینجا بهر صد ماهی غذاست
احتیاج است اینکه بیماری مقرر کرده اند	درد اگر بر دل گرانست آن تقاضای دواست
هیچکس چون ما اسیر بی تمیزی‌ها مباد	مشت ریگی گره داریم کین آب بقاست
سایه‌ایم از دستگاه ما سیه‌بختان مپرس	آنچه روشن از دل شب وانماید روز ماست
قامت پیری ز حرصت شد کمینگاه امل	ورنه خم گردیدنت بر هر دو عالم پشت پاست
عجز طاقت سد راه	رفتن از خویشم نشد
بیدل از واماندگی سر	تا بپای شمع ماست
حذر ز آه محبت که پر خطرناک است	تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباک است
توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر	سموم حادثه را بخت تیره تریاک است
چه وانمایدت از چشم بسته عالم دون	که خودنمائی آئینه از دل پاک است
نیامده است شرابی بعرض شوخی رنگ	جهان هنوز سیه مست سایهٔ تاک است
طپیدن آئینه ماست ورنه این دریا	حباب موج بیک آرمیدنش پاک است
بغیر وهم دگر چیست باغ نعمت بیدل	تو پرفشانی و از شش جهت قفس خاک است

با درد دلم

یار دور است ز ما تا به نظر نزدیک است
امتیاز آینهٔ دوری ما نزدیک است

همه مطلب طلبان دامن تعریش گیرند
گر بدانند که منزل چقدر نزدیک است

دود دل شعلهٔ خاکستر باد دو گذشت
یعنی آتش که تو داری به جگر نزدیک است

ای هوس این همه مغرور اقامت نشوی
نسبت سنگ هم اینجا به شرر نزدیک است

دوری آب گهر بر من دلدار مبند
آنقدر نیست که گویم چقدر نزدیک است

غیر شمعیه بتحمل کس حیرت نداند سراغ
آستانیکه به افشاندن پر نزدیک است

بیدل آینه و پرواز غم دوری چند
آسمان نیز به انداز نظر نزدیک است

کو خلوتی چه انجمن آثار جاه اوست
هر جا شرر بلند کنی بارگاه اوست

از ریشه کاری دل آهن ثمر مپرس
زین هر چه گرد بهار و سیاه اوست

نامحرمان عجز چه دادشت میکشند
سرهای جیب الفت ما در کنار اوست

ننشسته‌ایم به هوس داغ کرده‌ا
در خاک و خون به رنگ نهادیم بر راه اوست

هر جرعهٔ شراب غروریم عجز ما
رنگ شکسته سایه طرف کلاه اوست

حسرت نگاه نومیدی خود دم نقت
کین هفت عرصه یک کف پا دستگاه اوست

امشب غبار حیرت بیدل گرفته ام
هر اشک بوتهٔ زرگداز نگاه اوست

تنم ز بند لباس تعلق آزاد است / برهنگی به برم خلعت خداداد است
نه دام دانم و نی دانه اینقدر دانم / که دل به هر چه کشد التفات صیاد است
سپند حوصلهٔ شوخی ندید ازین محفل / حذر که جرأت فریاد سرمه ایجاد است
بقدر چابکی از عمر بهره داریم / شرار تیشه چراغ امید فرهاد است
بدرد حسرت دیدار مرده ایم هنوز / نفس در آئینه و نباله دار فریاد است
نگرد زنده کسی یکدم از فغان غافل / زخود فراموشی ما همیشه در یاد است
مکن در آئینه تکلیف نامه پیغامی / که در حضور تو باشی بخیر ایستاده است
جنون ما ثمری چاک سینه میخواهد / ز نخلهای دگر بار شانه شمشاد است
جنون رنگ مسیحا / درین چمن بیدل
شراب شیشهٔ نه جرعه / یک پریزاد است

مستی غفلت از شراب دیگری در کار نیست / جز طواف خویش دور ساغری در کار نیست
خشت بنیاد تو بر هم چیدن فرصت است / در تغافل خانها بام دری در کار نیست
عالم عجز است اینجا جاه کو شوکت کدام / تا توانی ناله کن کر و فری در کار نیست
شعله ما در پردهٔ سعی جهان خوابیده است / گر نفس سوزد کسی آتش گری در کار نیست
مشت خاک ما سراپا فرش تسلیم است و بس / سجدهٔ ما را جبینی و سری در کار نیست

زبود

زهد و تقوی هم خوش است اما تکلف برطرف / داد دل را بنده ام دردسری درکار نیست
حرص مانع گشت بیدل / ورنه از بسیار معاش
آنچه ما درکار داریم / اکثری درکار نیست

در مضطرب یأس نفس ناله بچنگ است / در ما نگه خون ساز زکه ساز توجه رنگ است
تا راه سلامت بسپری محو عدم باش / آسوده کی شیشه همان در دل سنگ است
هر که قطره و اشد چو شرر رقص اش از خویش / از چشم بهم بسته تماشای تو در رنگ است
از وحشت این بزم بعشرت نتوان خفت / هر چند چراغانش کنی شب پلنگ است
ای ناله مبادا انجیالم روی از خویش / چون اشک دل غنچه طپیدن شیشه بچنگ است
دل تا نکلی از ضبط نفس آب نگردد / بر خویش هم از خویش شرر قافیه تنگ است
بیدل برنگ هم
بیدل ابشر بار تعلق / نفروشد
ما و سر تسلیم که / عمری است بسنگ است

یاد آنجلوه ز چشمم گره اشک گشاست / شوق دیدار پرستان چقدر آئینه زاست
از سر دل نگذشتیم بچندین وحشت / ناله‌های جرس ما جرس آبله پاست
غره منشین بکمالی که کند ممتاز است / هیچ تر قطره زگوهر نشدن یکید ریاست
اینقدر سعی بابادبی ما لازم نیست / خانه چشم با مداد نگاهی برپاست

همه واماندهٔ عجزیم اگر کار افتد | نفس سوختهٔ اینجا زرهٔ زیر قبا است
نغمهٔ انجمن یأس بشوخی نزند | سودن دست غرامت زدهٔ کاهرم نعمت است
سجدهٔ وانهٔ چمن ساز نهانست اینجا | عجز اگر دست تو گیرد سر افتاده بجاست
ما یاد او کردی نور | خویش نرفتی بیدل
گر عرق زخف | سر به جای خفتن

ساز تو کمین نغمهٔ مینا دو شکستی است | در شیشهٔ این بزم پریزاد شکستی است
تصویر بجز رنگ سلامت نفروشد | صورتگر ما خانهٔ بهزاد شکستی است
گوهر ز حباب اینهمه تفریق ندارد | هر جا سری است در گره باد شکستی است
شها دل عاشق طپش یأس ندارد | هر شیشهٔ تنگ مشرب بیداد شکستی است
بیدل نخوری غم شود | تعمیر سلامت است
ویرانی بنیاد تو | آباد شکستی است

عمریست بحسرت نفس سوخته رام است | این مستی آسوده ندانم ز چه خام است
بیتاب فنا اینهمه کوشش نپسندد | فریاد که پرواز تو فرسودهٔ دام است
ای شعلهٔ امید نفس سوخته تا چند | آسودگی از جادهٔ بسمل دو سه گام است
مغرور رهائی ز فلک شکوه چه لازم | کار تو هم از پختگی طبع تو خام است

بدا

بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب | اول سبق جاهل از ترک سلام است
گویند بهشت است همان حسرت جاوید | جاییکه دماغی نه طپید دل چه مقام است
نومیدیم از قید جهان شکوه ندارد | با دام و قفس طایر پر ریخته رام است

بیدل اکثر گمان محو | یقینیم چه توان کرد
کم فرصتی از وصل | پرستاری پیام است

حیرتم عمری بامید ندامت شاد داشت | جان کنیها ریشه در تیشهٔ فرهاد داشت
برده ام با جلوهٔ الفت خرامیهای دل | این عمارت جای خشت آیینه در بنیاد داشت
آنچه بر دل رفت از یاد برهمن زاده | کافرم گر هیچ کافر این قیامت یاد داشت
عالمی بر باد رفت از ریشهٔ عمر بی ثبات | ناتوانی در مزاجم جوهر فولاد داشت
حیف اوقاتی که صرف کوشش بیجا شود | تیشه عمری فخر بر جان کندن فرهاد داشت
هیچ تو در ظلمت سرای چشم کم بودی فروغ | پرتو مهر تو این ویرانه را آباد داشت
یاس مطلب نالهٔ ما را نفس فرسا نکرد | نی بری این سرو را از ریشه هم آزاد داشت

بسکه پیکان بود بیدل | غنچهٔ این گلستان
زهرخند زخم چون | گل خاطر ناشاد داشت

چنین کم نیک و بد ما بعجز وابسته است | قضا بدست حنابسته نقش پا بسته است

حریف نسخهٔ افتادگی نه ور نه — هزار آبله مضمون نقش پا بسته است

بذوق عافیت آنگه که هیچ بیماری — کف غباری و آئینه بر هوا بسته است

مگر بآتش دل التجا برم چو سپند — که بی‌زبانم و کارم بناله وابسته است

بکعبه می‌کشم از دیر منزل آرام — نفس چو وحشت من ناتوان چه پا بسته است

چو موج هرزه تلاش کنار عافیتیم — شکست دل کمر ما بهزار جا بسته است

چو صبح پر دو نفس — از انقدر رسید بدل

که تا نگاه کنی — محمل عافیت بسته است

دوری از اسباب با لامن تهی پوشیدن است — قطره را از خود گذشتن بال دریا بستن است

ناتوانی‌ها بتکلف گاه گاهی رستن است — زین تعلق‌ها که داری اندکی وارستن است

تا کی ای بیدل دل را خوار خواهی داشتن — شیشهٔ داری که بر سنگش زدن نشکستن است

نشئهٔ آزادگی دارد غرور عاشقان — ناله را گردن کشی از صد هستی رستن است

سعی بیدردان بباد هرزه گردی میرود — موج خون شو تا نفس گرداب و لب پیوستن است

همچو دریا بیدل آشنا — غیرت امواج اعتبار

در خور امواج اینجا — رو بناخن خستن است

رنگم و درین چمن بهوش آمدنی نیست — یعنی ز شکسته بجائی رسنده نیست

دامن

حیرت بنام بوسه غیبت خال میزند — نقش تبسمی بنگین تو کنده نیست

گرد نیازم از سر کویت کجا روم — بسمل اگر پری بفشاند پرنده نیست

ای بیکسی خیال بدرو یکه خون شوی — عمریست رنگ باخته‌ایم و پرنده نیست

چون گل ازین دریچه برویت گشاده‌اند — پوشیدن غبار نفسها چیده نیست

می‌بار و از قفای هم آفات روزگار — نگذشت خاک تیغ غبار فکنده نیست

بیدل چه انتظار کدام — آرزوی وصل

چشم بخواب رفته — بچشم پریده نیست

بسکه ساز این بساط آشفته کمیابی وست — می شکست شیشه آئین چراغان مشکل است

چشم وا کردن کفیل فرصت نظاره نیست — پرتو این شمع آغوش وداع بسمل است

در ره تسلیم بر بی خانمان افشانده‌ایم — بر سر ما سایه گر هست دست قاتل است

از سر مستی بذوق گریه نتوانم گذشت — تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل است

نیست آنی وارستن بیرون اختیار صید ما — غنچهٔ رنگیم جمع کل با غنچه عیب از گل است

عرض نیرنگی طپشهای مرا در کار نیست — اشک هر مژگان زدن در رنگ بسمل است

امتیاز حسن و عشق شوق از دل برده‌اند — میرود از کف دل و در چشم مجنون محمل است

تا به بیداری توانی ساعتی آسوده زیست — بیدل از الفت برای کار یا که الفت قاتل است

برگ طربم عشرت بی برگ نوائی است
چون آبله بالیدنم از تنگ قبائی است

تا رنگ قبول اثر ال از نقش تمناست
گر خود همه آئینه شوی کار گدائی است

آنجا که ادب کسب نشستن مفت خجلت
اندیشهٔ چینی مکن آنجا که خطائی است

فریاد که یک عمر غبار قفس ماست
زد بال و ندانست که پرواز کجائی است

اندیشه چمن طرح کن و سجدهٔ شوقت
امروز ندانم کف پای که حنائی است

مجموعهٔ امکان
سخنی بیش ندارد
بیدل سر واز خویش
که این ساز نوائی است

عشق از خاک من آن روز که جمعیت می‌بیخت
رفت گردی ز خود و آئینهٔ مجنون می‌ریخت

اشک بی‌تابم و از شوق سجودت زادم
آنقدر صبر که بر خاک توانم آمیخت

چشم عبرت ز پریشانی خاکم روشن
هیچ کس سرمهٔ بیکیفیت این گرد نبیخت

بزم فرصت سبب قطع امید انجام
تار سازم ز پریشانی این نغمه گسیخت

این بیابان سر خاری نشد از من رنگین
پای خوابیدهٔ من آب برخ آبله ریخت

یا قلم عرصهٔ تسلیم
فنا نیم چو صبح
بیدل از باد نفس‌ها
نتوان گرد انگیخت

گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است
زنگ این آئینه یکسر ز صفا ساخته است

جلوه ها مفت تو ای غافل چه فرصت طلبی | که نفس آینه پرداخته است
از قمار من و ما صرفه نبردیم افسوس | رنگ چینی ما کس همه جا باخته است
پیش از اینجا و نفس قطع هوسها کردیم | صبح هستی دم تیغی بخیال آخته است
هر دو عالم چو نفس در جگرم سوخته اند | شعلهٔ وادی مجنون چه باخته است
صبح پرواز رخ خاکستر | خود بیرون تاختنیست
بیدل این هشت فلک | بیضهٔ یک فاخته است

زنده کی سد ره جولان ماست | خاک ما کل کردهٔ آب بقاست
آه بی تاثیر ما را کم مگیر | هر کجا دود است آتش در قفاست
خاک گشتیم و همان محو تو ایم | آینه رفت از خود و حیرت بجاست
در شرر آیینه اشیا کم است | ابتدای هرچه دیدی انتهاست
بی تمیزی از مذلت فارغ است | بار حاجت هستی اگه عصاست
این صدفها یک قلم بی گوهر اند | عالمی دارد دل اما دل کجاست
یاد روی کیست عید گریه ام | طفل اشکم صد چمن رنگین حناست
بیدل از آیینه | عبرت گیر بس
تا نفس باقیست | دلهای صفاست

[illegible]

تو مست وهمی و درین بزم بوی صهبا نیست — هنوز جز بدل سنگ جای مینا نیست

خیال عالم بی رنگ رنگها دارد — کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست

دلت بعشوهٔ عقبا خوش است ازین غافل — که هر کجا که تو اینجا بغیر دنیا نیست

بهر چه وادی و از خود گذشتنی دارد — بهوش باش که امروز رفت فردا نیست

اگر ز وهم برآیی چه موج کو گرداب — جهان بخویش فرو رفته است دریا نیست

بناامیدی ما رحم ای دلیل فنا — که آشیان هوسیم و درین چمن جا نیست

حساب هیچ کسیها کجا توان دادن — بقا کدام چه هستی فنا هم از ما نیست

چو موج اگر شکستن ازین غنیمت دان — درین محیط که جز دست عجز بالا نیست

بارمیدگی خویش شمع رفته‌ایم از خویش — دلیل مقصد از خود گذشتگان پا نیست

حریر کار که وهم را چه تار و چه پود — قماش او ز لطافت تمیز فرسا نیست

تو جلوه ساز کو مدعای دل دریاب — زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست

غریق بحر ز فکر حباب — مستغنی است

رسیده‌ایم بجایی — که بیدل آنجا نیست

دی بشبنم گریه با نو گلی خندید و رفت — از زبان اشکیم درد دلی فهمید و رفت

شمع محفل بر خموشی بست سیما — هر کسی زین انجمن طرز دگر بالید و رفت

غالی

عالمی صد ناله پیش آهنگی امید داشت
یک نگاه واپسین ناگاه برگردید و رفت

هیچ شبنم بر نیاورد سر ز جیب خجلتی
گر بداند از چه گل خواهد نظر پوشید و رفت

زان دهان بی نشان گاهی سراغی برده ام
تا قدم قیامت بالیم راه عدم پرسید و رفت

اینجا سحر جز اشک شبنم غوطه می باید زدن
گر شکست رنگ ما عافیت خندید و رفت

تا بهارت از خزان رهنجار بی تامل بگذرد
هر قدم میبایدم چون رنگ گردید و رفت

چشم عبرت تا هر که بر
اوراق روز و شب گشود

همچو بیدل معنی هیچاچلی
فهمید و رفت

اشک یک لحظه مژگان بار است
فرصت عمر همین مقدار است

شیشه ساز نم اشکی نشوی
عالم از سنگدلان کوهسار است

دل جمعی نتوان گفت کجاست
غنچه هم یکسر و صد دستار است

نارسایی نفس شکوه کیست
خانه ام هیچش صد طومار است

پیش پا میخورم از کلفت دل
از نفس آئینه ناهموار است

حسن با دیده تماشا دارد
مژه برداشتنت دیوار است

نشمار من و ما خورسندیم
چه توان کرد نفس بیکار است

چون جرس کاش بمنزل برسی
ناله ما ز اثر بیزار است

مرده هم فکر قیامت دارد — آرمیدن چقدر دشوار است

بیدل از صنعت — تقدیر مپرس

زلف یاریم شب — ما تار است

بسکه از عجز ما بالید پنهان زیر پوست — عاقبت چون آبله گشتیم عریان زیر پوست

عیب ما بی پرده است از کسوت اخفای ما — نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست

میروم چون آبله مژگان خاری تر کنم — در رهت تا چند دزدم چشم گریان زیر پوست

تا نگردد قاتل ما خبر بسمل چنین شمر — همچو گل اسباب سیر کردیم سامان زیر پوست

کفنم آفتهای امکان زیر گردون بیکسی — زنده گی بالید و گفت این جمله طوفان زیر پوست

ایمن از حرف لباس خلق نتوان زیستن — بیشتر خونهای فاسد است از جولان زیر پوست

عضو عضوم حسرت دیدار می بارد بیا — نخل یادم سراپا چشم حیران زیر پوست

جیب چون غنچه آخر بال صحرا می کشد — بر سر ما سایه افکنده است دامان زیر پوست

هیچ کس غیر مستی نزد بر — صفحهٔ هیچا صلیم

ورنه منهم داشتم بیدل — چراغان زیر پوست

بجاست شکوهٔ ما تا لب از فغان خالیست — زمین پر است نمی ما بسکه آسمان خالیست

ز جیب هر تره آغوش میچکد اینجا — بیا که جای تو در چشم دوستان خالیست

فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب — هزار کیسه در بحر بیکران خالی است
ز تشنگی بمزاج سحاب بحر نماند — که آستین گریبان چو ناوه دان خالی است
کدام جلوه که نگذشت ازین بساط غرور — تو هم بتاز که میدان امتحان خالی است
ز پهلوی دل پرکینه قدرت است اینجا — بغیر شیشه سنگ اگر میان خالی است
برنگ نقش نگین — بیدل از سبک روحی
نشسته‌ایم ز ما جای ما — همان خالی است

بسکه الفت با ضعیفان از احسان من است — حسن زخمی گر بجوم آرد دعای جوشن است
ازحیا با چرب طبعان بر نیاید هیچکس — آب هر جا که دیدم زیر دست روغن است
از وداع غنچه آغوش گل اشک کرده‌ایم — بی گریبانی تماشاگاه چندین دامن است
نبض امکان از نباشد شور چندین اضطراب — همچو تار ساز بر دل هیچ بر لب شیون است
غفلت و تحقیق ما با تار بود و هم یافت است — ورنه در وحدت احوال کتان بر روشن است
بگذر از اسباب اگر آگاهی از ذوق فنا — چون شود منزل نمایان گرد ره افشاندنست
از امل جمعیت دل وقف غارت کرده‌ایم — ریشه گر افسون نخواند دانه ما خرمن است
هیچ کس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست — ورنه جای ناله پیش یار را خواندنست
اینکه مضمون زبان در دهن فهمیده نیست — در چکیدنها مژه تا دامنم یک شیون است

آتش کارت نگه انداخت قدری گرمی من فرو خست | ای تو تهم خاک به سر کن نفس بی دامن است
تا توانی ناله کش بیدل | که در کیش جنون
خواهش صبح قیامت | در نفس بردن است

دارم از نفس ناله که جلاد من این است | در وحشتم از عمر که صیاد من این است
چون صبح نگردد رم وحشت نفسم سوخت | آن سرمه که شد رهزن فریاد من است
گردی شوم و گوشه دامان تو گیرم | گر بخت به فریاد رسد دامن این است
با هر نفسی لخت دلی میرود از خویش | جان میکنم و تیشه فرهاد من این است
چون اشک ز سر گشته | گیم غیرت رسوائی
بیدل چه کنم نشاء | اینجا دمن این است

شعله تا شوقم شراری بیش نیست | شمع طفل نی سوارم بیش نیست
ای شرار از همرهان غافل مباش | فرصت ما نیز باری بیش نیست
دست از اسباب جهان برداشتن | سعی اگر مرد است کاری بیش نیست
قرعه و همیم ورنه این محیط | در تنگ آبی کناری بیش نیست
چون سحر گردی که در دامان تو است | گرد فشانی غباری بیش نیست
چند در بند نفس فرسودنت | محو آن دامن که تاری بیش نیست

بیدل این

بیدل این باغبان
برنخورده جاده

فخرها دارند و
عاریها پیش ماست

گر جنونم هوس قطع منازل میداشت
خوشتر از ریگ روان آبله محمل میداشت

دیده گر رنگی ازان جلوه بروی می‌آورد
یک تحیر بصد آئینه مقابل میداشت

ماس آئین گر نشدی مانع اشک
تا بکویش همه جا پا بر دل میداشت

عقده دل اگر از سعی طپش وا می‌شد
حیرت آئینه هم جوهر بسمل میداشت

شرم نایابی مطلب عرقی ساز نکرد
تا ره مقصد کوشش طلبان گل میداشت

قطع کردیم تب پر خموشی چون شمع
جاده را گر ادب دل منزل میداشت

داغم از حوصله شوخ
نگهاهان بیدل

کاش در بزم تماشا
آئینه هم دل میداشت

هر کرا دستی بهمت لبی جز بر دل نداشت
دستگاه پرتو این شمع یک محفل نداشت

اتفاقی نیست دل را ورنه در کیش حیا
سنگ هم گراب میشد عقده مشکل نداشت

زنده در پیچ و تاب سعی بیجا کردنست
از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت

نبض امکان را نباشد شور چندین اضطراب
ورنه هرگز لیلی از ادما محمل نداشت

همچو شبنم گریه بر بار راه جولان بسته است
چشم ما تا بود جز نم این بیابان گل نداشت

خیره گی با نظر محو تماشا

سرو و گلی ز تمنا طوق قمری در بر داشت | گل نکرد از سینهٔ آهم آهی که داغ دل نداشت
اشکم و گل کرده‌ام از ضعف راه اضطراب | ورنه این ره نقش پا وحشتی جز منزل نداشت
نقش ورا اضطرابم | در نظر صورت نه بست
حسن را آئینهٔ بایست | این بیدل نداشت
در وادیی که قدرت عجزم تمکن نداشت | بالیده‌ای چو آبله ام پایمال داشت
سیراب نازم از دل بی مدعای خویش | گوهر بجیب صافی مطلب زلال داشت
در بحر احتیاج که موجش طپیدن است | آسایشی که داشت لب بی سؤال داشت
رازم ز بی نقابی اظهار عجز شد | عریانی آنقدر عرق انفعال داشت رشک [illegible]
غارتگر بساط بهارم شگفتگیست | تا غنچه بود گل چمنی در خیال داشت
بیهوده همچو صبح دمیده‌ایم سوختیم | فصل بهار ما نفسی اعتدال داشت
شور طلب ز هم طلبان فنا بجیب ماند | ورنه نجاک نیز جنون احتمال داشت
اکنون علاج شیشهٔ هستی که می‌کند | ور سنگ نیز آئینهٔ ما مثال داشت
یارب شفق طراز که این بهار شد | رنگی که چون شکستگیم زیر بال داشت
هر کس بقدر همت خود | بار می کشد
بیدل غم تو دارد | اگر خواجه مال داشت

[illegible]

صاف طبعانرا غبار از خاک کینه نیست — زحمت مژگان بچشم گوهر آیینه نیست
در محبت ره نورد جادهٔ دردیم و بس — چون سحر جولان ما بیرون ز چاک سینه نیست
چند روزی شمعها هستی ز رشته پیدا کرده‌ایم — می توان گنج از زمین نخلیکه بر دیرینه نیست
بهر درد بینوائی صبر تسکین است و بس — دست بر دل زن که دیگر رونق پارینه نیست
سعد و نحس مهر بیدل کی شود قسمت ضعیفها — همچو طفلان کار ما با شنبه و آدینه نیست

ترک تازم جز هجوم گریه بیتاب نیست — خانهٔ چشمی که من دارم کم از سیلاب نیست
رشتهٔ قانون یاسانم نوا نالیم و بس — در شکستن عالمی دارم که در مضراب نیست
از فروغ این شبستانها دست باید شست و بس — آب گردیده است اسباب طرب مهتاب نیست
حال دل پرسیده بیطاقتی آماده باش — شوخی افشای ما دستگاه خواب نیست
دوست از آستین دامن آنسو میزنم — مشرب دیوانه کی زندانی اسباب نیست
بعد کشتن خون ما رنگیست در پرواز شوق — آب و خاک بسملت از عالم پرواز نیست
سایه را آیینهٔ خورشید بودن مشکل است — خود بخود در جلوه باش اینجا کسی را تاب نیست
زاهدا لاف محبت میزنی خاموش باش — زخم شمشیر است این خمیازهٔ محراب نیست
آنچه میجوئی بغفلتها ز خود غافل توئی — گر توانی یافت غیر از مطلب نایاب نیست

شوخی تمثال هستی برندارد پیکرم　　اینقدر خاکم که در آئینه من آب نیست

بیدل از اسباب دنیا　　چشم بر سبزی مخواه
کشت این شطرنج　　باران غفلت سیراب نیست

طوق چون شیرازهٔ مشت پر ماست　　حلقهٔ دود دلم کف خاکستر ماست

از دلیران جنون نازکش یأسیم　　قطع امید دو عالم به تپش خنجر ماست

شور غارتزدهٔ انجمن بیداریم　　هرکجا آئینه خون شده چشم تر ماست

راحت شمع بانداز گداز است اینجا　　هرکه در پیکر ما خاک شود بستر ماست

ما تنک صفحهٔ صد نسخه فراغت داریم　　دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست

بسکه داریم درین　　باغ کدورت بیدل
لاله‌سان آئینهٔ زنگار　　نشین در بر ماست

گرم رفتاری که سر در راه آن گل پا گذاشت　　کام اول چون شرر خود را بجای پا گذاشت

گر عروج از دهر خواهی خویشتن را در گذر　　می سراپا نشئه شد تا دامن مینا گذاشت

بعد ازین مانند گوهر خاک می‌باید شدن　　قطرهٔ ما رقص شوقی در شست دریا گذاشت

بی‌نیازیهای یأس نو بهار سامان نکرد　　اینقدر دستی که نتوان دامن دلها گذاشت

سجدهٔ شکر فنا حاصل چه باشد شمع نیست　　هرکه طی کرد این بیابان سر به پیش پا گذاشت

انتخابی

شب نی برق همچو دی چون گاه آتش زده
سوختم چندانکه دود غیرت بر تن با خاک داشت

هر که زد میدان بسیر
وادی وحدت قدم

گام اول خویشتن را
همچو نقش پا گذاشت

دل اگر داغ است از صد عقده برتر است
از ادای طبیعت این چهره از زر است

بالا دوست آینه پای بر بساط
اینجا چو شمع گر قدمی هست بر سر است

یک سعدی ای کرم در همه عالم ندیده ایم
خورشید هم بکشور ما سایه پرور است

گر همه در سنگ بود آتش جدا گردید و سوخت
وقت آن کس خوش که از مرکز جدا گردید و سوخت

دی من و دلدار رابطه آگهی در داشتیم
این زمان باید ز قاصد نام او پرسید و سوخت

شبنم از خورشید تابان خجلت گیسو گرفت
عالمی آینه با رویت مقابل دید و سوخت

خاک عاشق جامه احرام صد دود سر است
برهمن این درد صندل بر جبین مالید و سوخت

از تب و تاب سپند این بساط آگه نیم
اینقدر دانم که در پای کسی نالید و سوخت

هر کجا گل کرد داغی
بر دل ویرانه سوخت

این چراغ بیکسی
تا نسوخت ویرانه سوخت

عالم خاکستر از ما موج ساغر میزند
چشم مخموری که ما را اینقدر مستانه سوخت

دور باش از نقش پای مستی کیفیت خداست
آتش این دود نزدیک است خواهد خانه سوخت

عشق هرجا در خیال مجلس آرایی گریخت
هر دو عالم در چراغ خلوت دیده ریخت

دور چشم بد زبان گاه زبین الفتیم
قرعی داریم باید چون سپندم دانه سوخت

تا سواد رمز از سطر وفا روشن شود
صد نفس باید بتحقیق پر پروانه سوخت

عالمی بیدل بحرف یکدیگر
آرام یافت

غفلت ما هم دماغ
خواب در افسانه سوخت

عرق فشانی شبنم دریچه آئینه گواه است
که هر طرف نگرد دیده انفعال نگاه است

حساب سایه خورشید صبح رستخیز نباشد
متاع منتظران بالغ رنگ آئینه خواه است

چو در قفس همه پرواز از تو دارم
تبسمی که غبار هزار قافله راه است

بغیر ترک تماشا مخواه نشئه راحت
هجوم خواب بچشمی است که شکست رنگ نگاه است

بهر طرف چه نقابست
برکشیدن نیل

پرشکسته همان آن
عجز پناه است

هستی برنگ صبح دلیل فنا بس است
بهر وداع ما نفس آغوش ما بس است

یکدم زدن بخاک نشاند سپند را
هرچند ناله هیچ ندارد بجا بس است

زین بحر چون حباب کمال نمود ما
آئینه داری دل بی مدعا بس است

بار

یارب مکن نثار دیگر امتحان من / برداشتیم پیش تو دست دعا بس است

وامانده گی بهر قدم اینجا بهانه جوست / گر خار نیست آبله پا بس است هم زیر

خودبینی که آئینه هیچکس مباد / در خلق شاهدیکه بود نارسا بس است

گر در خور کفایت هر کس نصیبه است / آئینه گو بهر که رسد دل ما بس است

مارا چو رشته که بسوزن وطن کنند / چندانکه بگذریم ازین کوچه جا بس است

زمنجانه

بیدل دماغ درد سر / این آن گراست

با خویش هم اگر شده / ایم آشنا بس است

واژگونی بسکه بختم را قرین گردیده است / سر نوشتم نیز چون نگین گردیده است

این املهائیکه احرام امیدش بسته / تا بخود جنبی نگاه واپسین گردیده است

نارسائیهای طاقت انتظار کس مباد / ای بسا جولان که در سستی تمکین گردیده

جلوه هستی غنیمت دان که فرصت نیست / حسن اینجا یکنفس آئینه بین گردیده

رفتن از خود سایه را آئینه خورشید کرد / رنگ ما پیداست پایان همچنین گردیده

بیدلی از بید مستکاهی / سرنگون خجلتیم

دست ما از ریش تهی / شد آستین گردیده است

بسکه مستان زانقدر می شیشها ابروست / می‌زند پهلو بگردون هرکه بردوشش نشست

عمرها در یاد آن گیسو بخود پیچیده‌ایم | گر همه از پیکر ما سایه بالد مشک توست
بسکه در راحت عرق زیر خجالت بوده‌ایم | گر ز خاک ما تیمم آب بردارد وضوست
ابر رحمت آبیار مزرع عشاق نیست | چون رگ یاقوت اینجا ریشه در خون نموست
برق خورشید است هر جا گریه سر کرده‌ایم | با کمال آب بازی طفل اشکم شعله خوست
فکر ما رنگ شکست سیل | مانع آرایشیم
در طلب دیده اینجا | رو در بالش خواب موست

شعله بی پا و سر سجده که اخگر است | سعی چو پستی گرفت آبله پا بر سر است
رشته ساز امید در گره عجز سوخت | شوق چو شوخی کند ناله پا بر در است
چاک گریبان ما سینه صبح اکشود | تنگی خلق جنون اینهمه وسعتگر است
نیست بساط جهان قابل دلبستگی | ریشه ما چون نفس در چمن دیگر است
شیوه تغافل خویست و نه باین چمن | تا تو نظر کرده آینه خاکستر است
غیر فنا نگسلد بند غرور نفس | رشته این شمع را عقده گشا دیگر است
بیدل از آشوب دهر | سر نکشیدن عجب
زورق طوفانیت | پنجه از لنگر است

نه منزل بی نشان نی جاده تنگ است | به راحت پای خواب آلوده لنگ است

درین کلفت

درین گلشن به رنگ لاله و گل — همان بر ساحت پشت پلنگ است
مکش رنج نگین داری که اینجا — سر واماندهٔ نامت به ننگ است
به پرهیز از بلای خودنمائی — مسلمانی تو و عالم فرنگ است
بگفتن گر رساند فرصت کار — شتاب آستانها زور لنگ است
عدم هستی شد از وهم من و ما — خیال آنجا که زور آورد تنگ است
مبنه بر نقش بالش — جبهه بیدل
برین آئینه عکس — سجده رنگ است
زهی مخموری عالم یکی از حسرت جامیست — زبانها چون نگین با غرش خمیازه نامیست
که مینا اندر حریف ساغر وصلت کی خواهد شد — که ما پیمانه پر کردیم از سرجوش بیتابیست
بفکر جادهٔ سودا بما یارب که پیدا زد — دو عالم یک جنون وارست از شور دارو پاشکست
نگه را خانهٔ چشم از زنجیر گرفتاری — نمی باشد برون گو وا زمار حلقه دامیست
بچشم کم گر می بینی سیه روزان الفت را — بصد خورشید می نازد سحر پروردهٔ شامیست
کنون گر پردهٔ شوقم بچندین جلوه عریانی — چه مقدار آن قبای نازتنگ آئینه باندامیست
بطوفان بهار نوخطیها غوطه زد آخر — جهان از سایهٔ سرو تو تا پشت لب بامیست
چه می پیچی ز زور جهل بطوق امل بیدل — که مو پوست چون تار نظر آغاز انجامیست

زاغ اگر حلقه زند ساغر صهبای دل است / ناله گر بال کشد گردن مینای دل است

دهر گو تنگ‌تر از حلقهٔ نو تنم گیرد / گره آبله میدان طپش‌های دل است

ظرف منظور و فضای خیال آئینه نگیرند / هر کجا از تو تهی نیست همان جای دل است

نوبهار عجب از وهم خزان باغ خلیم / بجز امروز من آئینهٔ فردای دل است

ریشهٔ تخمی است هر جا ز دویدن ماند / نفس از ضبط من موج ما گهرآرای دل است

نیست حرفی که ازین نقطه نیاید بیرون / شور ساز دو جهان اسم معمای دل است

چون طلب سوخت نفس گریه روانی میکرد / اشک یکسر گهری آبله فرسای دل است

در رو مشکل که ازین دایره بیرون تازد / آنچه دریای جگر آمده پهنای دل است

بحر بر موج گهر حکم روانی دارد / کف معذور که در دامن پای دارد

بیدل احیای معانی / بجز خموشی که دیدیم
نفس سوخته عیسایی / مسیحای دل است

عشرت موهوم هستی کلفت تنهاییست / رنگ دین بگذار چون گردیده لباس کس است

در بساط دهر کم فرصت کسی چه دریابد / بجز خجالت گر نباشد حاجت تیغ کس است

هرزه زین طوفان برای آب نتوان آمدن / کوه هر بار اگر از عافیت بی باکس است

عرض هستی گر باین فرصت که نتوان بال زد / گرد پرواز همان دامن عنقا کس است

[illegible]

داغ نیرنگم به آب و آتش دیگر گرست
دوزخ امروز ما اندیشهٔ فردا بس است

حاجت رنگ حنا داشت نیست دست آزار ما
موی سر چون کاسهٔ چینی شکست ما بس است

حسن بی‌پروا نه قاصد در کار نیست
نامهٔ احوال مجنون طرهٔ لیلا بس است

یک شرر چندین جنون کار دو عالم می‌کند
انتقام از هرچه خواهی آتش سوزی بس است

سلطنت وهم است بیدل
خاکسار عجز باش

افسر ما چون نخواهد
نقش پا بس است

سرشکم نسخهٔ دیوانهٔ کیست
جهان آئینه‌دار شانهٔ کیست

خموشی ناله می‌گردد بپرسید
که آن ناآشنا بیگانهٔ کیست

ز خود رفتم ولی بویی نبردم
که رنگم گردش پیمانهٔ کیست

به سینه آهی کشید و چشم پوشید
باین تکلیف خواب افسانهٔ کیست

شرارم تازه خواهد کرد خرمن
برون از ریشهٔ چینی دانهٔ کیست

ز چاک دل نوای می تراود
که فهمد می زبان شانهٔ کیست

دل عاشق با استغنا نیرزد
خموشی وضع گستاخانهٔ کیست

به پیری هم نفهمیدیم افسوس
که دنیا بازی طفلانهٔ کیست

بذوق بیخودی مردیم بیدل
شکست رنگ خلوتخانهٔ کیست

عجز خیزیست با تغافلهای امکان آشناست اشک ما تا چشم بگشودن بمژگان آشناست

دستهم از دل برنمیدارد گداز آرزو سخت خوابی با دل صبر آزمایان آشناست

نیستم آگه که چون گل میچکم از داغ خون سیل عمری شد که با این خانه ویران آشناست

سوختن تنها نگاهش گر سمندر رنگ آتش میکند هر قدر میکاهم از خویشم جانان آشناست

بی ندامت نیست آب و تاب فرش این چمن گل هم از شبنم کف دستی بدامان آشناست

ورچنین نم میکه سازش پرده بیگانگی است مفت دلفتها اگر مژگان تمنرکان آشناست

شمع کو در دیده ام دودی که از رعنائی محفلی عشرتی دارم که با چندین چراغان آشناست

بیدل این محفل نهان در گریه شمع است و بس

داغ این زخمیکه با لبهای خندان آشناست

دل از غبار نفس نم خفته در نمک است ز موج پر مزن این محیط بر خشک است

ز عرض شعبه تهی نیست نقطه توحید تو آنچه کرده از خویش انتخاب شک است

بعالمی که بتری غیر خود نمائی نیست کسیکه بگذرد از وهم این صف ملک است

قد خمیده کند تن براه هموار مدار دوستی دلها فقط از رنگ است

فرو ده ایم بوحدت نی شوخ حسی خویش دمی که محو شد این جوهر هرچه هست کم است

باوج آگهیت نردبان نمی باید نگاه تا مژه رو آسمان بر فلک است

[illegible]

اگر سوختگان سواد فقر گزین — که شام چهرهٔ زرین شمع را محک است

دگر مپرس ز سامان گریه‌ام بیدل — ز شور اشک خود اینجا کباب را نمک است

تیره‌بختی چون هجوم آرزو سختی طلب است — سرمهٔ لال جهان گل کردن دود شب است

جز شکست شیشه تعمیر پری‌وار نیست — گر ز خودداری دلت وارست مینا قرقب است

با چکیدن اشک را باید ز مژگان ساختن — چون روان شد درس اشک ما برون مکتب است

احتیاج با سماحت پیشگان اظهار نیست — آنچه ما گم کرده‌ایم از عرض مطلب مطلب است

همچو عکس آینه‌دار وهم را سرمایه نیست — رفتن از نظم تهی گردید صد قالب است

بی‌نیازان را بسیر دور اختر کار نیست — آسمان‌ها غنچهٔ مستی سیر چشم کوکب است

ناله‌ام بیدل بقدر درد دل سر می‌زند — نبض گر اضطرابی هست در خور تب است

فغان که فرصت ما در تلاش جستن رفت — بی‌گذشتن عمر آن‌سوی نارسیدن رفت

چو شمع سر همه جا سوخت جوهر تحقیق — چه جلوه‌ها که نه در پیش پای دیدن رفت

درین چمن سر تسلیم آفتیم همه — گلی که برق خبر آتشش ز رو چیدن رفت

ز بس که از تمنا بدل گره کردیم — نفس چو اشک به دریوزهٔ چکیدن رفت

خیال هستی موهوم ریشه پیدا کرد / بفکر خواب مبین فصل آرمیدن را

بجز ز مردم بی معرفت سر تسلیم / ز سرو از ره بیجا اصلی خمیدن رفت

قضا برفع بلاهای آسمان سپر است / بسوختن ز سر شمع سر بریدن رفت

ز بس بلند فتاد آسمان خاموشی / رسید ناله بجائیکه از رسیدن رفت

مرا به بیکسی اشک ناله می آید / که در پی تو باُمید نارسیدن رفت

بجهد مسند عزت / نمیشود حاصل

نمیتوان بفلک قد بیدل / از دویدن رفت

در تماشائیکه باید صد قدم بالا شکست / خواب غفلت چون نگه ما را بچشم پا شکست

شوق بیتاب قدح ابر جوش ناله است / تا کجاها بایدم مینا ز سر پا شکست

صاف وحدت بکدر گشت جلوه کرد / موج شد تمثال ما آئینه دریا شکست

بر فریب نسیه نقد خرمی ها باختیم / ساغر امروز باید هستی فردا شکست

باغ امکان تکمیل آغوش قضا پیدا نکرد / رنگها در یکدیگر از تنگی اینجا شکست

از لطافت در طبایع شعر ما از رسم ماند / مشتری گردید سنگ و قیمت کالا شکست

عمرها شد از دعاهای سحر شرمنده ام / جای آهی داشتم در دامن شبها شکست

کیست بیدل یاد عروج دستگاه بیخودی / رنگ ما طرف کلاه ناز بر بالا شکست

بوی از آن

پیش از آن بیدل که   هستی از آشیان سر شود
نام ما بال هوس   در دامن عنقا شکست

ما حسرت خرام تو سامان ندیده است   چندین قیامت از نشئه ام دمیده است
آزادم از تو هم به نیرنگی وزکار   طاوس این چمن ز خیالم پریده است
صورت نگار انجمن بی نیازیم   در شش جهت تغافلم آئینه چیده است
غافل مباش از دل ما یا اضطراب   این قطره از گداز دو عالم چکیده است
پیچیده است آنچه دیدیم دامن حیات   یعنی دماغ گردشش نگهم رسیده است
گل جام خود عبث بشکستن نمیدهد   صاف است * شیشه رنگ پریده است
این انجمن جنون کده انتظار کیست   آئینه تا نفس شمرد دل رسیده است
همچون نفس نیامده از خویش رفته ایم   سامان این بهار ز گلهای چیده است
عشق غیور اگر ستم نازمی کند   دل نیز خون شده جگری آفریده است
بیدل بطبع آبله   با نهفته ایم
خون دلی که بر دو جهان   خط کشیده است

غزال من که الفت خیال مبهم اوست   بهر کجا نفسی گرد میکند رم اوست
امل کجاست که از فرصت آگهی باشد   قصور همت ما پیش فهمی کم اوست

در عشق طی جنون شوکتان عریانی — شکسته اند کلاهی که آسمان خم اوست
بهشت خرمی ماست مجمع امکان — ولی چه سود که شخص مروت آدم اوست
مروت آب شد از شرم چشم قربانی — که عید عشرت آفاق در محرم اوست
علاج کوری دل کن که در قلمرو رنگ — بهر کجا نظری هست جلوه همدم اوست
بچشم کم منگر بیدل — ستم زده را
که آبروی محبت — بدیده نم اوست

صفای حال با معشوق رنگست — عدم را نام هستی سخت ننگست
جهان گرد سویدای که دارد — رم آهوش لاله این صحرا پلنگست
سراپا بالم و از شرم طاقت — چو گل پروازم از رنگی برنگست
نوای پرده تحریرم — بیدل
درین دریا خم — هر موج چنگیست

شوق دیدار توام چشم کسان راه منست — هر کجا گرد نگاهیست کمین گاه منست
داغ تاثیر وفایم که بآن افسردن — جگری بی اثری سوخته آه منست
عجز رنگم بفلک تا زهمای دارد — کهکشان سایه اقبال پرکاه منست
حرف نیرنگ مپرسید که چون شمع از جوش — رفته ام از خود و امانده افواه منست

دوئی

[illegible]

حیرتم آبله پا کرد که چون موج گهر
هر طرف گام نهم هم بسر راه من است

محو نسیان نگه عالم گم گشته کیم
هر که از خود متغافل زند آگاه من است

در غم و عیش تفاوت نگرفتم چو شمع
خنده و گریه همان آتش جانکاه من است

موج گوهر سر مویی به بلندی نرسید
شوخی نخل ز دامن کوتاه من است

بیدل آن دود رسایم
با در دل خاک

ورنه چون تاک
هزار آبله در راه من است

با کمال بی نقابی پرده دارم شیون است
همچو دود از دل برون جوشیده‌ام سر تا پا غفلت

سجده ریزی‌ها نه آثار ریشه نشو و نماست
در طریق سرکشی‌ها خاکساری هم فن است

عافیت گم کرده ما چند خواهی باختن
هوا گر داری در باغ جستجو رفتن است

ره نورد عجز را سعی دگر در کار نیست
شمع را سر در گریبان نیز از خود رفتن است

اعتباری نیست گردش از نظرها بگذرد
در تماشا گاه حیرت چشم پرور دامن است

وحشتی می‌بافد اسباب جنون آماده است
صد گریبان چاک مست توقف چیدن دامن است

چشم بر هم نه اگر آسوده خواهی زیستن
در هلاکت گاه امکان رابطه امکان جوشیدن است

بیدل از بس در شکنج
فرسوده‌ایم

ناله داغ و دل خون
گشته طوق گردن است

تا متاعش سامان شوخی از نگاه ما گرفت
این نگاه فتنه از تار نظر بالا گرفت

گر نه هستی با من کیفیتم آماده کرد
گر نم مژگان توانم دامن مینا گرفت

وانگهم از کیفیت پر شوخیهای حسن
خواستم آئینه گیرم دامن صهبا گرفت

زود تر بیدل ز منزل
گاه رحمت میرسد

زاد راه خویش هر کس
دامن از دنیا گرفت

بیا که صبح بهاری بحسرت ما غنیست
شکسته رنگی امید بی تماشا غنیست

چو موج اگر شکستن نفسی غنیمت دان
درین محیط که جزر است جز بالا غنیست

بهرزه بال میفشان درین چمن بیدل
بهر طرف نگری جز دری قفس وا نیست

بجبغلی که دل آئینه
صفا طلبی است

نفس مرا زی اظهار
با بحالی ادبی است

می ز خم نکشیدیم عذر حوصله چند
سبک شرابی ما جرم شیشه حلبی است

کسیکه بخت سیه سایه بر سرش افکند
اگر بصبح زند غوطه آه نیم شبی است

بعالمیکه نگاه تو نشئه طوفان است
زخویش رفتن ما موج باده عنبی است

دلت مقابل و آنگاه عرض یکتائی
ثبوت وحدت آئینه خانه بو العجبی است

ز دور باش خروش تغافل بیدل
من و دلی که امیدش خروش زیر لبی است

دلم چو غنچه در آغوش عافیت تنگ است
ز خواب نازی سرم چون گهر ته سنگ است

بهار کرد خطت صفحهٔ جلوه ناز
طراوتی که گل دام عشرت رنگ است

باین دو روزه نمود که در نظر داریم
نشان‌ها عرق شرم و نام و ننگ است

بوادیی که تحیر دلیل مقصدهاست
ز اشک‌ها به چکیدن هزار فرسنگ است

نزاکت خط شوخ تو در نظر داریم
بچشم ما رگ گل کلک تعلیم ارژنگ است

ز حرف نی همه بتخانه
دم مزن بیدل
که تار سبحه ازین زمزم
خارج آهنگ است

یاد وصلت کردم آغوش دل دیوانه سوخت
لاله‌سان از گرمی این می دل پیمانه سوخت

وقت رندی خوش که در ماتم سرای اشتیاق
خرمن هستی چو برق از خندهٔ مستانه سوخت

مانند شمع در شکنج جسم فرسودیم جان
ای بسا گنجیکه فقر خویش در ویرانه سوخت

دود همت دستی بدامان شرار ما نزد
آخر از بی‌ریشگی در خرمن ما دانه سوخت

تا سواد سطر از رمز وفا روشن شود
صد نفس آمد به تشخیص پر پروانه سوخت

عالمی بیدل بحرف
یکدگر آرام یافت
غفلت ما هم دماغ
خواب در افسانه سوخت

بیجا با بر سر مجنون مغیلان پشت دست
چون سر غافل مزن شمع غریبان پشت دست

بار هر دوشی نگردد دستگاه قدر تو — بر نمی‌دارد بغیر از زخم دندان پشت دست
خاک گردم در غبار سرنوشت آیم برون — چون نگین نتوان زدن بالا به سامان پشت دست
چشم بینا وار هر جا می‌کشید دام حرص — می‌نهد هر جا که بی‌کلو دل کلید ایمان پشت دست
دخل در کار جهان کم کن که مانند هلال — می‌شود از ناخن آخر نمایان پشت دست
معنی ادبار اقبال جهان فهمیده نیست — با وجود گنج در دست است عریان پشت دست
دیده حق بین چو هم بی‌خبر می‌پوشی چرا — هر چه عالم می‌زنی این خانه ویران پشت دست
بی‌خجالت هر کجا خندیم الحرام چمن — بار گندیم از ندامت گل بدندان پشت دست
از غبار حاجت استغنا نیام محجوب ماند — کف گشودن از نظرها کرد پنهان پشت دست
بیدل از خود رنگ و — بوی اعتبار افشانده‌ایم
همچو گل ماییم دامن — تا گریبان پشت دست

چون سپند آرام چشم درد ناکم ناله است — برق جولانیکه خواهد سوخت باکم ناله است
صد گریبان نسخه رسواییم اما چه سود — یک الف از انتخاب مشق خاکم ناله است
کس نیاموزد نزاکت فهمی الفت مباد — خاموشی هم نتوانم بهر ملالم ناله است
از عملداران تأثیرم که اقبالم بلند — گز سمک تا عالم اوج سماکم ناله است
از که از عافیت شکی بروی چون شنیده‌ام — بادهٔ درد دلم بر گرد تاکم ناله است

کس نمی‌فهمد زبان خاکساریها همین … ورنه هر گردی که میخیزد ز خاکم ناله است

گم شدم از خویش و … تحریک دل آوازم نکرد

این جرس بیدل … نمیدانم چرا گم ناله است

آن جنگجو بظاهر اگر پشت داده است … پنهان دری ز فتح نمایان گشاده است

از بسکه تیغ همت مردان فروتنی است … پشت سپه قوی ز سوار پیاده است

محو قفات آینه پردازی صفا … از زلش ار هیچ میرسید پیاده است

طفلی چه ممکن است رود از مزاج شیخ … هر چند مو سفید کند پیرزاده است

هر جا مزنبی است بحکم صلای شرع … در ریش محتسب بچه اش نهاده است

انجا خیال کنند عمامه هیچ نیست … بار سری بگردن واعظ نهاده است

زاهد کجا و طاعت یزدانش از کجا … در وضع شیوه سجده حیفش اراده است

رعنائی امام مدار در سر غبار … می نازد از عصا که بدستش چه ساده است

ملا هزار بار بانگشتهای دخله … نه کرده درس و گرم تلاش اعاده است

نامردوم زدو بکشد خجلت گواه … قاضی درین موازنه عیشش زیاده است

افغال بسکه با دو بار بسته عهد … عیش او فتاده است و قفا ایستاده است

پستی کشیده دامن این خیر طفیتان … چندانکه نامشان نزبان پا فتاده است

بیدل چه دولت است | که گردون منقلب
در طبع سرد خاصیت | زن نهاده است

تا نفس باقیست در دل زنگ کلفت مضمر است | آب این آئینه تا یکسر کدورت پرور است
خاک اگر باشم برایت جوهر آئینه ام | در همه آئینه گردم بی تو خاکم بر سر است
بیدل از خاک درش | کلفت نصیب ما مپرس
وای بر آئینه کان را | نفس روشن گر است

عجز من چندین غبار از کمین برداشته است | آسمانرا هم که می بینی زمین برداشته است
حق سعی ریشه بسیار است بر نخل بلند | پای در گل مانده بار چنین برداشته است
تا نفس زد تخم خواب از ریشه گردید تلخ | دل جهانی را بفریاد حزین برداشته است
بر حلاوت دوستان یک چشم عبرت وا کنید | آنقدر زخمی که موم از انگبین برداشته است
کوشش بیهوده سعیم را ز کلفت محو کرد | بحر در خورد تلاش از زهر چنین برداشته است
پیش پا بی گرانیهای من مقصد درست | ناله دارد کوه تا بار نگین برداشته است
با گرانی نیست تکلیفی که دارد درد سر | پشت ابرو هم خم از بار جبین برداشته است
سعی ما چون شمع رفت آخر به باد آه سحر | نخل ما را ناتوانیها همین برداشته است
بیدل از افلاس ما زار جنون پوشیده است | دامن کوته تا گریبان آستین برداشته است

شب شکست و ریخت گر آیینه چینی همه سامان
کز هر سرشک شیشهٔ طوفان شکست و ریخت

عمری عنان گریه کشیدیم ولی چه سود
آخر بدامنم جگرستان شکست و ریخت

طوفان اشک شورش آهم ز یاد رفت
این گردباد گرد بیابان شکست و ریخت

باید ز نقش پای تو سیر بهار کرد
این برگ ریزان بهار خیابان شکست و ریخت

گرداب خون ز هر دو جهان موج میزند
در چشم انتظار که مژگان شکست و ریخت

از خویش هر چه بود شکستیم و ریختیم
غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت

بیدل ز فیض عشق بر
در شیشه که ناخن شرر
کان گذشته ایم
ان شکست و ریخت

ز انقلاب چشم دل بر بهار وحشت یا کی غنیست
سنگ هر چند آسیا گردد شرر دنباله نیست

در گلستانیکه داغ عشق منظور وفاست
جز دل فرهاد و مجنون هر چه کاری لاله نیست

پرتو هر شمع در انجام دودی می‌کشد
کاروان هر چند خود در همت بی دنباله نیست

غنچه در بستان گر فسون باد مری شگفته
محتسب خبرگیر که آستی هیچ خود انگور ساله نیست

از غبار طینت آدا و نه مجنون طینتان
هیچ تدبیری حریف ز انفعال آواره نیست

سرمه جوشاند که عشق از ما قطع حرف کست
در نیستان آتش دیده باشد ناله نیست

هر کجا جوش جنون دارد تب سودای عشق
بیدل این نه آسمان یک جوش تبخاله نیست

بهار آئینه رنگی که باشد حرف زینت

عرق ساز حیا بر جبهه آثار دگر دارد — لب شبنم داده خورشید گهر پرواز زینت

خجالت در مزاج بوی گل می پرورد شبنم — بآن طرز سمن بوی نسیم برگ گل زینت

چه امکانست هم سنگ طراز گوهر دیدن — تبسمهاست موج گوهر از ابروی بی چینت

تحیر صید شد مژگان هم بهشتی در نظر دارد — ز پر بال طاوس است دل در چنگ تماشا همت

وفا سر بر خط عهدت کرم فرمان بر جهدت — تر هم بنده گیتیست بروت امت دینت

زیارتگاه یکتائیست آتشخانهٔ دلها — نگردد غافل از آئینه یارب چشم خودبینت

تمتع حسرت بیدل که — دارد یار خودکامی

شکر هم میخورد غم از — تبسمهای شیرینت

بزم تصور تو کدورت ایاغ نیست — یعنی چو مردمک شب ما را چراغ نیست

سرگشتگان نقش قدم بر کشیده اند — درگاه گاه شعله حواله داغ نیست

حیف نفس شما چه صورت چه انجمن — از هیچ کس نوای بهارت سراغ نیست

تا زنده‌ای همین طپش ساز و صبر کن — ای بیخبر نفس سر و برگ فراغ نیست

گل در بریم باده لبالب ولی چه سود — در مشرق خیال پرستان دماغ نیست

از برگ و ساز عالم تحقیق ما مپرس — عمریست رنگ میرود و گل بباغ نیست

بیدل جنون

بیدل جنون مایهٔ نشاط — جهان لب بساط ریخت
مهتاب پنبه دارد و — منظور داغ ریخت

جهان در سایه چو آز خیال چشم مستان ریخت — چه سنگین بود یا رب سایهٔ دیوار مژگان ریخت
تحیر بر سر یا تیو وا کرده دست آغوشی — که چون طاؤس نتوان یافت بیرون گلستان ریخت
کدورت یا بچیند جوهر شمشیر استغنا — بجای خون عرق میریزد از خاک پیدا ریخت
بهارت را ز افسون اختراعی بود دستور سببی — قبای ناز چون گل گردنش از رنگ عریان ریخت
مگر پشت لبت خط خواهد تبسم گرد آخر زن — قیامت بی جگر میخندد از گرد نمکدان ریخت
به شوخیهای استغنا که داری تغافل — سرشکم لغزشی دارد نیاز و ناز مستان ریخت
شود بار روشن گرد سعی از حسن تعمیرت — سفالی یافت در گل کردن این ریحان ریخت
چه تیز نگست سامان تماشاخانهٔ تن را — مژه بر خویش وا کردم جهانی گشت حیران ریخت
شکست دل آب شوخی ز هم پاشید خرم — که گل گردار عمارم کرده تصویر سبحان ریخت
برنگ گل نگردم از حجاب بر بنیاد رم — مصور وحشتی در نقشم کشید و پنهان دامانت ریخت

حریف معنی تحقیق اسان — کسی نشد بیدل
چو تار سبحه چندین نقب — میخواهد گریبانت
نیست ایمن از بلاها کسی بفکر جستجوست — روز و شب گرداب را از موج خنجر در گلوست

اهل تمکین را حیا آئینه دار راحت است / بالش آرام گوهر قطرهٔ از آب روست
از ضعیفی تار آهم ناله نتواند کشید / در کف اندیشهٔ چشم ناتوانم گلّه موست
جادهٔ کج رهروان را سر خط جانکاه نیست / باعث بیتابی دل هیچ و تاب ارزوست
شوخی گوهر گریبان میدرد آئینه را / خار در پیراهن هر گل که بینی بوی اوست
چون گهر عزت فروش بی‌حجابی نیستم / همچو دریا از گداز خویش تا ابروست

چون زبان خامهٔ بیدل / در کف استاد عشق
با کمال نکته سنجی / بیخبر از گفتگوست

این زمان یک طالب هستی درین میخانه نیست / آنکه گرد باده گردد جز خط پیمانه نیست
هر قدر خواهد دولت اسباب جمعیت کند / چون کمان اینجا بجز خمیازه رخت خانه نیست
هرگز افسون شره برهم زدن نشنیده‌ایم / ما سیه بختان شبی داریم لیکن افسانه نیست
سیل اشک من چو شبنم برنمیدارد خروش / از ضعیفی ناله در زنجیر این دیوانه نیست
چون گل از دور فریب نگه غافل مباش / رنگ میگردد در اینجا ساغر بیگانه نیست
گر دلی خوش میکنیم از التفات وحشت است / آشنائی با کسی جز معنی بیگانه نیست
از نفسها ناله زنجیر می آید بگوش / در جنون آباد هستی هیچکس فرزانه نیست
روح را بیدل ز بند تن مدد خواهی خطاست / گنج را جز خاک بر سر کردن از ویرانه نیست

بیادانی

بیا که آتش کیفیت هوا تیز است
چو رنگ باده گل لاله شعله انگیز است

نسیم زلف تو صبحی که گذشت ازین گلشن
هنوز سلسله موج گل جنون خیز است

کدام شعله درین بزم بال افشان رفت
که شیشه نسخه پرویزن شرر بیز است

گداختیم نفسها بجستجوی مراد
هوای وادی امید آتش آمیز است

ز فیض چاک گلوست اینکه ناله داریم
چو غنچه تنگ نشو مرغ ما سحرخیز است

دو اسبه میبرد از عرصه گاه امیدم
اگر غلط نکنم بخت تیره شبدیز است

چو زاهد اینهمه نتوان بدرد تقوی کرد
اگر نه طبع سعیدی چه جای پرهیز است

خمار چشم که خمار شد
بمن بهدل

کمر بتیغ شعله و از خون
رمیدنم شرر است

بسکه این گلشن انده کدورت رنگست
الفت غنچه بر آئینه شبنم زنگست

دوری دامن وصل است بخود پیچیدن
غنچه گردا شود از خویش گلش در چنگست

بسکه چون رنگ ز شوقت همه تن پر دارم
خون ما را ز چکیدن دم بسمل ننگست

ثمر کینه مهر است بطبع ظالم
آتش است آنهمه آبی که نهان در سنگست

هر طرف موج خیالی است بطوفان هوسش
کشتی سر بفلک غرقه آب تنگست

همتم تا سر کوی تو میبر واز کشید
آب خود را چو نهالش بر ساز زنگست

از قدم نیست جدا — عشرت مجنون بیدل
شور زنجیر نوا سنج — هزار آهنگ است

دفتر آرام دل از مد آهی ابتر است — خامشی این غنچه را شیرازه بال پر است
بسکه دارد شور آهنگی مخالف روزگار — هر که می آید در اینجا حاصلش گوش کر است
جوش دانش اقتضای صافی دل میکند — خانه آئینه را جاروب الفت جوهر است
از مآل جستجوی خویشتن آگه نیم — اینقدر دانم که سیر شعله تا خاکستر است
چشم گوشیر اگه بیدل — غیب چشم عبرتی
پیش چشم اهل بینش — روزنی بام و در است

آنشوخ که در دل شرر عشق هوس ریخت — برق طپشی بود که رنگ همه کس ریخت
شرمنده صیاد خودم چون نفس صبح — گر نیم طپش کرد من از خاک قفس ریخت
هم قافله حیرت سرشار نگاهیم — گرد ره ما سرمه بر آورد جرس ریخت
درس ورق عجز من امروز روانیست — رنگم به رهت ساز قدم گرد ز بس ریخت
در خانه بهمان بدوشم چه توانگرد — معمار ازل رنگ بنا نیم نفس ریخت
غافل نشوی از دل — افسرده بیدل
خونی است درین گرد — که باید ز هوس ریخت

صورت حیرت دلم نفور از وضع اهل عالمست　　جلوه ننماید بهار آنجا که جنس آدم است

یأس ما تمهیدست این امید ما هوشیار باش　　هر قدر عرض تمنا پیش فرصتها کم است

گر حیا گردد هوس آئینه دار آرزوست　　چون هوا از هرزه گردی منفعل از شبنم است

سایهٔ خود در رس وحشت داد مجنون ترا　　چشم آهو را سواد خویش از مشق رم است

گرچه پیرم فارغ از انظار وحشت نیستم　　قامت خم گشته ام پیچ و خم ابروی خم است

هم چشم

تا نفس باقیست ظالم نیست بی فکر فساد　　گوشه گیری فتنه میبافد کمانرا تا رم است

شعله هر جا می شود سرگرم تعمیر غرور　　داغ میخندد که همواری بنای محکم است

پادشاهی در طلسم سیر چشمان بسته اند　　کاسهٔ چشم گدا گر وا شود جام جم است

بی وجود ما همین هستی عدم خواهد شدن　　تا درین آئینه پیدائیم عالم عالم است

دوستان پیوسته محو الفت یکدیگرند　　موجها رفتن ز خود در عین آغوش هم است

نامداریها گرفتاریست　　در دوام بلا

بیدل انگشت شهانرا　　طوق گردن خاتم است

بی مغزیی داری بمن سوخته جان بحث　　ای پنبه مکن هرزه با آتش نفسان بحث

از رنگ نغمت اینهمه شور من و مائی　　هر یک رگ گردن چه قدر چیده دکان بحث

گر بی خردی ساز کند هرزه درائی　　بگذار که چون شعله بمیرد بهمان بحث

از مدرسه دم نازده بگریز وگرنه — برخواست کی گردن آمد بمیان بحث

در معرکهٔ هوش کم چون یاد دلش طپش — تا رنگ نگردید نگرداند عنان بحث

با خصم دم تیغ بود صحبت مردان — زن شوهر مرد یکه کند همچو زنان بحث

جمعیت کوه نکشد — زحمت امواج

بیدل بخموشان نکند — اهل زبان بحث

مباد چشمهٔ شوق مرا فسردن موج — چو اشک عرض گهر دیده ام بدامن موج

ز بیقراری ما فارغ است خاطر یار — ولی گهر چه خبر دارد از طپیدن موج

فساد ها بتحمل صلاح میگردد — سری ز تیغ گذشته است آرمیدن موج

توان بضبط نفس معنی دل افشاگرد — حباب شیشه نهفته است در شکستن موج

ز بیدلان مشو ایمن که تیر حباب — بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج

چو غنچه دست بسر رشتهٔ نفس زده ایم — شنیده ایم شکست پرورست دامن موج

دماغ یاس محیط من آبست شد یار — خط شکسته ورد از بیاض گردن موج

چو گوهر از تسلیم — کن سر بیدل

درین محیط که تیغ است — سرکشیدن موج

گمر بست سرشکی تر از دیده تر موج — این بحر نهان کرد در آغوش گهر موج

مارا طپش

ما را تپش وصال نرساند بجائی — پیداست که یک قطره زند تا چه قدر موج
مطرب نفست زمزمهٔ لعل کی دارد — در ناله نی میزند امروز شکر موج
مشکل که نفس بیدل مایوس تتازد — دارد ز حباب آئینه در پیش نظر موج
ما بر سر خاکستر هستی ننشستیم — چون شمع نیم ایمن ازین شعله اثر موج
وحشت مده از دست بافسانهٔ راحت — زین کس صرفه نبرد است مگر موج
فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبردیم — تا چند زند دامن دریا بکمر موج
انجا که کند جلوه ات اظهار تحیر — در جوهر آئینه زند سعی نظر موج
بیدل هم اظهار حیا — عیش خموشی است
از خشکی لب چاره ندارد — بکهر موج

بی پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح — تا کی روی چو دیده انجم بخواب صبح
از زخم ما ز لمعهٔ تیغ تو دیده است — خمیازه کاری لب مخمور آب صبح
از چشم نوخطان بحیا میدهد نگاه — گرمی بجوش آنقدر از آفتاب صبح
چون سیاهی دل آب گرده است — شبها گذشت من نگشودم نقاب صبح
در عرض هستیم عرق شرم خون گریست — شبنم تری کشید ز موج نقاب صبح
میداریم بخواب عدم ناز میکند — پاشیده اند برخ موجم گلاب صبح

رفتیم هیچ جا نرسیدیم وای عمر | کم شد به شبنم عرق آفتاب صبح

تا بوی از قلمرو | تحقیق وا کشیم

بیدل دوانده ایم | نفس در رکاب صبح

غفلت به دیده من بیتو تاب خنده صبح | ز اشک داد چو شبنم جواب خنده صبح

بعیش اگر نفسی میکشی مباش ایمن | که می کشند ز شبنم گلاب خنده صبح

درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش | بمن کشند عزیزان حساب خنده صبح

غبار رفته مبادم نفس شمار تقاست | ما گر کشد نفسی در رکاب خنده صبح

درین چمن که امید نشاط نومیدیست | ز رنگ باخته دارم سراب خنده صبح

رسید نشأه پیری چه | خفته بیدل

بگریه زن قدحی از | شراب خنده صبح

نازم از فیض جنون آماده شد سامان صبح | میشود چاک گریبان کف بر دامان صبح

تخم شبنم ریشه شبنم عشرت درین گلشن دواند | خنده نومید دار سر رشک دندان صبح

ما بکلافت قانعیم امتیاز بس کم و صحتی | شام ما هم میزند پیمانه دوران صبح

تا بکی خواهد هوس کرد خیال انگیختن | در نفس فرصت است فرصت عمر جولان صبح

بیخودی سرمایه ما هوس کاه وحشتیم | میتوان داد از شکست رنگ تا دامان صبح

فقط پی

فتح بابی آخر از چاک دلم گل کرده است
سایه جز چشم سفیدی نیست در کنعان صبح

ترک غفلت شاهد اقبال فیض ما بس است
چشم اگر از خواب وا شد نیست جز برهان صبح

آنچه آغازش فنا باشد ز انجامش مپرس
میتوان طومار امکان خواند از عنوان صبح

نسخهٔ شبنم که از برجستگیهای خیال
مطلعم بر تر گذشت از مطلع دیوان صبح

محو انجامم دماغ سیر آغازم کجاست
بر فروغ شمع کی دارد نظر حیران صبح

شبنم اشکی می فشاند
آه از خود میرود

غیر شبنم نیست بیدل
زاد همراهان صبح

باز از زبان گشت لعل نو خط دلدار سرخ
غنچه اش آمد برون از پردهٔ زنگار سرخ

زین گلستانی در کمین لاله زار دیگریم
عالمی محو گل و من داغ آن دستار سرخ

آن بهار تازه دارد سیر حسرت خانه ام
می توان کردن ز جوی برگ گل در و دیوار سرخ

شوق خون شد گر جگر رنگی بدامان آوریم
لیک کو اشکی که باشد یک چکیدن وار سرخ

میکرم از ناتوانی یک رگ گل خون نداشت
تا دم تیغ تو میگردم باین مقدار سرخ

رنگها دارد فلک مغرور آسایش مباش
جامه ات زین خم نمی آید برون هر بار سرخ

اینچنین گر ناله خون آلود خواهد کرد دل
عندلیبان چو طوطی میکند منقار سرخ

رنگ و هیچ هم اگر جوشد ز هستی مغتنم است
کین لباس تیره نتوان ساختن هر بار سرخ

عافیت رنگی ندارد | در بهار اعتبار
بیدل از درد آب چشم | اهل این گلزار رخ

چه ممکن است که عاشق کلام سمن گوید | مگر بیاد تو خون گردد و چمن گوید
بعشق عین طلب شو که دیده یعقوب | سفید باشد و سهل است پیرهن گوید
قبای ناز و نیازی ز وهم عریانی | که چشم از دو جهان پوشد و کفن گوید
زبان حیرت بیدار سخت مفهوم است | نفس در آئینه گیریم تا سخن گوید
بحرف راست نیاید پیام مشتاقان | مگر طپیدن دل با لب و دهن گوید
ز حرف صوت تا آن رنگ محو معنی باش | که جان بهوش خورد گر کسی بن گوید
تمام کام من از خموشی است اینجا | ز شمع می‌شنوم آنچه انجمن گوید
ز بس بعشق تو گم گشته | خودم بیدل
بیاد خویش کنم | ناله هر که من گوید

همچو مینا غنچهٔ رازم بهار آهنگ شد | پرتوی از خون دل بیرون دوید و رنگ شد
کوه تمکین هم افسرده گیر حیرت است | بسکه زیر دل قدم ماندم صدا هم سنگ شد
در طلسم بستن مژگان فضایی داشتیم | تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد
انقدر وا مانده‌ام کز الفتم نتوان گذشت | اشک هم در پای من غلطید عذر لنگ شد

جوهر خط آخر آئینه‌ات میکون دمید / دود هم از شعلهٔ حسن تو آتش رنگ شد

کسب آگاهی کدورت خانه تعمیر است و بس / هر قدر آئینه شد گل زیر مشق زنگ شد

بیدل از درد وطن چه / آن گشتنی و تق غربتم

بس که یاد آشیانی کردم / قفس هم تنگ شد

جمعی که سر بفکر هنر در شکسته اند / آئینه‌ها به زینت جوهر شکسته اند

ما شوکت جنون بهوس تخت جم گراست / دیوانگان در آبله افسر شکسته اند

اشیا غبار دامن همت نمی شود / عشاق دامن شرهٔ پر شکسته اند

در محفلی که آفت سازش سلامت است / آسایش از دلی که مکرر شکسته اند

بیماری سواد طلب را علاج نیست / صفرای حرص در جگر زر شکسته اند

پروا ز من بدامن نازت نمی رسد / گلهای این چمن چقدر پر شکسته اند

بیدل همین بجا و تو / نومید مطلبیم

زینجا بحر قطره ما همه / گوهر شکسته اند

با این عجزم چه از خاک حیا پرورد برخیزد / مگر مشت عرق از من بجای گرد برخیزد

ز املاک هوس دل نام کلفت میزند خیزد ازد / چو زخم اینجا همه گر خنده کارم درد برخیزد

بگو سهل است عاشق را ز نومیدی غم عشقم کشتن / جهان از پا نشیند تا یکی آه سرد برخیزد

بمقصد برد شور جرس صد کاروان محمل — مباش از ناله غافل گر همه بی درد برخیزد

ز سامان جنون جوش — سحر خواهم زدن گل

گریبان میدرم چندانکه — از من گرد برخیزد

اگر معشوق بی مهر است عاشق هم وفا دارد — تماشا مفت می‌بیند نهان صحبت نگهها دارد

درین وادی که قطع الفت از اسباب جمعیت — ببالد بیکسی بر هر که چشم از آشنا دارد

سبب کم نیست گر برهم زنی ربط تعلقها — چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین عصا دارد

بخجلتها بباید وام معذوری ادا کردن — نماز محرمان عشق از قضا کردن قضا دارد

بدل تا گرد امید است از ذوق طلب بگسل — جهانی را گدا در سایه دست دعا دارد

قد پیران تواضع میکند عشق جوانی را — پل از بهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد

جهانی میکند شوخی کدام اظهار و کو هستی — هنوز این نقشها در خانه نقاش جا دارد

فنا پرورده کاهیم از برای ما چه میپرسی — فضای عالم موهوم ما یک هوا دارد

اگر موجیم یا بحریم اگر آبیم یا گوهر — دویی نقشی نمی‌بندد که ما را از تو وا دارد

حذر کن از تماشاگاه — نیرنگ جهان ای گل

تو طبعی نازکی داری — واین گلشن هوا دارد

بیدلان چند هوای گل و شمشاد کشید — خون شوید آنهمه کز خود چمن آغاز کشید

شمع ما منفعلی سخت خجالت دارد
کاش از هرزه دوی هم عرق ایجاد کنید

ما هم از گلشن بیدار گلی می‌چیدیم
هرکجا آئینه بینید مرا یاد کنید

موجم از مشق طپش رفت بطوفان گداز
یک نظر معنی افسرده ام ایجاد کنید

عمرها شد عرق آلود تلاش سخنیم
به نسیمی نفس سوخته ام یاد کنید

بوی گل تا نشود ننگ رهائی نکشم
نیستم سرو که پا در گلم آزاد کنید

نرگس یار بریحانم چه نظرها دارد
معنی منتخبم بر سر من صاد کنید

من بیدل سبق مدرسهٔ نسیانم
هرکه گردید فراموش مرا یاد کنید

شمیم آه نی دل از حسرت قاتل برون آید
سرشک از دیده بال افشان تر از قاتل بسمل برون آید

سراغ عافیت گم کرده وحشت که امکان را
طلب آرامگاه افغان زد منزل برون آید

بکوشش ربط نتوان بست اجزای هوا را
دل از خود جمع گردان عقدهٔ مشکل برون آید

ندارد ظرف عبرت مقام خود نه فهمیدن
سخن صد پیچ تا خورد از زبان کز دل برون آید

رهائی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن
ازین دریای عبرت کشتی ساحل برون آید

دماغ خاکساریها عروج نشئه دارد
من امیدهم دواندم تا نهال گل برون آید

گدازد قیمت همچشمی ظرف حباب من
محیط از خود تهی گردید تا بیدل برون آید

جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد — معموری آن چشم که ویران تو باشد

عشاق بهار چمنستان خیالند — پوشیده کی آئینهٔ حیران تو باشد

هر نقش قدم خمکدهٔ عالم ما راست — هر جا که اثر لغزش مستان تو باشد

مپسند که دل در طپش یا بمیرد — قربان تو قربان تو قربان تو باشد

سرجوش تبسم کدهٔ نام بهار است — چینی که شکن پرور دامان تو باشد

در دل طپشی می خلد از شیشهٔ هستی — یارب نفسی جنبش مژگان تو باشد

نظارهٔ کونین بکو بین نپرداخت — پیداست که حیران تو حیران تو باشد

بیدل سخنت نسخهٔ — اوراق محبت

کو آئینهٔ صفحهٔ — دیوان تو باشد

نگه ز روی تو چون کامیاب میگردد — تحیر آئینهٔ آفتاب میگردد

بفهم نسخهٔ هستی خزانه بار کنیم — که نکته بی شک و ریب انتخاب میگردد

کمند گردن آرام یار رسائی هاست — شکسته بالی نظاره خواب میگردد

غرور عشرت ما با شکست نزدیک است — دمیکه قطره ببالد حباب میگردد

ز عافیت گره اعتبار خویشتنم — چه نقطه بگذرد از خود کتاب میگردد

ز سیل کاری اشک ندامتم دریاب — که آرزو چقدر بی تو آب می گردد

نفر بی

نفس بسینه بیدل از شعلهٔ شوقست
چو دود در قفسی پیچ و تاب میگردد

دمی بر دل اگر هیچی کدورت تها صفا گردد
مبالد گوش از موجی که گوهر آشنا گردد

طرب وحشی است ای غافل مشو بیهوده وا از پیش
نگردیده‌ست این رنگ آنقدر از خود گدا گردد

طواف خاک مجنون و مزار کوهکن تا کی
اگر سودا سری دارد بگو تا گرد ما گردد

نم خجلت ز هستی همت من کی نمیدارد
که میترسم عرق تا آب بقا گردد

سراغ عافیت در عالم امکان نمی‌باشد
من و رنگی امیدی می‌ندانم تا کجا گردد

هوای هرزه گردی میزند موج از دماغ من
مبادا همچو گردابم سر وا مانده پا گردد

بجا موشی رساند معنی نازک سخنگو را
چو مو از کاسهٔ چینی برآید بی‌صدا گردد

مکن گردن فرازی تا نسازد دهر پا مالت
که نی آخر بجرم سرکشی بوریا گردد

دل آگاه را لازم بود
پاس نفس بیدل
بدام ریشه افتد
چون گره از دانه وا گردد

بلاکشان محبت کلی چه تیز نکنند
شکسته‌اند برنگی که عالمی نرسند

ز عیب جوئی ابنای روزگار مپرس
یکی گر آئینه پرداخت دیگران زنگند

فریب صلح مخور از گشاده روئی خلق
که تنگ حوصله کیهای عالم جنگ‌اند

بوادیکه طلب نارسائی مقصد اوست | بهوش باش که منزل رسیدگان گم کنند
زوهم بر سر مینای خود چه سیلی زنی | هنوز شیشه گران شکستن سنگینند
حیا بهم نفسی با نفس نمیسازد | زخود تهی شده بر خود انقدر تنگند
نوای پرده بیتابی نفس آفت است | که عافیت طلبان سخت غفلت آهنگند
زخلق اینهمه بیگانه نیستی بیدل | تو هرزه گردی و اینقوم عالم آهنگند

عدم زین بیش برهانی ندارد | وجود است آنچه امکانی ندارد
گشاد و بست چشمت عالم آراست | جهان پیدا و پنهانی ندارد
محبت دستگاه عافیت نیست | تحیر ربط مژگانی ندارد
کسی جز نشئه از هستی نخواند | سر این نامه عنوانی ندارد
بخند ای شمع بر عریانی خویش | گریبان دامانی ندارد
تظلم دوری از اصل است ورنه | نفس در سینه سامانی ندارد
چه دانشها که بر پایش ندادیم | جنون هم کار آسانی ندارد
مروت از دل خوبان مجوئید | فرنگستان مسلمانی ندارد
خیال زنده کی در دست بیدل | که غیر از مرگ درمانی ندارد

بازی

بازگرد التفات مستفیدم کرده‌اند | روسفیدی الفت از چشم سفیدم کرده‌اند

نغمه‌ام اما مقیم ساز موهوم نفس | در خیال آباد پنهانی پدیدم کرده‌اند

دیده قربانیم ترک انبساط حیرتست | از کفن خلعت طراز پیرهن عیدم کرده‌اند

ناکس کوه همتیم سامان آزادی کنند | عالمی را دام تسخیر امیدم کرده‌اند

آرزو تا بگذرد این کوچه بی تحقیق عرج | طفل اشکی چند در پیری مریدم کرده‌اند

حسرت صید مدعا و وحشتم غرض کاینات | در دل هر ذره صد بسمل شهیدم کرده‌اند

بیدل از پیری سراپایم | خط تسلیم نخست

سرو این گلزار بودم | شاخ بیدم کرده‌اند

روشن دلان چو آینه بر هر چه رو کنند | هم در طلسم خویش تماشای او کنند

این موجها که گردن دعوی کشیده‌اند | بحر حقیقتند اگر سر فرو کنند

عنقاست در قلمرو امکان تقاضای عیش | اینجا بهار را قفس رنگ و بو کنند

حیرت متاع گرمی بازار وهم باش | یکسوست آنچه در نظرت چارسو کنند

ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز | عالم تمام اوست کی اش جستجو کنند

بر سرکشیست حسن بهانه به بیدلان | آئینه داری دل بی آبرو کنند

جیب مرا به نیستی انباشته و رکا | چاکیست صبح را که به هیچش رفو کنند

آسوده زینیکه اهل صفا پیش ازین مقام — از وضع خویش خاک بچشم عدو کنند

تمثال عافیت نکند گرد ازین بساط — آئینه‌ها مگر بشکستن غلو کنند

شوخی بسیر عالم ما ره نمی برد — چشمی مگر در آبلهٔ ما فرو کنند

بیدل بدین طراوت — اگر باشد انفعال

باید جهانیان ز — جبینم وضو کنند

بعد از زینت سبزهٔ خط در سیاهی میرود — ای زخود غافل زمان خوش نگاهی میرود

کیست گردد مانع رنگی که از طوف برگ گل — خون من بلبل بدامنت خواهی نخواهی میرود

جان به پیش طبع بیباکت ندارد قیمتی — رایگان این گوهر از دست آسیاهی میرود

از هوسها سر بکش زنکه در انجام کار — شمع این محفل چراغ بی کلاهی میرود

با قد خم گشته فکر صید عشرت ابلهیست — همچو موج از شست این قلاب ماهی میرود

شمع تصویرم مپرس از درد داغ حسرتم — اشک من عمریست تا گرد نگاهی میرود

ز هر مو دام بر دوشم گرفتار چنین باید — زخاطرها فراموشم سبکبار چنین باید

من و بر خاک غلطیدن تو و عالم بسر رفتن — مرا عاشق چنان زیبد ترا دلدار چنین باید

[illegible]

نگه خواندم نفس شمع سخن نسخهٔ اقلیم نقش خوشد — به درس عجز مطلب باش تکرار چنین باید

نمردن هم نگردد خواجه از حسرت کسی فارغ — گر از انصاف می‌پرسی خر و بار چنین باید

ز حال نارسا هر که نشستم ایک انیق قدر زانم — که در عرض بزرگی از تیشی دستار چنین باید

ز ما نشست آتش تا نشد خاکستر از خویش — بسعی نیستی هم غیرت کار چنین باید

محبت چهره نگشود از حجاب غفلت ادراکان — که صاحبدل کم است اینجا و بسیار چنین باید

هوا هر جا سر انگیزد غبار از خاک مشتاقان — همین آواز می‌آید که ناچار چنین باید

نفس هر دم ز قصر عمر — خشتی میکند بیدل
پی تعمیر این ویرانه — معمار چنین باید

شدم خاک و نگفتم عاشقم کار چنین باید — ز چشم سرمه رویانید اسرار چنین باید

لب از خمیازه می‌تیغ تو زخم تازه است آخر — برای صبح رحمت چشم بیدار چنین باید

به تاری گر زنی ناخن صدا آهنگ می‌گردد — به آغوش لب یکدلی تار چنین باید

نخل راستی چون شمع می‌باید سر گشتن — که منصور آنچنان منبر ببیند دار چنین باید

رگ سنگ صنم کن تیشهٔ تار محبت را — برهمن گر توان گردید زنار چنین باید

همه گر خنجر بالیده است موی دارد از حسرت — نفس در سینه خون کن عاشق زار چنین باید

مژه گاهی کنار و گاه آغوش است چشمش را — اگر الفت پرستی پاس تیمار چنین باید

تماشا مغتنم شوقست از فضول اندیشگی بگذر / که رنگ گل چنان با شوخی خار اینچنین باید

غبار خود بطوفان داده‌ام عرض گرو کام / پیام عشق را تمهید طرزها اینچنین باید

بسر خاک تمنا در نظرها کرد حیرانی / بنای عمر بار سقف و دیوار اینچنین باید

ز آغوش نگه سر بر نزد عجز نگاه من / نیستان او بر ناله زار اینچنین باید

لب از غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی / چه شد بلبل که گویم وضع منقار اینچنین باید

بنور آفتاب از سایه / نتوان یافت آزادی

هوس مخروش بیدل / محو دیدار اینچنین باید

بگفتگوی کسان مرد میکده می‌افتد / چو خط بمعنی خود نارسیده حرف افتد

ازین خزان طلب مردمی چو گوهر آب / بموج آب معنی غرق تا لب باافتد

مباش غره انصاف کین نفس با جان / به بینه کاری منتر خیال ندا افتد

توانگری که دم از فقر میزند غلط است / بموی کاسه چینی نمد نمی‌باافتد

بخاک تیره فرزان فقد / آبرو بیدل

دران دیار که کوران / چند صفر افتد

زد نفس فال تن آسانی ولی آزار آمد شد / میدهانی گرد گوشش منزلی آزار آمد شد

خواب راحت آرزو کردم طپیدن بال زد / عافیت جستم دماغ بسملی آزار آمد شد

ساده نو

ساده بود آئینهٔ امکان ز تمثال دوئی / مشق حق کردند فرد باطلی را شستند
بحر گوهر بند مشتاقان یأس اندیشگان / پیشتر از خاک گشتن جای خالی را شستند
کعبه و بتخانه نقش مرکز تحقیق نیست / گرد ما برخواستم جا تجلی را شستند
دست هر امید محکم داشت دامان ولی / یأس تا میکش نماند بیدلی را شستند

محرم آهنگ دل شو سرمه بر آواز زنند / یک نفس از خامشی هم رشته بر ساز زنند
غنچهٔ دیوان در بغل از سبزه نو بستی / ای بهار فکر مضمون نیز با این ناز زنند
عافیت بینی نظر پوشیدن از عیب خلق / آنچه از انجام خواهی بستن از آغاز زنند
خارج آهنگ بساط کفر و ایمان گرید / بی تکلف خویش را چون نغمه بر هر ساز زنند
ناله میگوید پرواز رفتن بجایی میرسد / ای اثر مکتوب ما بر شعله آواز زنند
دستگاه ما و من بر باد حسرت رفته گیر / هر چه می بندی بخود چون رنگ بر آواز زنند
بر طلسم غنچه تمهید شگفتن آفت است / عقدهٔ از دل اگر وا کرده باشی باز زنند
بیدل اینجا یأس مطلب / فتح باب مشکلات
از شکست دل گشادی / بر طلسم ساز زنند

هستی ما نماند هر که از دوری نشان دارد / سحر از چاک تای دل بگردون نیم دامان دارد

بهر وحشت نمی‌بالد اجزای جهان گردان
چمن از ترک برگ خویش دامن بر میان دارد

تامل گر کنی هر کس به رنگی رفته است از خود
طلسم شیشه‌ها یکسر دل در بحر گوهر هم همان دارد

دماغ خون من چون آن شکست رنگی برنمی‌دارد
گر استغنا نگیرد دست تیغت در میان ندارد امتحان

بلند افتاده پستی متهم شد از تن آسانی
به راحت گر بپردازد زمین هم آسمان دارد

به رنگ آتش یاقوت ناید از نفس دودمن
تحیر رفته از شوقت عجب ضبط و فغان ندارد

در عزلت زدم کز خلق لختی واکشم خود را
ندانستم که دامن از هوس چین دکان ندارد

به صد گلزار رعنایی نچیند رنگ پیدایی
همان ناموس یکتایی طراز من نهان ندارد

غبارم بر نخیزد گر نمی سر منزل داغ اشکم
عنان وحشتی من عجز این ره با دکان دارد

زخود کامی برون
آئی ما را ز خلق شو بیدل

که اوج فقر یکتایی
همین یک نردبان دارد

آب رنگی عشرتی صرف بهارم کرده‌اند
نسخهٔ افسوسم از سودن نگارم کرده‌اند

ما که بندم تهمت دانش که تیغ بخرد
نزد ما غیرهای مجنون اعتبارم کرده‌اند

هستیم رنگ فنا دارد نمی‌دانم چو صبح
تهمت آلود نفس بهر چه کارم کرده‌اند

محملم در قطره کی آرایش صد موج شد
با شدم گوهر به دوش خویش بارم کرده‌اند

با گدا این ذره سنجم آبروی اعتبار
انفعال بحر کم از خود شرمسارم کرده‌اند

بی‌نیازی

عیش ازین نتوان ز برق منت همچشمی گسیخت　　عالمی را در سراغ خود دوچارم کرده‌اند
سخت دشوارست چون آئینه خود را یافتن　　یک نگاه واپسین نظر سرارم کرده‌اند
پرفشانیهای چندین ناله‌ام اما چه سود　　از دل افسرده جزوی کوهسارم کرده‌اند
من سراسر پرواز عالم دامگاه نیستی　　تا دهم عرض پرافشانی شکارم کرده‌اند
بینوائی نیست بیدل　　شبنمم وا مانده‌ام
از کدار صد پری　　یک شیشه دارم کرده‌اند

هر کجا شمع تماشای تو روشن می‌شود　　از زمین تا آسمان آئینه خرمن می‌شود
بیقراران جنون را منع وحشت مشکل است　　ناله از زنجیر هم سامان رفتن می‌شود
با همه آسودگی دلها امل آورده‌اند　　شوخی موج این گهر تا فلاخن می‌شود
پای آزادان به زنجیر تعلق بند نیست　　نام نقش این نگین کی چین دامن می‌شود
شیشه و سنگ آتش آیند دور از کوی ما　　عالمی با هم صدا از اصل و دشمن می‌شود
جامهٔ فتحی چو گردد نخجر نتوان یافتن　　پیکر موج از شکست خویش جوشن می‌شود
فیض مختارست اما عجز پرسیدست و بس　　من نخواهم او شدن اما خنده او من می‌شود
پیری و سنگ غداست　　همچو صبح و شبنم است
بیدل آخر حاصلم　　شیر روغن می‌شود

قماش رنگ ز بس بی‌حجاب می‌بافند | بروی گل ز دریدن نقاب می‌بافند
درین چمن که هوا داغ شبنم آرایست | تسلی بهزار اضطراب می‌بافند
بوهم خون شده گو چمن حجابست بهار | هنوز رنگ بطبع بهار سحاب می‌بافند
کمند سعی جهان جز نفس دراز نیست | چو عنکبوت سراسر لعاب می‌بافند
مباش بیکر اسرار سینه چاکی من | نگاه گاه سپهر آفتاب می‌بافند
بتیغ ناز سر ما بلند | شد بیدل
بموج چشمهٔ ماهی | حباب مجی بافند

بیا ای شعله تا دل انفعال صیقلی از تو بر دارد | که این شمع خموش مشعل آینگاهی سحر دارد
برو ای عشرتم نتوان ز چاک جگر بستن | نم شرکا نمن آرایش صبح دگر دارد
تماشاگاه محرومی ز من چیند تماشایی | که هر کس چشم بیسو شد زخود بزم دگر دارد
باین هستی اگر نامی بدست آری غنیمت دان | که بسیار آکردوش نفس آواز بر دارد
نخواهد شد سیاهی از جبین اختر زم ایل | شب عاشق چو موی گل سه گی جبینی سحر دارد
بقدر اعتبار است ضبط خویشتن مردم | چو سنگی کا بد از افته فشردن شرر دارد
مباشد گر تلاش عافیت منت آزاد | نفس را سعی راحت اینقدر زیر و زبر دارد
نگه در چشم آهو آشیانه از شرم قربانی | که تیغش گر کند زخمی شب ما هم سحر دارد

[illegible]

نه ز نومیدی هوس پی‌ورده‌ی صد گلشن امیدیم موج وامانده‌ی پرواز نگه در هر رنگ بر دارد
بهم پیچیدن مژگان بگنج فقر میگوید که نی هر چند صرف بوریا گردد شکر دارد
زناهنجاری مغرور جاه ایمن مشو بیدل
لگد اندازی در بر ده دارد هر که خر دارد

کامجویان اندکی بر مطلب استغنا زنید یک تغافل بر خیال لوح پشت پا زنید
ذوق حال از نام استقبال باطل میشود غیبت امروز انقدر فرصت که بر فردا زنید
کلفت خمیازه از دور شکستن بهتر است تا بکی حسرت کشید سنگی بجام ما زنید
خانه پردازی شکیبا شد پی آرام جسم این غبار رفته را بر دامن صحرا زنید
از پر عنقا صدایی میرسد کای جاهلان موج بسیار است اگر بیرون این دریا زنید
از جنون بی نشانی بر نمیدارد نقاب تا ابد گر شیشهٔ تحقیق بر خارا زنید
عمرها شد فطرت ما سرنگون خجلت است دامنی گردی که دارید اندکی بالا زنید
خاطرم زیر فلک از خویش دل تنگی گرفت دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا زنید
بیدل از ساز نفس تا کی نغمه می‌آید بگوش
کای اسیران خانه زندان فست بر صحرا زنید

صفا از کدورت گشت سامان من و ما شد به بر خاکی فشانند آئینه کی تمثال پیدا شد

گشاد غنچه در آغوشش گل خوابانده گلشن را | حبابم موج ناخن غوطه زد تا عقده وا شد
بخاموشی نمکدادم سراغ بی نشانی را | نفس در سینه دزدیدن صفیر بال عنقا شد
ز فکر خود گذشتم مشرب ایجاد جنون گشتم | گریبان تأمل صرف دامن گشت صحرا شد
چو برگردد مزاج از احتیاط خود مشو غافل | سلامت سخت میترسد بر آن سنگی که مینا شد
حذر کن از قرین بد که در عبرتکده امکان | بجرم زشتی یک رو هزار آئینه رسوا شد
ز اقبال فنا تصویر صبح آواز می آید | که در آئینه وضع جهان نتوان خم دار شد
دل میدارد
ز خود غافل گذشتی فال استقبال | نگاه از جلوه پیش افتاد امروز تو فردا شد
دماغ درد دل داری ببین طپیدن | بگوش عافیت نتوان حریف ناله ما شد
نبودم سیه نشستم آنقدر از خویشتن رفتم | درین ویرانه چون شمع همان ماندم یکی ما شد
بقدر ناز معشوقست سعی همت عاشق | نگاه ما بلندی کرد تا سرو تو بالا شد
تامل تنبه اعجاز میدارد | میکند بیدل
بخاموشی نفسها | سوختیم تا مسیحا شد

سپند بزم تو تا بیقرار گردد و نالد | طپیدن از دل من آشکار گردد و نالد
چه نغمه‌ها که ندارد ز خود تهی شدن من | بذوق آنکه نفس نی سوار گردد و نالد
من و تظلم الفت کدام دوست چه دشمن | ستم رسیده بهر کس دچار گردد و نالد

بیو...

چو طایری که دهد آشیان بنار آتشش | نفس بگرد من خاکسار گردد و نالد
ز ساز الفت عشاق گل نکرد صدائی | مگر ضعیفی این قوم تار گردد و نالد
ز روزگار وفا چشم دارم آنهمه فرصت | که سخت جانی من کوهسار گردد و نالد
در آتش افکن تحریک | ادب مخواه ز بیدل
سپند غیرت کیفی | اختیار گردد و نالد

حسرت زلف تو ام بود شکستم دادند | وصل میخواستم آئینه بدستم دادند
فال جولان چه زنم قطره جوهر شده ام | آنقدر جهد که یک آبله بستم دادند
نه فلک دایرهٔ مرکز تسلیم من است | دستگاه عجب از همت پستم دادند
بهر تسلیم غبار بهوا رفتهٔ من | سجده کم نیست بهر جا که نشستم دادند
همچو دست شیوهٔ نازم که بیک گردش رنگ | نه فلک ساغر از آن نرگس مستم دادند
ناوک همتم از جوشن افلاک گذشت | بتغافل چقدر صافی شستم دادند
بیدل از قسمت تشریف | ازل هیچ مپرس
آنقدر دامن آلوده | که هستم دادند

همچو بی مشت پر بال فغانی میشود | گر ندارم مدعا بار بیانی می شود
عاجزم چندانکه در عرض ضعیفیهای من | ناله گر بالد نگاه ناتوانی می شود

چون لطافت تهمت کسوت برد بالاست / سایهٔ بال پری کوه گرانی می‌شود
بسکه گرمیهای صحبت پرفشان وحشت است / آتش این کاروانهم کاروانی می‌شود
گر چنین باشد فشار صحبت بال هما / مغز ما آخر ز خشکی استخوانی میشود
راحت جاوید در ضبط عنان آرزوست / بال و پر چون جمع گردد آشیانی میشود
در محبت بسکه مینائیم شکست آماده‌ایم / رشکهم بر من دل نامهربانی میشود
اوج عرفان را که برتر / از کمند گفتگوست
هر که بر می‌آید از خود / نردبانی می‌شود

تو کار خویش کن اینجا توئی در من نمیگنجد / گریبان عالمی دارد که در دامن نمیگنجد
گرفتم نو بهاری پیش خود نشو و نما کن / بساط آرائی ناز تو در گلشن نمی‌گنجد
بیکتائی است ربطی نارسودی نیاز ما را / که در آغوش یکجا اینجا سر موئی نمیگنجد
بطی ماجرای سایه و خورشید طی کردم / در آن خلوت که او باشد خیال من نمیگنجد
زبیرون از غبار رنگ و بو آواز می‌آید / که بال افشانی عنقا درین گلشن نمیگنجد
چو بوی گل وداع کسوت هستی است اظهارت / سر موئی اگر تابی به پیراهن نمی‌گنجد
تو بیدار از خویش چشم جلوهٔ مطلق تماشا کن / که چشمی داری و در پردهٔ دیدن نمی‌گنجد
دلی آگاه از هستی نه بیند جز عدم بیدل / بغیر از عکس در آئینه روشن نمی‌گنجد

ضعیفی

ضعیفانرا بعجز طاقت بر نمیدارد | سجود وحشت خاک از طبیعت بر نمیدارد
طرف عشق است غیر از ترک هستی تیغ بیباکی | که شمشیر از حریف خود سلامت بر نمیدارد
امل تا چند سازی کاروان سالار هنگامه‌ها | نفس چون صبح از خجلت بیش از دو ساعت بر نمیدارد
دلیل ترک اسبابم مشو ای ذوق آگاهی | نگاه بیدماغان بار عبرت بر نمیدارد
اگر چون نقش پا با خاک محشورم کنی ورنه | سر افتاده دارم که خجلت بر نمیدارد
نمی ارزد بتصدیع تماشائی نگه جنبش | دو عالم یک شرر بار است همت بر نمیدارد
برنگ سیم پروازان | تکلف میکند بیدل
وگرنه معنی الفت | عبارت بر نمیدارد

هر که انجام غرور من و ما می بیند | بر فلک تیر همان در ته پا می بیند
زنده کیها چه و آسوده کی عمر کدام | صبح ما عرض غباری بهوا می بیند
همه ماضی است کجا حال و کجا استقبال | دیده هر سو نگرد ره بقفا می بیند
در خطا ما که ندارد اثر کج نظری | سرو را از حول مغرور دو تا می بیند
به که ما نیز چو شبنم بعرق آب شویم | کان گلستان حیا جانب ما می بیند
در مقامیکه تماشا اثر بیرنگی است | چشم پوشیده معنی همه را می بیند
شش جهت آب شد اثر بیرنگی است | حسن یارب چقدر عرض صفا می بیند — آئینه سازگرد

صورت شخص از تمثال عیان نیست اینجا — از تو غافل نشود هرکه مرا می بیند
غیر در عالم تحقیق — ندارد اثری
بیدل آئینه ما صورت — ما می بیند

غیره

کلی آهی که بر ما خنجر قاتل نشد — آرزو برهم نزد و بالی دل بسمل نشد
وام محرومی درین دشت احتیاط آگهی است — وای بر صیدی که از صیاد خود غافل نشد
ذوق آغوش دوئی در وصل شوخان فتنه است — بیخبر مجنون با لیلی شد و محمل نشد
تا قیامت گرم انجمن پرده وا باید گریست — حیف پروازی که آگاه از پر بسمل نشد
بی گداز دل بکار آمد نه ریزشهای اشک — بی توجهت خاک من بر باد رفتی گل نشد
در لباس قطره شوخان تلخی دریا کشید — مفت آن شمعی که خاکستر شد اما گل نشد
غیر من زین قلزم گوهر — حبابی کلنگرد
عالمی صاحب دل است اما — کسی بیدل نشد

مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان ریختند — بهر این یک قطره خون صد رنگ امکان ریختند
سجده گاه همت اهل غبار ایم — کآبروی هرچه هست این خاکساران ریختند
شبنم یارا درین گلشن تماشا نعمت است — صد نگه شد آب تا یک چشم گریان ریختند
داشت تیغی از ضعیفی رنگ قتلم زندانیست — خون من چون اشک بی تحریک مژگان ریختند

ازداز

از گداز پیکرم درد تو کم کرد آشیان — شد ستم بر ناله کاشی در نیستان ریختند
نقد عمر رفته بیرون نیست از جیب عدم — هرچه از کاشانه کم شد در بیابان ریختند
ما ز انجم گلفروشی — خاک رسوائی شدن
چون سحر بیدل ز بهر — عضوم گریبان ریختند

جگر بی آبله زد تخم غمی پیدا شد — دل آشفته غبار المی پیدا شد
صفحهٔ سادهٔ هستی خط نیرنگ نداشت — خیره گی کرد نظر بار رقمی پیدا شد
نغمهٔ پردهٔ دل مختلف آهنگی بود — ناله ورزید نفس زیر و بمی پیدا شد
اشک آن به پی هم سوخت که در فکر خیال — کم از خویش فرو رفت ز جیب صنمی پیدا شد
قد پیری ثمر عافیت اندیشی ماست — خبر از خویش گرفتیم عدمی پیدا شد
هستی و حرف همان غفلت آگاهی بود — زنده گی زیر قدم دید خمی پیدا شد
خواب پا برد ز ما — زحمت جولان بیدل
عشق بیکاری ما را — قدمی پیدا شد

ز شوخی چشم ما تا کی بروی غیر وا باشد — نگه باید بخود پیچد اگر صاحب حیا باشد
جهانی خفته را بیدار کرد امید دیداری — تقاضای نگاهی بر صف مژگان عصا باشد
ز بید ردلیست دل را اینقدرها زنگ گردیدن — گر این آیینه خون گردد بیکرو شنا باشد

سراغی جلوه در خلوت دلی میدیشم قم یارا | غریبم خانهٔ آئینه می پرسم کجا باشد
ز بیچین ان کل تنگ کرد نیرنگ عشرتها | اگر رنگی برافشانم شکست کاما باشد
چه امکانست خم بردارد از بنیاد عجز ما | اگر زیر فلک چون تار چنگم صد عصا باشد
ندارد عزم صادق انفعالی هرزه جولانی | باندوه کجی خون شو اگر تیرت خطا باشد
مژه هرجا نهم پای نگاهی خفته است آنجا | نه شامی بی سحر جوشد نه صبحی بی صفا باشد
پی هر آه از خود رفته دارم صد تک اشکی | سحر هر سو خرامد چشمهٔ شبنم در قفا باشد
بغیر از ناله سامانی ندارد خانهٔ وحشت | نگهان حلقهٔ زنجیر سامان عصا باشد
تامل کن چه مغرور اقامت | با ندهٔ بیدل
مبا در نگین نام موجی را | ز نقش پا باشد

نه هستی از نفسهایم شمار ناله میکردد | عدم هم از غبار من غبار ناله میکردد
عدم هرچند محو سرمه گرداند غبارم را | دو عالم شوخی یک نفس سوار ناله میکردد
اگر مطلق عنان گردد سپاه اضطراب من
فنا مشکل که گرد و پرده دار ناکسیهایم | خس من آتش از رنگ بهار ناله میکردد
نمیدانم کرا گم کرده است آغوش امیدم | که حسرت عالمی را در کنار ناله میکردد
ز خاکستر گذشت افشای داغ پندمن | هنوزم آرزو شمع مزار ناله میکردد

اقم

عرق کم کرده ام زشرم مطلبها از استغنا	همان جمع ان موج اشکم ابیار ناله میگردد
فلک بالی است بیدل	ترک وضع خویشتن داری
که هر کس رفت از خود	اعتبار ناله میگردد
صد امید عیش طرح خانهٔ دنیا نبخشند	نفسی کر بدل ما سوخته ام جا بخشند
آرزو داغ امیدست خدایا مپسند	که جگر خون شود و نشأ الصحبا بخشند
تا فسردن نکشد ریشهٔ جولان امید	به که چون تخم بهر آبله صد پا بخشند
کر مزاج کرم اینست که من میدانم	عالمی را بخطاهای من بینا بخشند
شبهه میجوشد ازین بحر خطی نسخهٔ موج	جرم قاتل همه آنست که فردا بخشند
بر بر کاه که بسته است حساب پرواز	دارم که بر بپکیم و انجشند
شهر عافیت آواره دلی تنگ مرا	سنگ همدامن صحراست اگر جا بخشند
قول و فعل نفس افسانهٔ چند است اینجا	می ندانم که نبخشند مرا یا بخشند
پادشاهی مجنون	جمع نکرد بیدل
باج گیرند اگر	آبله پا بخشند
دمی که تیغ تو خون مرا سجل گیرد	هجوم شوق سراپای من مثال گیرد
مجاست شک که عالم خیال تو ام	هزار آئینه با جلوه متصل گیرد

تحیرست نگاه ادب سرشت وفا
که شمع خلوت آئینه را خجل گیرد

بهار عمر و طراوت زهی خیال محال
مگر حیا عرق از طبع منفعل گیرد

خوشم که ناله‌ام امروز خصم خود دارست
چو سرو تا بکی آزاده‌گی بغل گیرد

کفیل وحشتم ذره‌ام چو شوق جنون
کسی که پای بگذرد از خود از خودم خجل گیرد

ز شرم بیدلی خویش آب میگردم
مباد پیش تو آئینه نام دل گیرد

کسی معنی بحر فهمیده باشد
که چون موج بر خویشتن پیچیده باشد

چو آئینه ساده است این گلستان
خیال تو رنگی تراشیده باشد

با ظهار هستی مشو داغ خجلت
همان به که این عیب پوشیده باشد

حنائیست رنگ بهار سرشکم
ندانم بپای که غلطیده باشد

بیا سرور آستان نازت
دلی داشتم آب گردیده باشد

جهان در تماشا که عرض نازت
نگاهی در آئینه بالیده باشد

ز گردی که زین دشت خیزد غباری
دلی کس درین پرده بالیده باشد

طراوت درین باغ رنگی ندارد
مگر انفعالی ترا دیده باشد

ندانم دل از موهوم هستی
چه فهمیده چه فهمیده باشد

از بیدل

اگر بیدل اهل دهر — عرض هستی
بخواب عدم — حیرتست دیده باشد

گو رنگ چه بو جلوهٔ ما رفتست ببینید — گل غنچه است همان لاله عذار است ببینید
این برگ گلی چند که آئینه رنگند — آن دست که بیرون نگار است ببینید
زان عشق که بر خرمن ما برق فروشند — آن شعله که امروز شرار است ببینید
در بحر چه گوهر نتوان چشم گشودن — امروز که گوهر بکنار است ببینید
بر نسخهٔ هستی مپسندید تغافل — هر چند خطش جمله غبار است ببینید
از جلوه چه لازم بخیال آئینه چیدن — ای غیر پرستان همه یار است ببینید
بر صفحهٔ آتش زدهٔ عمر منازید — فرصت چقدر آئینه دار است ببینید
حرفی است بنقش آمده نیرنگ دو عالم — دیگر نشنیدن چه بکار است ببینید
هر که مژه بر هم رسد این بزم خرابست — تا فرصت نظاره بهار است ببینید
هر جا نم اشکی که — طپید در کف خاکی
ای خوش نگهان — بیدل زار است ببینید

رم وحشی غزال من غبار انگیز جولان شد — سواد دشت امکان شوخی چشم غزالان شد
بهار در نظر دارم که شوخیهای نیرنگش — مرا در پردهٔ آئینه چون گرد گلستان شد

به ذوق جلوهٔ او از عدم تا سر بر آوردم / چو طوفان بهار از هر کف خاکم گریبان شد

خموشی را زبانی هست در انجاز حسن او / به چشمش سرمه تا بر خویشتن بالید مژگان شد

ننالم در شکست طرهٔ مشکین چه پروا زد / که گرد دامن شکست آئینه دار کج کلاهان شد

تحیر معنیی دارد که لفظ اینجا نمی گنجد / چو من آئینه گشتم هر چه صورت بود پنهان شد

دو عالم وحشتی مجنون ما بار دل تنگی / دماغ وقت سودا خوش که شفقت فشانها شد

سراغ شعلهٔ دیگر ندارد مجمع امکان / تو دل روشن کن پروانه خواهد چراغان شد

طبیعت موج همواری ز تخمیر مطلب / بلند و پست ما از وحشت بی هم سو آسان شد

ز گنج عافیت فقرم نقد جسم و ندارم / که خواهد بوریا از بهر فرش ما نیستان شد

به مژگان سعی کوته کن ز افسانه حسرت / حریف انتظار مطلب نایاب نتوان شد

سراپا معنیم از رم عبارت / ختم کن بیدل
که من هر جا گریبان / چاک کردم نالهٔ عریان شد

هر که حرفی از لبت وا میکشد / از رگ یاقوت صهبا می کشد

بسکه مخمور خیالت گشته ایم / آمدن خمیازه ها می کشد

چون دلی بی پرده است از انفعال / سرنگونی می ز مینا می کشد

زر پرستی میکند دل را سیاه / آخر این صفرا بسودا می کشد

غالب ۱

عالمی را می برد فرصت فرو — این نهنگ تشنه دریا می کشد

عمرها شد پای خواب آلود من — انتقام از سعی بیجا می کشد

خود گدازی طرف پیدا کرده است — اشک دریاها بمینا می کشد

بسکه بید وحشت شوقم رساست — فکر امروزم بفردا می کشد

می گریزم از اثرهای غرور — اشک هر جا سر کشد پا می کشد

محو عشق از کفر و ایمان خارج است — خانهٔ حسرت تماشا می کشد

بارهٔ بید گلها بدوش — عاجز است

سایه را افتاده — کوهها می کشد

شب که بی یادت سراپایم زبان ناله بود — خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود

کس نیاید محرم راز نفس دزدیدنم — ورنه این شمع خموش از دودمان ناله بود

انقدر ای محفل آرا از دل بر غافل مباش — روزگاری این جرس هم کاروان ناله بود

شوخی اظهار ما از وضع خود شرمنده است — کیش تمکین ادا فهمان فغان ناله بود

حیرت دیدار نیز رنگ تحجب در کار داشت — هر دلی کو آب شد آتش بجان ناله بود

با تظلم پیشگان خوش در آ استغنای عشق — شیشه گر بر سنگ آید امتحان ناله بود

ترک هستی شد دلیل یکجهان رسوائیم — عالمی از خود برون چیدن دکان ناله بود

درد عشق از بی نیازی فال معراجی نزد
ورنه چون نی بند بندم نردبان ناله بود

بیدلیها گشت بیدل
مانع اظهار شوق

گر دلی میداشتم با خود
جهانی ناله بود

به که جنبد دل ما خامشی انشا باشد
جرس قافلهٔ بی نفسیها باشد

عشرتی در دل افسرده نیرنگ نبست
خون این شیشه همان در رگ خارا باشد

طالب افسرده شود همت اگر باشد پست
طپش موج باندازهٔ دریا باشد

سعی وامانده کجیم گشت مغیلان بدوش
گره رشته رگ آبلهٔ پا باشد

زین گلستان نگذر چه از کاوش رنگ
شاید این پرده نقاب چمن آرا باشد

نسخهٔ جسم که برهم زدن آرایش اوست
کم از شیرازه نبندند که اجزا باشد

شعله‌ها زیر نشین علم دود خودند
چه شود سایهٔ ما هم سر ما باشد

تو و نظارهٔ نیرنگ
دو عالم بیدل

من و چشمیکه بحیرانی
خود وا باشد

شبکهٔ طوفان جوشی چشم ترم امید باد
فکر دل کردم بلای دیگرم آمد بیاد

ذره را دیدم پرافشانی هوائی بیخودی
نقطهٔ از انتخاب دفترم آمد بیاد

سجدهٔ منصور نم زد جوش از جبین
خاک جولانگه خواهم شد سرم آمد بیاد

بجنونی

میتو عمری در عدم هم ننگ هستی داشتم
سوختم بر خویش تا خاکسترم آمد بیاد

ای فراموشی کجایی تا بفریادم رسی
باز احوال دل غم پرورم آمد بیاد

تا سحر بی پرده گردد شبنم از خود رفته است
الوداع ای همنشینان کز دلبرم آمد بیاد

جرأتم از خجلت بی دستگاهی داغ شد
ناله شد پرواز عجز پرم آمد بیاد

با گدایان آبرو خاک درش خواهد شدن
داغ شو ای جبهه دامان ترم آمد بیاد

بیدل اظهار کمالم محو
نقصان بوده است

تا شکست آئینه عرض
جوهرم آمد بیاد

نشئهٔ یأسم غم خمار ندارد
دامن افشاندهام هم غبار ندارد

نی شرر اظهارم نه ذره فروشم
هیچ کس تا یمین شمار ندارد

حیثی که نالم رود دیأس تحیر
جلوه در آغوش دیده بار ندارد

کیست که رو تابد از عنان توهم
عرصهٔ شطرنج ما سوار ندارد

خواه بباد م دهند و خواه بآتش
خاک من از هیچ کس غبار ندارد

تا نکشی رنج زحمتی که نداری ها
نغمهٔ آن ساز شو که تار ندارد

بیدل از آئینه ایم
محو نمودن

نیستیم با کسی
دو چار ندارد

باز مخمور است دل تا بیخودی انگیختن — جام در حیرت کند آئینه را مینا کند

انجمن پرداز وهمیم چون حباب از خامشی — به که بکشاییم لبی تا از خودم تنها کنیم

آسمان دارد زمین سرمایهٔ تعمیر درد — بشکند رنگم بهر جا ناله بر پا کند

زندگانی گو بده از ساز موهومم نشان — عکس را غم نیست گر آئینه استغنا کند

بی طواف خویش در بزم حضورش غیبت است — در دل دریا مگر گرداب را پروا کند

سخت دور افتاده‌ایم از آب و رنگ عیش ما — زین گلستان هر که بیرون جست سیرما کند

آنسوی ظلمت بغیر از نور نتوان یافتن — روی بر مولی است هر کس پشت بر دنیا کند

برده جهلش از دو عالم دعوی وامانده‌گی — آسمان مشکل که امروز مرا فردا کند

کام عیشی بر کشد از خشک مغزیهای می — شیشه بگداز و جگر جام تمنا ما کند

ای خوشا شور طرب جوش خمستان فنا — گر گداز من دل هر ذره را مینا کند

بیدل اسباب جهان را — حسرت مشاطه نیست

زشتی هر چیز را تا — یافتن زیبا کند

حاصل عافیت آنها که بدامن کردند — چون خموشی نفس سوخته خرمن کردند

جلوه آنجا که بهار چمن بیرنگی است — صیقل آئینه موقوف شکستن کردند

ای خوش آن موج که در بحر گهر آب شود — عجز بالیدهٔ ما را رگ گردن کردند

وان نعتی

چون نفس جرأت جولان چقدر بست مرا
پای خود را گره آبلهٔ من کردند

نوبهار اینهمه نشاط کی خاک شدست
خون ما ریخت تا آن رنگ که گلشن کردند

یک سپند اینهمه جولان
نه سپند و بیدل

عقدهٔ داشت دلی
سوخته خرمن کردند

شیشهٔ دل زیاس مطلب بادهٔ در جام کرد
یکجهان حسرت لطیفه فغان داد آهش نام کرد

اینقدر در بند خویش از ناتوانی مانده ایم
رنگ ما تا شکست عشق آخر اعشق نام کرد

دل بیاد چشم مستی حجاب آلودهٔ
آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد

شعلهٔ بودم کنون خاکسترم مفت طلب
سوختن عریانیم را جامهٔ احرام کرد

میرود صبح و اشارت میکند کای غافلان
تا نفس باقیست نتوان هیچ جا آرام کرد

چشم ما شد پردهٔ ما دام بیداری ندید
غفلت آخر خرمن در کسوت بادام کرد

عشرت ما چون نگه از بس سبک سرمایه است
سایهٔ مژگان تواند صبح ما را شام کرد

یکقلم بیدل غبارو
حسرت نظاره ایم

عشق نتوانست ما را
بی تحیر رام کرد

دل بخرسندی اگر ترک هوس میگیرد
کام عشرت ز نشاط همه کس میگیرد

زنده گی شیشهٔ مستی است که مانند حباب
آئینه در پیش نفس میکرد

سرمه رنگست غبار نفس خاموشان
ای نفس ناله نکردی که عسس میگیرد

ناله نالت درین دشت که ما قافله ایم
سود ما مفت رفیقی که جرس میگیرد

طالب بیخبری باش که در دشت طلب
رفتن از خویش سراغ همه کس میگیرد

بیدل این دامگه از
صید تماشا خالیست

مفت چشمی که نگاهش
بقفس می گیرد

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود
ورنه در کنج عدم آسوده گی بسیار بود

موی چینی داستانی امید سفیدی داشت
صبح ایجادی که ما داریم شام تار بود

گرد حسرت آنقدر سامان بیدل نداشت
ما همان یک ناله ایم اما جهان یکبار بود

سطری آهی از جگر خواندم سواد ناله داشت
مسطر این صفحه یکسر موج موسیقار بود

سبحه زنار را دیدم بدر آمد ز دلم
مرکز این قوم سرگردان تر از پرکار بود

شب که بی رویت شرر در دل میریختم
برق آهم لمعه شمشیر جوهر دار بود

دست همت کرد از بی جوهری کوتهی
ورنه چون گل قسمت ما یک گریبان وار بود

خجلت از تردامنی شستیم چون اشک ادا
سجده ما را وضو و جبهه در کار بود

غنچه بیدار شد بوی گلی صورت نبست
هر چه دیدم زین چمن یا ناله منقار بود

جلوه در چشم آمد هر قدر رفتم ز خویش
رنگ گرداندن عنان تاب خیال یار بود

بانبی

تا بهستی محو شد شور دوئی نی زد علم
هر کجا رفتیم بیدل خامه در بازار بود

تا پری بعرض آمد موج شمشیر عریان نشد
پیرهن ز لیس بالید و هر سو بغلستان شد
هر کجا نظر کردم فکر خویش را بر هم زد
غنچه با گل این باغ بهر من گریبان شد
کوششم زبین گیرم بر عروج بینش مات رفت
خار پا همین انجا دستگاه مژگان شد
خامشی بدامانم شور صد قیامت ریخت
کاشتم نفس در دل ریشهٔ نیستان شد
عشق شکوه آلود است یا چه دل افسرده امروز
سر بجیب دزدیدم تا مقیم درمان شد
خاک من بیاد آورد چهره عرق نالش
همچو بیضهٔ طاوس در عدم چراغان شد
ساز گردن افراختی از نسج هرزه گرد بهجت
سیل بیرو دنگا نومید خانهٔ ویران شد
داغ درد شو بیدل
کز گداز هیچ جل
اشکها درین محفل
زلشیخند مژگان شد

این جرعها که در صحن من شکسته اند
عرض کلاه داده و گردن شکسته اند
دارد شراب غفلت ابنای روزگار
بد مستی که ساغر مردن شکسته اند
امروز نغمی هم گل اقبال و دوستی است
یاران ز رنگ ما صف دشمن شکسته اند
یارب شکست من بچه افسون شود درست
دارم دلی که پیشتر از من شکسته اند

در عالمی که سنگ شرر خیز وحشت است / گرد مرا چو آب دی آهن شکسته اند
سنگی که رنگ عجز نمیبنای ما نخورد / ما را همان به بدرد شکستن شکسته اند
ما عاجزان ز کوی تو دیگر کجا رویم / در پای رشته تا سر سوزن شکسته اند
یک گل درین چمن پر / اقامت سراغ نیست
بیدل ز رنگ ما همه / دامن شکسته اند

خاکستری نماند ز ما تا هوا برد / دیگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد
سیلابهای موج همان بس است / بگذار تا غبار من آب بقا برد ه عشق
زین خاکدان دیگر چه برد ناتوان / خود را اگر هلال به پشت خم دوتا برد
آخر بدرد داغ گره گشت پیکرم / صد گونه اشک یک مژه گوهر کجا برد
کو قاصدی که در شکن دام انتظار / پیغام از تو آرد و ما را ز ما برد ه
در حسن قبول جلوه کمین عاجزانه است / کو دل که جای آینه دست دعا برد
زاهد ز کعبه نعل نشسته در آتش است / از کعبه راه دیر گرفتی خدا برد
هر کس ز دیر و کعبه به / لیلی نشان بضاعت است
بیدل بخیز دلی که / ندارد کجا برد ه

شکوه مفلسی ما ز انجام خموشی علمدار آمد / سفالین نغش روئیشان ز بس خشک گشتم دارد

بر کنجاه

تبرک جاه زن تا در نگیرد ننگ اقبالت
که رنج خودفروشی میکشد هرکس کرم دارد

نوای عیش کم خوان شمع دمها درد سودا کن
نفس با این بضاعت هرچه دارد مغتنم دارد

اگر مردی نمی‌ای شیخ تخفیف سبال از تعلق زن
کز انگشت و نگر انگشت زنیک منبع کم دارد

نگاهی تا تو یابی رفته بیرون ازین محفل
چو شمع اینجا همین بحری که مژگان یک قدم دارد

به پرهیزای هوس زان اتفاق پنبه و آتش
مریض حیرتیم و شربت دیدار سم دارد

پریشان نسخه ایم از ضبط این اجزا چه می‌پرسی
تأملهای بی‌شیرازه کی ما را بهم دارد

نوای خلق مستان در پرده درد دل است اینجا
نکوئی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد

صدا بر شیشه جسته می‌بچید از یکدامن افشاندن
جهان صید کمند وحشت است از خویش رم دارد

و باغ آرزوی همتم از من چه می‌پرسی
شراب محفل من شیشه بر طاق عدم دارد

نوای نیستان عافیت آهنگ تصویرم
ز ساز خود برون نامد نهانیم علم دارد

اگر دشمن تو را ضعیف پیشه است
ایمن مشو بیدل

بخونریزی بود بی‌باک
که شمشیر تکیه بر خم دارد

دل ز هر اندیشه با رنگی مقابل میشود
در خور تمثال این آیینه بسمل میشود

جرم خود دارست از بزم تو دور افتاده‌ایم
قطره چون فال گهر زد تا به ساحل میشود

کس اسیر انقلاب نارسائیها مباد
دست قدرت چون تهی شد پای در گل میشود

در مدارا هر که بر رویت سپر دارد بلاست — از تنک رویی دم شمشیر قابل میشود

انفعال هستی آفاق را آئینه ایم — هر که رو تابد ز خود با ما مقابل میشود

گو نسازد آه مجنون از رخ لیلی نقاب — شرم مانع آید نخود چندانکه محمل میشود

کیست غیر از جلوه فهمد زبان حیرتم — مدعا محو است اگر آئینه سایل میشود

لب فرو بندیم تا رفع دوئی پیدا کنیم — در میان ما و تو ما و تو حایل می شود

قوت پرواز در آسایش بال و پر است — هر قدر خاموش باشد ناله کامل میشود

مرگ صاحبدل چرا نیرا دلیلی کلفت است — شمع چون خاموش گردد داغ محفل میشود

شرم حسن از طینت عاشق تماشا کردنیست — روی ما تا بر عرق زد خاک ما گل میشود

نشئهٔ آسوده گی در ساغر — یاس است و بس

راحت جاوید از او — هر که بسمل می شود

عشق هر جا ادب آموز طپیدن باشد — خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد

شوق ما نیست که در راه کسی میپوییم — منزل مقصد ما گر برسیدن باشد

سعی این بحر طپش بسمل موج گهر است — رنجها در خور راحات طپیدن باشد

اشکی چندی که گره دیدهٔ حیران خودیم — تا نصیب که براه تو رسیدن باشد

پیکر ما نی تصور تکدهٔ نومیدیست — هر خط صفحهٔ چشم ناله کشیدن باشد

بجم مز

چشم بند است بهار چمن نکهت / دیدن یار مبادا که شنیدن باشد

ای دلبران خبون جگر / ت یأسم بیدل

چون نفس تیغ من از / خویشش بریدن باشد

هر کجا عبرت بی رسم غلط رهبر میشود / صورت پست و بلند دهر منبر میشود

چشم حرص افزود مقدار جهان مختصر / همچو اعداد اقل از صفر اکثر میشود

ناتوان رنگم سراغ شعله‌ام از خود مپرس / صدا ماند از دویدن ناله لاغر میشود

راحت جاوید از پهلوی عجز آماده است / سایه در هر جا برای خویش بستر میشود

هست با طبع روان ظلمت زجا برداشتن / بحر میل از بران موجیکه گوهر میشود

حسن و عشق آنجا که با هم جوش الفت میزنند / نور شمع آئینه و پروانه جوهر میشود

قامت خم خجلت عمر تلف گردیده است / هر قدر مینا تهی شد سرنگون تر میشود

از ملامت آنقدر آواره گرد غفلتیم / گرد ما گر بشکند صد سکندر میشود

در عدم هم دور حسرتها با موقوف نیست / خاک مستان رنگها گرداند ساغر میشود

در محبت بیش ازین ناکام نتوان زیستن / گر گداز آرزو ما زنده کی تر میشود

شبنم اشکم عرق گل کرده‌ام تا آبله / گر سراپایم گداز دل مصور میشود

بیدل از بید ستکاهی سرنگون خجلتم / بال ما از ریختن پرواز دیگر میشود

حرصت آن مست که کمرش به هوس پا دارد
در کفن نیز همان دامن دنیا دارد

همه از جلوه به انداز تغافل زده‌ایم
آنچه با دیده توان دید تماشا دارد

هیچ کس منزل سودای دل ما نشگافت
نفس سوخته لاله معما دارد

وحشت رنگ ز دامان صیقل این آینه بست
که بصحرا جنون آبله هم پا دارد

دم تیغ تو نشد منفعل از کشتن ما
خون عاشق چقدر آب گوارا دارد

منکر وحشت ما سوخته جانان نشوی
شعله در بال و پر ریخته عنقا دارد

ادب عشق اگر مانع شوخی نشود
خاک ما مرهم ناسور سراپا دارد

لفظ گل کرده آئینه معنی پرداز
پری اسمی است که در شیشه مینا دارد

بیدل از حسرت آئینه
جوهرش تحقیق
ما هیچ مپرس
اثرها دارد

آرزو سوخت نفس آئینه دل بستند
جاده پیچیده بخود صورت منزل بستند

پیش از ایجاد فنا آئینه ما کردند
چشم نگشوده ما بر رخ قاتل بستند

هر کجا میروم آشوب طپشهای دلست
شش جهت راه من از یک پر بسمل بستند

ره نبردیم به سیر عدم از هستی خویش
این دو آئینه بهم سخت مقابل بستند

نذر بیتابی دل هر شره اشکی دارد
بهر لیلی شوق از همه محمل بستند

جوهر شوخی ما صرفهٔ اظهار نداشت
آنچه از دانه گشودند بجا حاصل بستند

عمر چون شمع بوا مانده کیم طی گردید
نالهٔ جادهٔ من بر پر بسمل بستند

دوش از جیب عدم
تهمت هستی گل کرد

صبح آرایش نفس
بر من بیدل بستند

در گلستانیکه چشم محو آن طناز ماند
نکهت گل نیز چون برگ گل از پرواز ماند

خامشی روشن گر آئینهٔ دیدار بود
با سواد سرمه پیوست آنچه از آواز ماند

وحشت صبح از نفس ایجاد شبنم میکند
در گره گم گشت تار از بس نی ساز ماند

چشم وا کردیم دیگر یاد پیش کس کراست
فکر انجام انجام شرار و برق از آغاز ماند

صیقل تدبیر بر آئینهٔ ما زنگ ریخت
شعلهٔ این بزم آخر در دهان گاز ماند

شمع یکسر اشک و آه خویش با خود میبرد
هم بزیر پای ماند آنچه از پرواز ماند

جوهر آئینهٔ من سوخت برق جلوه اش
حیرتی گل کرده بودم لیک محو ناز ماند

بیدل از برگ و نوای ما
سینه بختان مپرس

روزگار وصل رفت و
طالع ناساز ماند

وداع گلفشتم تا گل کند داغ جگر ریزد
شب از نی برچیدن دامن گریبانها سحر ریزد

درین گلشن چو شبنم از محبت چشم ندارم
که سر تا پای بگدازد و یک چشم تری ریزد

نیم فریاد لیکن از دل گرانی کلفتی دارم | که بار نالهٔ من بیستون از کمر ریزد
محبت کشته را سهل است اشک از دیده گر ریزد | که عاشق اشک اگر از دیده افشاند جگر ریزد

افشاندن

غبارم حسرت آن آستان از گرانجانی | بگو تا ناله اش بردارد و جای دگر ریزد
گریبان چاکی دارند مشتاقان بدارت | که تا اشکی بعرض آرند صد طوفان شرر ریزد
باید از خرامش کبک | اگر دوزد نظر بیدل
خجالت از غبار نقش | پایش بال و پر ریزد

بشوخی زد طرب غم آفریدند | مگر رشتهٔ عسل سیم آفریدند
جهان عیش بهاری و داغی است | بیک صورت دو گل کم آفریدند
عرق گل کرده ام از شرم هستی | مرا از چشم شبنم آفریدند
چو ماه نو خم وضع سجودیم | زپیشانی مقدم آفریدند ۵
نه مخمور و نه مستی | حیت بیدل
دماغت از چه | عالم آفریدند

درین ره کسی از وصل مقصد کام بردارد | زرفتن دست میباید بجای گام بردارد
تکلیف طلب خجلان مکن مشت غبارم را | دماغ نیستی تا کی هوای بام بردارد
چو دل بی مدعا افتاد گر عالم بغارت زد | که ممکن نیست طوفان از گهر آرام بردارد

[illegible]

گرانجانی ز انجا شد طاقت بار یکرو جامی — نگین‌ها میکند قالب تهی تا نام بردارد
درین گلشن ز دور ساغر الفت چه می‌پرسی — که می خمیازه گردیده است تا گل جام بردارد
بصد شنگ شکر مژده الفت نمی‌آید مگس بستن — کرم مشکل که از طبع گدا ابرام بردارد
دماغ نخچگان مشکل شود از خجالت مستی — مگر این ننگ همت را خیال جام بردارد
درین بازار سودی نیست جز رنج پشیمانی — سحر هر کس دکانی چیده باشد شام بردارد
به رنگ سرگران افتاده‌ام از خجلت بینها — که دشوار است قاصد هم ز من پیغام بردارد
هوس تسخیری معشوقان — بازاری مشو بیدل
کسی یا تا کی لیلی وحشی — غزالان دام بردارد

گر مشت خاکم از اشک ندامت تر شود — شش جهت آخر ابجی شیرازه گی دفتر شود
شوخی رنگی همان ظلمها ناموس است اپس — آه میبالد اگر مطلب نفس پرور شود
یکدو ساعت میش شو انداد غرض عجتها — قطره ما ژاله می بندد اگر گوهر شود
صاحب آئینه شو از گشتن بی قطع نفس — بگذرد از زندگی تا خضر اسکندر شود
بر شکست هر زبان تعمیر سودی بسته اند — فربهی و قت و غنا گر آرزو لاغر شود
نی خموشی باش محکم تمکین ادب — موج در گوهر خورد هر جا نفس لنگر شود
در گلستانی که رنگ نقش پا قیت بسته اند — بال طاوس از خجالت حلقه ساغر شود

عافیت ها در کمین حیرت واماندگیست | صبر کن ای شعله تا سعی تو خاکستر شود
تیغ موجی بر سرت بی‌توست تعمیر محیط | ای حباب بی سر و پا خانه ات ابتر شود
عالمی از خود تهی گردید کاهش ها بجاست | پهلوی ما ناتوانان تا کجا لاغر شود
مقصد گم ان شمع این محفل بجو دستی است | سر بزیر پا نهم کین یکقدم لنگر شود
عالمی بیدل بیابان | مرگ شوق آگهی است
معرفت غول ره است | اما کرا باور شود

ذره با مهر هزار آئینه عریان کردند | ما نگشتیم عیان هر چه نمایان کردند
سعی واماندهٔ خلق آنسوی عجز راه نبرد | لب بدامن تپ پا ماند گریبان کردند
حسن نیرنگی او را زکه باید سراغ | بوی گل آئینه بود که عریان کردند
سعی جوهر همه صرف عرض آرائیها است | سوخت نظاره بآن رنگ که مژگان کردند
نقشبند چمن وحشت بیتابی رنگی است | تا هوا آئینه شد ناله نمایان کردند
بید ما غنچه گریبان که نداند بتحاک | تنگ شد کوچهٔ شغل ما عرصهٔ امکان کردند
بسراغم شو اجزای مشت ره بر هم چیدن | داشتیم مشت غباری که پریشان کردند
دامن موج گره حلقهٔ افلاک نبود | چون نگاهیم قفس دیده حیران کردند
حسن با راز و فا رنگ نمیکرد ادا | گرچه مقدار گران گشت که ارزان کردند

نتیجه در تجلی حیرت حسن عرق آلود به که داشت — که دل و دیدهٔ آئینه چراغان کردند
الفت از خجلت تغییر فنا غافل نیست — آب شد آتش گبر بکه مسلمان کردند

بیدل از کلفت افسرده — دلها چو سپند
مشکلی داشتم از سود — خلق آسان کردند

تمام شوقم و لیک غافل — که دل براه که میخرامد — جگر بداغ که می‌نشیند — نفس بیاد که میخرامد
غبار هر ذره میفروشد — بحیرت آئینه طپیدن — رم غزالان این بیابان — بی نگاه که میخرامد
اگر نه رنگ گل از تو دارد — ایهام موهوم هستی — به پردهٔ چه که این گستاخها — غرور ناز که میخرامد
بهر ذره پردهٔ من و ما — غرور اوهام بیش کم دسی — درین گلستان ندانم امروز — که کجکلاه که میخرامد
ز شوخی افلاک اگر ندارد — حضور اقبال مجنون غباری — بآئین سرو بر خلق آزاده — در نقاب که میخرامد
نگه بهر جا رسد چو شبنم — ز شرم مینا آب گردد — اگر ندانند که بی‌محابا — بجلوه گاه که میخرامد
مگر ز چشمش غلط نگاهی — رسد به فریاد حال بیدل
وگرنه آن برق بی‌نیازی — بکلبهٔ که میخرامد

من و حسنی که هر جا یاد شوخش ز دل سر برون آرد — بدوش هر قطره چون شمع چشمم سر برون آرد
تمکین گاه دو عالم همتم امید آن دارم — نم اشکی که غواصش سر از گوهر برون آرد
گه شمع خیال تحیر زن سیر آن گلشن کنون — مگر آئینه گردیدن گل دیگر برون آرد

تخم اسباب دنیا چیده ام تا زین غافل چه | که آخر تنگی این خانه ام از در برون آورد
ندامت ساز کن هر جا کنی تمهید پیدایی | که بوی گل بصد چاک از گریبانش برون آورد
بنومیدی درین گلشن چو رنگ آمیده اندامم | که افسردن پر پروازم پرافشان تر برون آورد
ز فیض آبله دارد جنونم فیض اقبالی | که گر بر خاک ره ساید قدم افسر برون آورد
بگلشن گر کند عرض ضعیفی ناتوان او | بهار از هر رگ گل پهلوی لاغر برون آورد
درین محفل سراغ عشرت دیگر نمی یابم | مگر خمیازه بالد بر خود و ساغر برون آورد
فریب جاه از بار بخیه | گردون مخور بیدل
که می ترسم سر بی مغز | ازین افسر برون آرد

فسون عیش کدورت زدای ما نشود | نفس بخانهٔ آئینه سان هوا نشود
خروش هر دو جهان گردن منت پیچیده است | تغافل تو مگر همت از ما نشود
چه ممکن است رود داغ بندگی ز جبین | زمین فلک شود و آدمی خدا نشود
مرا ز مرگ بخاطر غمی که هست این است | که خاک گردم و دل محرم وفا نشود
درین هوسکده سامان ننگ پیدایی | خجالتی است که یارب نصیب ما نشود
بسعی دل اثری همچنان پرافشان باش | که شبنمت کره خاطر هوا نشود
بنای وحشت ما کیست تا کند تعمیر | بآن غبار که پامال نقش پا نشود

در

امید در دِ صندل سر هوس ما نیست — مباد دست تنی با بسودن آشنا نشود

دل شکفته ندارد سراغ جمعیت — باین گره قدری جمع کن که وا نشود

چو سبحه آنقدرم کوته است تار امید — که صد گره اگر شوم الکنی رسا نشود

بهستی آنهمه رنگ اثر بباخته ایم — که هر که خاک شود گل فروش ما نشود

بداغ میکشد آخر جنون خرامیها — چو شمع به که سر کس برهنه پا نشود

امید عافیتی هست — در نظر بیدل

شکست رنگ مبادا — گره کشا نشود

شبکه وصل آغوش پروانه داغ دیوانه بود — از هجوم زخم شوق آئینه ما شانه بود

یاد آن شوقیکه از رنگینی بیداد عشق — سیل در ویرانه ام چون باده در پیمانه بود

عشق پیچ شید هر جا کرد شوخی ادای حسن — رنگ شمع پرفشان عالم پروانه بود

راز دل از وسعت مشرب برسوائی کشید — دامن صحرا گریبان چاکی دیوانه بود

عالمی را سعی ما و من بخاموشی رساند — بهر خواب مرگ شور زندگی افسانه بود

جرم آزادیست گر نشناخت ما را هیچ کس — معنی بیرنگ ما را لفظ بر بیگانه بود

اختلاط خلق جز تزویر یکصورت نیست — هر دو عالم بیخش یک گیسوی بی شانه بود

هر کجا رفتیم سیر خلوت دل داشتیم — بیدل آغوش فلک هم در این خانه بود

شوق ما گردد دوبالا گیسش ار حایل کنید
نیم رخ کم حیرت آئینه مستقبل کنید

با بد و نیک جهان زین بیش نتوان شد طرف
یک عرق وار از حیا آئینه‌ها را گل کنید

آشنائی حدت از تشویش کثرت ایمن است
درد سر کمتر مفصل را اگر مجمل کنید

سعی دنیا هر قدر کوتاه‌تر هموارتست
پا اگر نتوان شکستن بیشتر قدری شل کنید

گر دماغ آرزو خواهد هوای افسری
هم به برجستگی سر مغز خود را کل کنید

نیست جز بی‌حاصلی عرض کمال ما و من
دست بر هم سوده آئینه گر صیقل کنید

نفی و تکرار نفی اثبات پیدا میکند
نقد هستی هستی وارد اگر مهمل کنید

گرد دل گردیدنی سیر کمال این است و بس
هر دو عالم صف کشیدن صفحه را جدول کنید

صد نگه از یک مژه بستن تغافل می‌شود
با هوسها هر چه آخر گردنیست اول کنید

بحر از ایجاد حباب
آئینه دار وهم شد

بیدلا مشکلی در
عشق وارد حل کنید

جماعتی که نظرباز آن بر و دوشند
بجنبش مژه عرض هزار آغوشند

ز حسن معنی دیوانگان مشو غافل
که این کبودنشانان نیل آن بناگوشند

فریب الفت امکان مخور که مجلسیان
چو شمع تا مژه بر هم زنند فراموشند

چه ممکن است که حجاب فنا شود هستی
که نقشهای هوا چون رخ نمد پوشند

فغان ز

تو هر شکست که خواهی حوالهٔ ما کن / حباب موج سراپا خمیدن دوشند
زبان بیخودی رنگ کیست دریابد / شکسته همه تن نالهای خاموشند
مرا معائنه شد ز اختلاط قمری و سرو / که خاکساری و آزاده کی هم آغوشند
ز گل حقیقت حسن بهار پرسیدم / بخنده گفت که این نکهتها برون بگوشند
کسی بفهم حقیقت / نمیرسد بیدل
جهانیان همه یک / نارسائی همدوشند

یاد صحرای جنون هر که گل افشان میشود / جیبم از خود میرود چندانکه دامان میشود
ناله‌ها در پردهٔ دود جگر پیچیده‌ام / سطر این مکتوب را خاکستر پریشان میشود
پردهٔ ناموس رم از رنجانم چاره نیست / گردی از خود می‌فشاند هر که دامان میشود
شعلهٔ ما هر قدر خاکستر انشا می‌کند / جامهٔ عریانی ما را گریبان می‌شود
ترک خود داریست ورنه مشت خاک ما کجا / طرف دامانیکه افشانند بیابان میشود
تا توانی بیدل از عشق / فنا غافل مباش
مشکل هر آرزو زین / شیوه آسان میشود

دلدار گذشت و نگه بازپسین ماند / از رفتن او آنچه بجا ماند همین ماند
دیگر چه نثار تو کند مشت غبارم / یک سجده جبین داشتم آنهم بزمین ماند

گر هوش بود شهرت عنقا طلبیهاست / خمیازهٔ خشکی که ز نشئه تا بزمین ماند
گرد نفس توست پریشان تو هم / زین انجمن شوق نه آن رفت نه این ماند
تا منفعلی وا نکشم از نسخهٔ تسلیم / چون ماه نوم یک خم ابرو بجبین ماند
هر چند غبارم همه بر باد فنا رفت / امید بکوی تو همان خاک نشین ماند
بیدل بر بیش داغ / زمین گیری اشکم
سر در ره جانان شوخان / خوشتر ز نگین ماند

از محبت آخر بجایی کار بیدادم رسید / گر طپیدن سرمه شد هر کس بفریادم رسید
سینه از تیر و دل از تیغ آن ابروکمان / بس قدت آن آفتی در سرو شمشادم رسید
چون شرر داغ فنا تمثال بود از طینتم / چشم زخمی بود معدومی کز ایجادم رسید
گریه کو چون شوخ من از یأس مطلب سوختم / تا کنم سامان آب آتش بفریادم رسید
یار دارد پرسش احوال دور افتادگان / کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید
قاصد شوق از نگین نارسائی مشکل است / نامه دارم که در هر جا فرستادم رسید
شعلهٔ افسردهٔ بیدل / شهپر خاکستر است
در هوایت هر که رفت / از خود بامدادم رسید

گر نه هیچ یاد طره ات چین پیدا می کند / نسخهٔ جمعیت ما را که اجزا می کند

[illegible]

قطره تا ما نمایان شد دل از خود رفته است — خامهٔ الفت نمیدانم چه انشا میکند
چون شود هیچ حاصلی معلوم مطلب حاصل است — حاجت یاران روا نومیدی ما میکند
نسخهٔ هستی عجب زیبا رقم افتاده است — چشم بر هم بسته حل این معما میکند
آشیان الفت دل چون نفس در راه ماست — ورنه ما را اینقدر پرواز عنقا میکند
دامن هستی باسانی نمی آید بدست — باده خونها میخورد تا نشئه پیدا میکند
سنگ بی تدبیر زن کار کسی اینجا بسته نیست — یک شکستن صد کلید از قفل پیدا میکند
رهبر مقصود بیدل وحشت است از خودی بس — سیل چون مطلق عنان شد سیر دریا میکند

حدیث عشق شود ناله ترجمانش می لرزد — چو شیشهٔ دل که تیغ از میانش می لرزد
بخون طپیده ضبط شکسته رنگی خویشم — چو مفلسی که شود گنج زر عیانش می لرزد
قیامتی است بر آن بلبلی که زاب و گل — پر شکسته شود خار آشیانش می لرزد
اگر بخامهٔ وهم عرض دستگاه ضعیفی — زبان رشته کشد مغز استخوانش می لرزد
بعافیت نیم ایمن ز آفتیکه ندارم — چو آن غریق که آرند بر کنارش می لرزد
بوصل وحشتم از دل نمیرود چه توان کرد — که سعی مشق رسد تیر بر نشانش می لرزد
غبار هستی بیدل ز شرم ناکسی خورد — نگاه هر که کند با و آستانش می لرزد

هر کرا اجزای موهوم نفس خنجر شود
گر همه چون تیر بر چرخش برد ابتر شود

تا سراغی واکشم از نقد موهوم خلق
آتش این کاروانها کاش خاکستر شود

شمع را سوختن آرایش نشو و نماست
عافیت در مزرع ما آفت دیگر شود

ره ندارد سرکشی در مطلب صاحبدلان
میزند موج رضا آبی که در گوهر شود

هستی ما را تفاوت از عدم جستن خطاست
سایهٔ خرما چه مقدار از زمین برتر شود

از شکست خویش دریا می کشد سعی حباب
نشئهٔ کم ظرفی ما هم کاش ازین ساغر شود

خدمت دلها کن اینجا کفر و دین منظور نیست
آئینه از هر که باشد مفت روشنگر شود

انحراف طبع از خلق از
کج نگاهی با سطر مایل
غفلت ایجاد گیت
اگر مسطر مشود

بهر کجا شرره ام رنگ خواب میریزد
کدام از شرم بر رویم گلاب میریزد

بهر چه دیده گشادیم رنگ حیرت است
دلی که طرح جهان خراب میریزد

مباش بیخبر از دردی شتابی عمر
که هر نفس ورقی زین کتاب میریزد

صفای طبع طرب آبیار شیشهٔ اوست
کتان شیشه همان ماهتاب میریزد

زبان نکهت سوال از سوال خود خجلت است
لبش ز بسکه بنرمی جواب می ریزد

ذخیرهٔ دل روشن نمی شود اسباب
که هر چه آئینه گیرد کباب می ریزد

بر آتشی که نهادند پهلوی بیدل   بجای اشک شرر زین کباب میریزد

تا دل دیوانه وا ماند از طپیدن داغ شد   اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد
هیچکس چون نقش پا از خاک راهم برنداشت   این گل محرومی از دزدیدن چیدن داغ شد
از جنون سیمای طاوس حنا بیم مپرس   پر زدم چندانکه در بالم پریدن داغ شد
عاقبت رنگ تماشا از طوق گردن نقش پاست   شعلهٔ اینجا بجرم سرکشیدن داغ شد
غیر عبرت شمع من زین انجمن حاصل نکرد   آنچه از دیدن گل شمع و از ندیدن داغ شد
آب در آئینه آخر فال حیرت میزند   آنقدر از پا نشستم کارمیدن داغ شد
نالهٔ گردم گلشن   بیدل از ذوق گلی
لاله ها آئینهٔ گوشش   از شنیدن داغ شد

نه فخر میبرید اینجا نه رنگ میبارد   بدین نشان که تو داری خزان رنگ میبارد
وداع فرصت برق انتظار خرمن کیست   نمیزند بجنبکه شتاب از و رنگ میبارد
دلیل عشرت دل صبح نادمیده بسست   که ضبط آه بر آئینه رنگ میبارد
بهار این چمن از بسکه وحشت آهنگ است   ز داغ لاله جنون پلنگ میبارد
بحیرتم که نگاه از چه جرات آینه هم   ز خار گل همه جنس فرنگ میبارد

بچشم شوخ نگاهی که در بهار نیاز — شکست حال ضعیفان چه رنگ میبارد

دل شکسته خمستان یاد نرگس کیست — که از شکستنی شیشه ساغر بچنگ میبارد

خطاست تهمت جرات بعجز ما بستن — هزار آبله بر پای لنگ می بارد

بذوق پرورش ما همه آب میگردیم — صحاب با همه برگشت سنگ میبارد

ز بس بکشت چمن خرمن است آفتها — دمیکه تیر نباشد تفنگ میبارد

ز دام حادثه بیدل — نمیتوان رستن

که قطرهٔ تو بکام — نهنگ میبارد

حال دل از دوری دلبر نمیدانم که چه شد — ریخت اشکی بر زمین دیگر نمیدانم چه شد

از در میدانه من کوچه گاه بیکسی است — مشت خاکی داشتم دیگر نمیدانم چه شد

از شکست ناله تنها آب و رنگ عیش ریخت — ناله هم داشت این ساغر نمیدانم چه شد

گردش رنگی او چشمکهای اشکی داشتم — این زمان آن چرخ این آخر نمیدانم چه شد

یاس هستی برد از صد نیستی ان سوترم — سوختم چندانکه خاکستر نمیدانم چه شد

جان باکم فارغ از تیمار چشم کرده اند — عیسی بر چرخ بردم خر نمیدانم چه شد

بیدماغ طاقت از سودای هستی فارغت — تا چو اشک از پا فتادم سر نمیدانم چه شد

بیدل اکنون با خودم غیر از ندامت هیچ نیست — آنچه با خود داشتم دیگر نمیدانم چه شد

ای بیوا

آهی بهوا چیز زد و چرخ برین شد
داغی بغبار الم آسود زمین شد

شکست طلسم دل و زد کوس محبت
پاشید غبار نفس و آه حزین شد

نظاره بصورت زد و نیرنگ گمان ریخت
اندیشه بمعنی نظری کرد و یقین شد

آن آینه کز عکس صفا نیز حیا داشت
تا چشم گشودیم پریخانه چنین شد

غفلت چه فسون خواند که در خلوت تحقیق
برگشت نگاهم ز خود و آینه بین شد

دل کرد بمسجودی من سجده فروشی
یعنی چو هلالم خم محراب جبین شد

هر لحظه هوائیست عنان تاب دماغم
رخشی که ندارم بخیال آینه زین شد

وقتست که بر بیکسی عشق بگریم
کین شعله ز خار و خس من خاک نشین شد

عنقایم و از شهرت خود گشته فزونتر
آخر لب گمنامی من نقش نگین شد

در غیب و شهادت
من و معشوق همانم

بیدل تو برانی که
جهان بود چنین شد

سیه مستی بدور عارضت مهتاب میگردد
بعرض سرمه گرد چشم مستت خواب میگردد

گداز آلوده کم فرصتی در درد دلی دارم
که همچون اشک ما بی پرده شد گرداب میگردد

بعریانی بلند افتاده از بس همت عالیم
گریبانم بهم بستم مطلب نایاب میگردد

ضعیفی نامهٔ ذوقی سجودی در بغل دارم
شکست رنگ چون لب پرده شد محراب میگردد

بکوشش ریشهٔ امید نتوان سبز کردن — نفس تا پر زد اینجا عالم اسباب میگردد

بعریانی بلند افتاده از بس تیغ عاجزمن — گریبانم بدستم مطلب نایاب میگردد

هجوم اشک اگر نبود عرق سیلاب میگردد — بطوف بحر رحمت میبرم خاک عصیان را

فلک می آورد در هر دماغی شور سودایی — جهانی سربسر بیمغزی ازین دولاب میگردد

گداز آبیار جلوهٔ معشوق میباشد — کتان میسوزد و خاکسترش مهتاب میگردد

ش از ترک تماشا خار راهم بستر مخمل — بچشم بستهٔ مژگان دستگاه خواب میگردد

دری غم شکست خویشتن گم جرأتی دارم — درین ره گستاخی هر قدر آداب میگردد

بهر جرأت حریف — تهمت قاتل نیم بیدل

بکوشش می برم خونی — که اینجا آب میگردد

شب حیرت نه بیدار توام دام کمین شد — هر ذره ز اجزای من آیینه کمین شد

خاکستر از اخگر چه قدر شور برآرد — دل سوخته‌ای نیکی که کباب نمکین شد

موهومی این لنگر دو بار چه سود است — چون سایه نباید کلف روی زمین شد

حیرتکدهٔ دهر ز بس خصم تسلی است — چون چشم شرر خانهٔ من خانه زین شد

گر هیچ نباشد طپش خون شدنی هست — ای آئینه دل شو که نخواهی بجز این شد

بیدل عدم و هستی ما هیچ ندارد — جز گرد خیالی که نه آن بود و نه این شد

ز ظلم عمر که سرتا سرش روانی بود   خیال مدت موهوم نکته خوانی بود

چه رنگها که ندادم بباد بیجائی   بهار شمع درین انجمن خزانی بود

پس از غبار شدن گشت اینقدر معلوم   که بارها همه بر دوش ناتوانی بود

فغان که چارهٔ پیچ و تابیم نیافت کسی   برنگ نالهٔ نی دردم استخوانی بود

من از فسرده دلی نقش پا شدم ورنه   بطالعی که کف خاک من آسمانی بود

طراوت گل اظهار شبنمی میخواست   ز خجلت آب نگشتن چه زندگانی بود

نیافت چرخ ستم پیشه قابل ستمی است   همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود

تلاش موج درین بحر هیچ پیش نرفت   گهر بمیدن ما یاس کم گرانی بود

جهان گذر که آئینه است ما نفسیم   تو هیچ ما نفسی باش اگر توانی بود

فریب معرفتی خورده بود بیدل ما   چو وا رسید نفسها همه گمانی بود

بهار حیرتست اینجا نه گل نه جام می خیزد   ز هستی تا عدم یک دیده بادام میخیزد

کرم در کار نیست ای بیخبر ترک فضولی کن   که از دست دعا بر داشتن ابرام میخیزد

نه اشک اینجا زمین فرسا نه آهی چرخ پیمائی   غبار کم عصائیها باین اندام میخیزد

درین مزرع که وا رو ریشه از ساز گرفتاری   اگر یکدانه افتد بر زمین صد دام میخیزد

اظهارش

خیال [illegible] داری کلاه فقر سامان کن — که از تاج سرافرازان خیال خام میخیزد

سخن در پرده چون سازی شب از عرض — که از تحسین این ها و انشان دشنام میخیزد

رمیدن کم نمیدارد هوای عالم الفت — چو جوش سبزه گرد این بیابان دام میخیزد

نفس در دل شعله زد دود از دماغ من — هوا در خانه می وزد و صد غبار از بام میخیزد

جنون آهنگ صید دشت ناز است — که چون زنجیر شور از حلقهای دام میخیزد

نفس سرمایهٔ بیدل آهنگ — ز سودا هوس بگذر

سحر هم از سر این خا — گدا ناکام میخیزد

شور اشکم گر چنین از طپش سر میکند — تر دماغیهای دریا نذر گوهر می کند

حیرت چشم و دیده هم عیشی مخمور ترا — جام میگردد خمیازه لنگر می کند

بیخود از احرام کلهٔ از خیال کیستم — گردش رنگم ره معشوقی سر می میکند

راحت فرش است اگر از وهم فطرت بگذرد — ناتوانی هرچه آید پیش بستر می کند

از جنونم عالمی پوشید چشم اعتبار — هر که عریان می شود این جامه در بر میکند

فقر هم در عالم خود سیر پرور دعناست — آرمیدنهای ساحل نذر گوهر میکند

هیچ کس یارب اسیر داغ بی دردی مباد — دیدهٔ ما از اغباری بی نم تر دامنی میکند

جوهر آئینه عرض حیرت احوال ماست — ناله را فکر عاقبت سخت لاغر میکند

ابنا

اینکه میگویند عنقا نقش موهومی بیش نیست / ما همان گفتیم اما کیست باور میکند

حسرت ساحل مبر بیدل / که در دریای عشق

کم کسی بی خاک گشتن / خاک بر سر میکند

کار دنیا بسکه مهلک گشت عقبا ریختند / فرصت امروز خون شد رنگ فردا ریختند

عیش این محفل نمی ارزد باندوه شکست / مید ما غافلان هم بطبع سنگ مینا ریختند

قاتل ما چون سحر دامان تنگ ناز افشاند و رفت / خون ما چو گل همان در دامن ما ریختند

این گلستان قابل نظارهٔ الفت نبود / آبروی شبنم ما سخت بیجا ریختند

ماتم مطلب غبار انگیز چندین جستجوست / آرزو تا خانه ویران گشت دنیا ریختند

بوی یوسف از طپیدن پیرهن آمد بعرض / شد پری بی بال چندانکه مینا ریختند

بارش ابر کرم درخورد استعداد ماست / کشت سنبل تا شود سیراب خجلتها ریختند

رنگ تحقیق تبسم زین نقش پا غبار / اینقدر دانم که خونم را بیکجا ریختند

تا نفس باقیست همچون شمع باید سوختن / کز فسون هستی آتش بر سر ما ریختند

عاقبت بوئی نبردیم از سراغ عافیت / ساحل گم گشته ما را بدریا ریختند

اشک ما بیدل ز درد / نارسائی خاک شد

ریشه بید انگر واین / تخم بیجا ریختند

بر نشاء جنون بهار غفلت ز نرگس مست سازش دارد | ز هر بن مو بجواب نازیم که محمل با تماشش دارد
گشاد بند دعای امکان بسعی جوشش نگیر آسان | که رنگ بر گل درین گلستان بسحر دورباش دارد
اگر همه رنگ شکوه پرون ز رنگ تقریر میچکانیم چون | مپرس از حال پای مجنون که داغ کفش خراش دارد
چو شد قبول اثر فراهم ز خاک گل میدمد حبابم | فلک دمی زی غبار ما هم بزیر پا تیو کاوش دارد
نکرد حده و اشتباهی که قدر تجزر رسا بیابی | سر از لعش سوختن میان بجو درسیده تلاش دارد
نشسته‌ایم از لباس پیکر برون و دیگر دیده نقطه کدام مضمون | نجاشی نثر نثار مجنون هزار آهنگ فاش دارد
عذر زنند و بیر زهد نگیشان مخور فریب صفا از ایشان | وضوی نکرده این جماعت هزار رشک تراش دارد
سخن نیرمی دانمودن نه ز عرض خطا نمودن | ز وضع شوخی ادا نمودن کلام نرم معاش دارد

خجالت بیدل ز تنگدستی | بفکر روزی الم پرستی
چو کاسه مرکس بخوان هستی | دهن گشوده آتش دارد

راحت دل زلف بال افشان میباشد | آب این آئینه چون آب روان میباشد
ساده کی عیش چو آئینه دو کانی داریم | زینت من بمتاع دیگران می باشد
ایمن از فتنه نگردی بمدارای حسود | آب تیغ آفت چو شسش نگران میباشد
روانه بارباب مطالب سر کن | راستی بر دل این قوم نشان میباشد
غفلت مشرط وصل خیالیست محال | چشم گر بسته شود دل نگران می باشد

بجی

بلبل طفل مزاجم بکجا دل بندد
گل این باغ ز رنگین قفسان می‌باشد

چشم تا وا کنی از خویش برون تاخته‌ایم
صورت آئینه دامن بمیان می‌باشد

خاطر نازک ما ایمن از آفات نشد
سنگ وی کار که شیشه گران می‌باشد

سر تسلیم سبک سائی هر قدر ریاست
جنبش ما الکه بکف دست دکان می‌باشد

ذوق خود بینی ما تا نشود ذوق فنا
نتوان یافت که آئینه چنان می‌باشد

صاف مشرب نه برو
نه پسند بیدل

هر چه در دل طلب آب
همان می‌باشد

بیقراری در دل آگاه طاقت میشود
جوهر سیماب در آئینه حیرت میشود

بر شکست موج تنگی میکند آغوش بحر
عجز اگر بر خویش بالد عرض شوکت میشود

غفلت ما شاهد کوتاه بینی‌ها بس است
گر نگه بالد شرر صیاد عبرت میشود

مجمع امکان که شور انجمنها ساز اوست
چشم اگر از خود توانی بست خلوت میشود

قابل شایسته گی چیزی بیا ز تسلیم نیست
سجده گر خود سهو هم باشد عبادت میشود

بسکه تند فرصتانی پرواز وحشت برده اند
بال تا بر هم زنی دست ندامت میشود

شعله گرد از دو مقام عافیت خاکستر است
سعی ما از خاک گشتن خواب راحت میشود

بیدل این گلشن بغارتداده جولان شکست
کز غبار رنگ و بو هر سو قیامت میشود

سیل غمی که داد جهان را خراب داد / خاکم بباد داد برنگی که آب داد

یارب چه مشربم که درین شعله انجمن / گردون میم بساغر اشک کباب داد

این است اگر شمار تب و تاب زندگی / امروز میتوان بقیامت جواب داد

بر موج آفتی که امید کنار نیست / تدبیر راحت آنقدرم اضطراب داد

داغم ز رشک منتظری کز هجوم شوق / جان داد اگر بقاصد جانان جواب داد

راحت درین بساط جنون خیز مشکل است / محمل اگر شوی نتوان تن بخواب داد

نامی ز بلبل و رسد از خویش رفته است / تا شبنم نمیتوان بکف آفتاب داد

از بسکه مغتنم رقمی جز هوا نداشت / گردون بنقطهٔ شررم انتخاب داد

انجام کار باده کشان جز خمار نیست / خمیازه های جام میم این شراب داد

پروانه شوقم از عرق شرم گل نکرد / خاکم غبارهای طپیدن بتاب داد

بیدل سوال چشم تماشا برا / طرف مشو

یعنی که سرمه نا شده / نتوان جواب داد

نفس تا بکجهان وحشت بآب و خاک میبازد / پریشانی نفسها کلفت اسباب میبازد

بهجران شوق وصلی دارم و بر خویش میلرزم / در آتش تیز این ماهی بآب و خاک میبازد

برق همت ابر کرم وضع نظر گردم / ترنمهای هوس کشت سیراب میبازد

پیچین

چنین کز سوز دل خاکستر ایجاد است اجزایم | سر پهلوی من از بوریا سنجاب می‌بازد
دلی بی نشئه داری نیاز درد الفت کن | گداز انگور را آخر شراب ناب می‌بازد
مدار و بزم امکان جز ضعیفی کیمیا سازی | که اجزای غرور خلق را ادب می‌بازد
درین وادی نیاز ره بوی راحت چشم گردن | نگه با دو ماغان بیشتر با خواب می‌بازد

تواضع‌ها ظالم مکر | صیادی تیغ و میل
که میلی اینهی زخم مدان | قلاب می‌بازد

آگاهی از خیال خودم بی‌نیاز کرد | خود را ندید آئینه تا چشم باز کرد
نخل جهان در آتش مگر سلامت است | آن شعله آرمید که عشق گداز کرد
بر زنده گیست میل گرانجانیم هنوز | قد دو تا مرا خم بر بوی ناز کرد
زین گلستان بحسرت شبنم رسیده‌ایم | باید دری بنجانهٔ خورشید باز کرد
کامی نبود پیش ره مقصد فنا | این رشته را نفس بکشاکش دراز کرد
معنی نمای چهره مقصود | نیستی است
بیدل مرا گداختن | آئینه ساز کرد

افضا بر خوان ممسک گر کسی نان شکند | تا قیامت منت ایش بی سنگ دندان شکند
بی مصیبت گریه در طبع درشت خوب نیست | سنگ را آتش فکن تا آتش آسان شکند

با درشتان نازکی‌ها هم سر حساب غیرتند | سنگ اگر بر دست جای شیشه سندان بشکند

زیر چرخ آرام ما هم یکسر کمینگاه رم است | گرد ما آن به که بیرون نمکدان بشکند

ساغر قربانیان از گردش افتاده است | دور مژگان خمار چشم حیران بشکند

بر تغافل خانهٔ ابروی او دل بسته‌ایم | یارب این مینا همان طاق ایوان بشکند

نسیان بشکند

هیچ کس در بزم دیدار اینقدر گستاخ نیست | آنچه او در پردهٔ آئینه مژگان بشکند

بر نمیدارد تغافل نسخهٔ دیوانگی | گم کسی اندیشه بر مضمون عریان بشکند

بر سر بی مغز بیدل | تا بکی لرزد دولت

جوز پوچ آن به که هم | در دست طفلان بشکند

ناله‌ام در دل ز آغوش اثر میگذرد | بیضه نشکافته پرواز ز پر می گذرد

خط سطری نشود مانع جولان قلم | تیغ را جاده کند هر که ز سر می گذرد

چون نفس خانه پرستیم و نداریم آرام | عمر آسوده کی از فکر سفر می گذرد

رغبت جاه چه و نصرت اسباب کدام | زین هوسها بگذر تا بگذر میگذرد

عشق شد منفعل از ظرفیت بیحاصل ما | برق ازین مزرعه سوخته پر میگذرد

خون ما حیف در زحمت دل خواهد داد | آخر این جلوه ات از آینه در میگذرد

انجمن در نظر و هرزه بهر سو محرم | هر کجا پا فشرد شمع ز سر میگذرد

هولی

هوس ترک حلاوت تمنائی بیدل — نیست بی ناله اگر نی ز شکر میگذرد

به پرهیز از حسد تا وصل پردازی قرین باشد — که مرحومست آدم هر قدر شیطان لعین باشد

بصد مژگان فشردن گرد اشکی رفته از دل — من و قطره‌ئیکه بیرون رانده صد آستین باشد

کف دستی توانائی بسود زمانی ارزد — نگین کاری که انجامش ندامت آفرین باشد

ز چشم تر مآل انتظار شوق پرسیدم — جگر خون گشت و گفت احوال مشتاقان چنین باشد

نمایانم برنگ سایه ز جیب سیه روزی — چه باشد زنگ سوی آب اگر آئینه پاین باشد

بجوش پیچیدن ما نیست بی انداز پروازی — کمند موج ما را کیفیت گرداب چنین باشد

محالست آنکه عجز از طینت ما رخت بربندد — سحر گر رنگ فلک بالد همان آه حزین باشد

درین معبد فنا را مایهٔ توحید طاعت کن — که چون محراب گیرد دو عالم سجده وقف یکجبین باشد

گرت شمع است دامن گره اشک برق افکن — محبت جز فنا یا نمیخواهد یقین باشد

ز سیر آب رنگ ایمن — چمن دل جمع کن بیدل

که هر جا غنچه گردیدی — گلت در آستین باشد

ز هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند — بوی گل این از ضعیفی در طلسم رنگ ماند

در خرابات هوس تا دور جام ما رسید — بیدماغی از شراب نکهت از رنگ ماند

عجز طاقت در طلب ما را دلیل عذر نیست — منزلی کوتاه باید سر بپای لنگ ماند

منت صیقل کشیدن ز سر او ما چند / عکس معدوم است اگر آئینه ات در زنگ ماند

سوختیم مشت خاکی هم زما روشن نشد / شعلهٔ ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند

از حیا موجی نزد هر چند دل از هم گداخت / آب شد آئینه یاد حیرتش در سنگ ماند

نام را نقش نگینها بال پرواز رساست / ما ز خود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند

یکقدم ناکرده بیدل / قطع راه آرزو

منزل آسوده‌گی از ما / بصد فرسنگ ماند

ز بعد ما نه غزل نی قصیده می ماند / ز خامه‌ها دو سه اشکی چکیده می ماند

ز بلبلان گل این باغ میدهند نشان / پر شکسته و رنگ پریده می ماند

ز یاس شیشه اشکی بهر زنیم بسنگ / که آب می شود و محو دیده می ماند

کجا بریم غبار جنون که صحرا هم / ز گرد و باد بدامان چیده میماند

بهر چه می‌نگری سر بدامن خاکست / جهان باشک ز مژگان چکیده میماند

مرا ببزم ادب کلفتی که هست اینست / که شوق بسمل ما ناطپیده میماند

خوشست از نازکی طبع / دوستان بیدل

که فطرتت بشراب / رسیده می ماند

مشتاق تو گر نامه بری داشته باشد / چون اشک هم از خود سفری داشته باشد

مابود

ما خود نرسیدیم ز هستی بمثالی ‌‌‌‌   این آئینه شاید دگری داشته باشد

افسانهٔ تسلی نفس عبرت ما نیست   این پنبه مگر گوش کری داشته باشد

ای اهل خرد منکر اسرار نباشید   دیوانهٔ ما هم هنری داشته باشد

غیر از عرق شرم مقابل نپسندد   هستی اگر آئینهٔ دل داشته باشد

عمریست که ما گمشدگان ز سراغیم   شاید کسی از ما خبری داشته باشد

عالم همه گر یک دل هموار بر آید   مشکل که ز من خسته پری داشته باشد

چشمی است که باید برخ هر دو جهان بست   گر رفتن ازین خانه دری داشته باشد

بیدل دل افسرده   بعالم نتوان یافت

هر سنگ که بینی   شرری داشته باشد

یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود   در شکست این شیشه را جوش مبارکباد بود

وانگرد آئینه گردیدن گره از کار من   بند حیرت سخت تر از بیضهٔ فولاد بود

زندگی مغتنم میداشتم غافل از این   کز نفس تیغ دو دم در دست این جلاد بود

بلبل ما از فسردن ناز گلها می‌کشد   گر پری میزد چو رنگ از خویش هم آزاد بود

عالم بستان تماشاخانهٔ صد عبرت است   عکس بود آن آئینه تا آن جلوه ام در یاد بود

سرمه اکنون سرمهٔ خاموشی از من میبرد   یاد ایامیکه هر مو بر تنم فریاد بود

صد نگارستان چنین با بیخودی گل کرده ایم / لغزش پایم براهت خانهٔ بهزاد بود
مفت ما گر سعی ناکامی با استغنا زدیم / ورنه دل مستسقی و عالم سراب آباد بود
پیریم جز ساغر تکلیف / جان کندن نداد
قامت خم گشتهٔ بیدل / تیشهٔ فرهاد بود

توان اگر همه دوران آسمان گردید / بگرد خاهش یک دل نمیتوان گردید
چه حرصها که نشد جمع تا بخود چیدیم / هوس متاعی ما عاقبت دکان گردید
زخود بر آمده گان یکقدم فلک تازند / نفس دو گام گذشت از خود و فغان گردید
گهر ز غفلت خود داری از محیط جداست / نباید اینهمه به طبعها گران گردید
بهار چشمک رنگش نیاز وحشت داشت / شرار کاغذ ما نیز گل فشان گردید
چو طفل اشک مپرس از رسائی طبعم / زخود گذشتم اگر درس من روان گردید
خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم / شکسته بالی من در قفس نهان گردید
عدم سراغ جهان / تحیرم بیدل
غبار من بهوای که / ناتوان گردید

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد / بادهٔ ما هیچکس در جام نتوانست کرد
در جنون زاریکه ما حیرت کمین راحتیم / آسمانها هم بکنفس آرام نتوانست کرد

ادل

کدورت صفاست از فنای عالم چه باک
قبح شخص آئینه را بدنام نتوان کرد

آرزو خون شد ز استغنای معشوقان
من دعاها کردم و دشنام نتوان کرد

مپرس

موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب
طبع استغنا نظر ابرام نتوان کرد

نیست بحر محبت جز دل بیمار من
ماهی کز فلس فرق دام نتوان کرد

در عدم هم قسمت خاکم همان آوارگیست
هر که آغاز مرا انجام نتوان کرد

اخگر ما شور خاکستر و ماند سوختن
این نگین شد خاک ترک نام نتوان کرد

ناله‌ها در دل فسرد اما نه بست احرام لب
گرد این گلشن تو سیر بام نتوان کرد

آب زد بیدل بر آتش
عمرها چشم ترم

آن ستمگر یک نگه
انجام نتوان کرد

چون شفق از رنگ خون هیچکس گلچین نشد
ناخنی هم زین حنای نمک رنگین نشد

داغم از دوا رستگیها دعای بی اثر
گر فسون عافیت کشتی آئین نشد

با لباس فقرم از آلایش غنا چه باک
این نمد هرگز بآب آئینه سنگین نشد

سینه صافی هم نمیکرد علاج بد گهر
تیغ قاتل را ز داغ رنگ رفع کین نشد

تا ز هستی در تماشا خانهٔ دل حسرتیست
کیست وی سیر بهار آئینه خود بین نشد

شعله را بی دستگاهی خضر راه راستیست
این پیاده کج روی نگرفت تا فرزین نشد

خواب راحت بود وقف پنجه‌ی آماده — رنگ ما به پاشکست و قابل بالین نشد
بسکه آزاد است — بیدل از غبار آرزو نی
ناله هم این مصرع — بر جبهه را تضمین نشد

تا ساز نفسها کم مضراب نگیرد — آهنگ جنون دامن آداب نگیرد
غفلت بکمینی دم هر بیت حذر کن — کز تو صحبت لشکر خواب نگیرد
با تشنه لبی ساز مخور آب از این بحر — تا حلق بر آهنگ چو گرداب نگیرد
دل مست جنونست بگوئید خرد را — کامروز سراغ من بی تاب نگیرد
آن دل که طپیدن نکند قرعهٔ وصلش — حیف است که آئینه سیماب نگیرد
بی کینه ام از خلق برنگی که چو یاقوت — مو از اثر آتش من تاب نگیرد
بنیاد تو تا چند شود — صد ره عمر
بیدل کف خاکی ره — ره سیلاب نگیرد

صبحی بگوش عبرتم از دل ندا رسید — کای بیخبر بما برسید آنکه وا رسید
دریایست قطره‌ئی که بدریا رسیده است — جز ما کسی دیگر نتواند بما رسید
قابل اثر نه ز فلک شکوه‌ات خطاست — غم نیز نعمتی است اگر اشتها رسید
تا وادی غبار نفس طی نمی شود — نتوان بمقصد دل بی مدعا رسید

بوحی نه

چون ناله که بگذرد از بند بند نی
صد جا نشست حسرت ما تا بما رسید

تنها نه من نوا اثر بوی او وحشتم
گل در چمن بدماغش هوا رسید

از خود گذشتن است فلک تازی نگاه
تا نگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید

رنگ پریده قابل گرد سراغ نیست
جایی رسیده‌ایم که نتوان بما رسید

بیدل من آن سرشک
ضعیفم که از قطره
تا خاک هم بلغزش
تا مر صد بن عصا رسید

شب که از شوق تو پروازم بهار آهنگ بود
استخوانم در تنم چون شمع مغز رنگ بود

خواب راحت کرد دل آخر بافسون صفا
داشت نیرنگی بهم آئینه تا در زنگ بود

هر بن مویم به سیری آشیان حیرت است
یکسر و چندین کمین‌ها نغمه این یک بود

ناله را تا از گداز شیشه بیرون کرده‌ایم
هیشل نیم قلقل او از شکست رنگ بود

نوحه طوفان گره هر جا نغمه سر کرده‌ایم
ساز ما را خیر و جنبش شیشه آهنگ بود

بی نشان بود انجمن گرد و سعی میدان دل
رنگ می بیرون نمی‌آید ز بسکه مینا تنگ بود

رشکم از لغزیدنی بردوش صد منزل گذشت
قطع چندین جاده با انداز پای لنگ بود

قید دل بیدل نفس را
هرزه سنج وهم کرد
شوخی ناز پری با
شیشه با سنگ بود

قدح می بر کف دست است شمع گل درین بستان
درین محفل عرق می پرورد هر کس جبین دارد

گره در طبع نی هر چند افزون ناله رعنا تر
کمند نارسایی در خور سامان ما چین دارد

رهایی نیست ما را از فلک جز خاک گردیدن
بهر جا دانه هست آسیا زیر نگین دارد

سحر تا گوش گیرد پرده [illegible]
زبانی جوهر آیینه آهنگ حزین دارد

نمیخواهد کسی خود را غبار آلوده می بیند
اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد

تو هر رنگی که خواهی جلوه کن در تنگنای دل
سراسر خانه آیینه ام یک کار این دارد

اثرهای تعلق نیست مانع وحشت ما را
نفس تا ناله دامن می زند صد رنگ چین دارد

سرشکم دود آهم شعله ام داغ دلم بیدل
چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن میکند
فکر مجنون سطری از زنجیر روشن میکند

انتظار فیض عشق از جام خود میکشم
چوب تر را سعی آتش دیر روشن میکند

از عرق بر چهره افسون چراغان خانه ایم
بزم ما را خجلت تقصیر روشن میکند

بگذر از صیادی مطلب که صحرای امید
خانه برقی ز دم شمشیر روشن میکند

عالمی چشم از مزار ما بعبرت ابداد
خاک ما را فیض هر اکسیر روشن میکند

چون نهای موج پرواز شکستم داده اند
معنی ویرانه ام تعمیر روشن میکند

دل بنی ذوق

داغ نومیدی دلی دارم که در مردن زدم — شمعها از آه بی تاثیر روشن میکند
گرمی هنگامهٔ امکان جلال عشق اوست — آتش این بیشه چشم شیر روشن میکند
ای شرر مفت ندامت کن که جلوه زار عافیت — روزگار آئینهٔ ما دیر روشن میکند
هیچکس بیدل نبرد — [illegible] آگاه عشق
غنچهٔ ما این خانهٔ — دلگیر روشن میکند

بگو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید — که اینجا موی پیری هم بصد شبگیر می آید
موج ما نیست غیر از شکوهٔ وضع گرفتاری — ز ساز هر دو عالم نالهٔ زنجیر می آید
بنعمت غرهٔ این گردها منشین که مهمانش — دلی خود میخورد چندانکه از جان سیر می آید
مبندای وهم بر معدوم مطلق تهمت قدرت — ز خدمت بی نیازم گر ز من تقصیر می آید
جراحت پرور عشقم بگلزارم چه میپرسی — که در گوشم ز بوی گل صدای تیر می آید
بحیرت رفته ام از سیر گلزارم چه میخواهی — نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید
بغفلت تا توانی ساز کن از آگهی بگذر — که از تمکین مجنون ناله زنجیر می آید
صفا کیشان ندارند انتظار رنگ گردانی — سحر هر گه می آید بعالم تیر می آید
ندارد صید بیدل طا — قت زخم تغافلها
خدنگ امتحان ناز — بر دلگیر می آید

بی یأس دل از هرچه ندارد گله دارد   ناسودن دست تو هزار آبله دارد
زنهار پی مشرب مجنون روشان گیر   گر عافیتی هست همین سلسله دارد
هرجا روی از برق فنا جان نتوان برد   عمریست که آتش پی این قافله دارد
یک غنچه بصد رنگ گل افشان خیالست   یکتائی او اینقدرم دو دله دارد
دنیا غم غفلت عقبا غم اعمال   آسوده کی از ما دو جهان فاصله دارد
نگذشته ز سر راه بجائی نتوان برد   هشدار که پای تو همین آبله دارد

در دو سر گل خندد   دهد ناله بلبل
بیدل غزل ما   نشنیده صدا دارد

امشب غبار ناله دل سرمه رنگ بود   یارب شکست شیشه من از چه سنگ بود
عالم بخون طپیده نومیدی من است   جستن ز صیدگاه مرادم خدنگ بود
از بسکه بی دماغ تماشای فرصتیم   مارا بخود نیامده رفتن درنگ بود
حسن از نگاه شوخ رمیده است   اینجا هجوم آئینه پشت پلنگ بود
در دل برون دل ز دو جهان سرمه رنگ ریخت   این جامه بر قد تو چه مقدار تنگ بود
از کشتنم نشد شفقی طرف دامنی   خونم درین ستمکده نومید رنگ بود
بوس کف تبسم صبح امید کیست   اینجا همین بهار حیا گل بچنگ بود

مجمری ها

صبری مگر تلافی آزار ما کند | مینا شکست آنچه بدل از سنگ بود
آهی نکرد گل که دمی از خودم نبرد | رنگ شکسته ام بر خندیدن چه تنگ بود

بیدل بجیب خویش | فرو برد حیرتم
چشم بهم نهاده | کام نهنگ بود

باغ نیرنگ خیالم نیست آسان شگفد | خون خورد صد شعله تا داغی بسامانم شگفد
تنگنای عرصهٔ موهوم امکان از کجاست | آنقدر وسعت که یک زخم نمایان شگفد
آبیار ما ادب گاران گداز حیرت است | چشم ما مشکل که بر رخسار جانان شگفد
زین چمن محروم دارد چشم خواب آلوده ام | بی بهاری نیست حیرت کاش مژگان شگفد
اشک مژگان کرد وهم حیرتم غافل مباش | ناله اندوده است هر نی کز نیستان شگفد
تا قیامت در کف خاکی که نقش پای اوست | دل طپد آئینه بالد گل دمد جان شگفد
نیست غیر از شرم حاجت ابر گلزار کرم | میکند سایل عرق تا دست احسان شگفد

بر دل مأیوس بیدل | پشت دستی میگزم
غنچهٔ این عقده کاش | از زخم دندان شگفد

نقش دوئی بر آئینه ما بسته اند | رنگ دلست اینکه بر رویم شکسته اند
آفاق نیست مرکز آرام هیچکس | زین خانه کمان همه یک تیر جسته اند

ابنای روزگار برای گلوی هم	خنجر شدن اگر نتوانند جسته اند
بیگانگی ز وضع نفس بال میزنند	وامانده گان در آبله افسر شکسته اند
بیدل الحجبه آست	گهر از طلب آمده
نقد هستی ال گرد	گره اشکی شکسته اند
دلدار رفت و دیده بحیرت دچار ماند	با ما نشان برگ گل از ان و یار ماند
مژگان ز دیده قطع تعلق نمیکنند	مشت غبار من بره انتظار ماند
پیری سراغ خجلت عمر گذشته است	مرد و در رفت و دوش هوس زیر بار ماند
آنجا که من ز ربط نفس عجز میکشم	داست هزار سنگ بزیر شرار ماند
یأسم غم در خصت اظهار ناله	چندان شکست دل که نفس در غبار ماند
خود داریم بعقده محرومی آرمید	در بحر نیز گوهر من بر کنار ماند
بیدل ز شعله که نفس	برق تازه وست
داغی چو شمع کشته	بلوح مزار ماند
از چرخ نه هر ابله و نادان گله دارد	جائی گله غیرت که انسان گله دارد
زنهار بخود نیز ترحم ننمائی	امیدم ور درین انجمن احسان گله دارد
اظهار عرق خجلت دیباچه شرم	مکتوب من از شوخی عنوان گله دارد

فیکه دارد

ای نخچیر از کم خردان شکوه چه لازم　　آدم نبود آن که ز حیوان گله دارد
مخمور رضا را چه خموشی چه تکلم　　چندانکه نفس میزند ان کله دارد
در نسخهٔ کیفیت این باغ و فراغت　　مضمون گل از بستن پیمانه گله دارد
بیدل بهوس داغ　　محبت نفروشی
امشب که تو داری　　ز چراغان گله دارد

شب که در بزم ادب قانون حیرت ساز بود　　اضطراب رنگ هم خوردن آواز بود
صافی دل کرد لوح مشق صد اندازیم　　یاد ایامی که این آئینه در پرواز بود
عشق بی پروا دماغ امتحان ما نداشت　　ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود
تو نیاز الفت داغ الفت نیستیم　　طفل اشکم چون شرر در سنگ آتش باز بود
دوری وصلت طلسم آرزوی ما شکست　　ورنه این عجزی که می بینی غرور و ناز بود
در خور کسوت کنون ما خجلت گشتی سرائیم　　عمرها عریانی من پردهٔ در راز بود
کاش ما هم یکدو دم با سوختن میساختیم　　شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود
یک گهر بی ضبط موج از بحر امکان گل نکرد　　هر سری کاندوخت جمعیت گریبان ساز بود
هیهات بیدل　　غیر اظهار عدم
تا خموشی پرده از رخ　　بر فکند آواز بود

بهر جا ساز خجلت اضطراب آهنگ میگردد
بموج یک عرق صد آسیای زنگ میگردد

بسعی خود نظر کردن ز لیلی دوریست اینجا
شمار گام هر جا جمع شد فرسنگ میگردد

فریب آب نتوان خورد از آئینه مستی
که امروز صفای همت فی وا زنگ میگردد

دماغ وهم سرشار است در خمخانه امکان
می تحقیق ما در جام ریزی بنگ میگردد

ز الفتهای دل بگذر که با این پرفشانیها
نفس اینجا ز لب ناجسته عذر لنگ میگردد

نمیدانم هوا پرورده شوق چه گلزارم
که همچون بوی گل رنگم برون تنگ میگردد

جنونم جامه واری دارد از تشریف عریانی
که گر یک رشته بر رویش فزائی تنگ میگردد

دل آن بهتر که چون آتش
از طپیدن نگذرد بیدل
که این کوه هر یکدم آز
میدان تنگ میگردد

تا گرد ما باوج ثریا نمی رسد
سعی طلب تا آبله پا نمی رسد

دیوانه گان هزار گریبان دریده اند
دست هوس بدامن صحرا نمی رسد

در جستجوی ما نکشی زحمت سراغ
جایی رسیده ایم که عنقا نمی رسد

عبرت نگاه عالم انجام شمع باش
هر جا سریست جز بته پا نمی رسد

زاهد دماغ بوسه بکوثر رسانده
معذور کین خیال بصهبا نمی رسد

آخر برنگ نقش قدم خاک گشتنیست
آئینه پیش ما و کسی وا نمی رسد

بیدل عزیز

بیدل غریب ملک شناسائی خودیم | جز ما کسی به بیکسی ما نمی رسد

رمز آشنای معنی هر بی خبر نباشد | طبع سلیم فیضی است ادراک هر نباشد

غفلت بهانه مشتاق خوابست فسانه تا کی | بر دیده سخت ظلم است گر گوش کر نباشد

خلقی هزار سودا با ما جنون وحشی | کانجا ز بیکسیها گنجایش سر نباشد

ما را برنگ شبنم با آشیان خورشید | باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد

برقی زد و ندارد هنگامهٔ تجلی | ای بیخودان تو مپسند دل جلوه گر

هر چند گاه فرداست امروز فرصت خود گیر | شاید دماغ فرصت وقت دگر نباشد

پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما | شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد

خواهی بخلق ره کن | خواهی خیال او کن

در عالم تماشا بر | خود نظر نباشد

خنجر نپسندید از ما شکوه قاتل بلند | خیز شره کردی نفسی از کوشش مستعجل بلند

نامهٔ شکر شکایتهای من کم فرصتی است | غیبت خبر کرد نفس از کرد مستعجل بلند

جاده را بر آب روی خاک کار دریا مسیح | غیبت ممکن کرد گنج از سر جاهل بلند

کاروانها بی هستی سراغ حیرتیم | هر که رفت از خویشتن گرد رسم و داغ بلند

پای از خود رفتن ما بود سر بر داشتن | شوخی تمکین اگر زین بحر شد غافل بلند
هستی موهوم ما در حسرت انجام ماند | سایه دارد بیم بگرد دیدیم زاب و گل بلند
با غرور ناز او مشکل بر آید عجز ما | گرد مجنون نارسا و دامن محمل بلند
ما ز صد دیوان یک | مصرع قناعت کرده‌ایم
نشئهٔ صهبا چه دارد | فطرت بیدل بلند

گر شوق براهت قدمی پیش برارد | چون آبله بالیدنم از خویش برارد
انجا که خیال تو دهد عرض تجمل | تنهائیم از هر دو جهان پیش برارد
نومیدی سودازده کان تیره معاش است | امید که آن نوخط ما ریش برارد
با برق سواران چکند دشت غبارم | وامانده کی دست کی از پیش برارد
بیدل چمن آرائی | گلستان خیالیست
یارب نکند آنکه سر | از خویش برارد

جنون اندیشه بگذار تا دل بر نپیچد | بدانش ناز کن چندانکه سودای تو بر پیچد
تعین هرچه باشد خجلت دون همتی باشد | بگو ما هی است اسباب رشته بر خود هر قدر پیچد
نگه محو خیال اوست اما چشم آن دارم | که دل یکقطرهٔ خون گردد و در چشم تر پیچد
چه امکانست ملی — نگه محو خیال اوست گرد و باطن حیرت عاشقی | که تا باشد دو عالم زانکه بر یکدگر پیچد

خون شطح

خوشا طبع امید پرفشانی‌های آرامش
که صد عمر ابد در فرصت رقص شرر پیچد

نفس هم بر نمی‌دارد دماغ صبح نومیدی
دعا یا کنون خود را بطومار دگر پیچد

برنگ شمع مجنون گرفتار دلی دارم
که زنجیرش گر از پا وا کنی چون مو بسر پیچد

ز اسباب هوس هرچ هیچی فال کلفت زن
گره پیدا کند در هر کجا نی بر شکر پیچد

جنونم داغ شد در کسوت ناموس خودداری
گریبانی چو گل دامن کنم تا در کمر پیچد

کسی بیدل به تسبیحی وحشت
از خود برنمی‌آید

ز غفلت تا کجا گردابها
از بحر سر پیچد

مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند
عالم عنقا به پرواز مگس تنگی کند

بید باغ دستگاه مشرب یکتاییم
خانهٔ آیینهٔ ما بر دو کس تنگی کند

انتظار بیخودی ما را جنون آماده کرد
خلق مستان از شراب دیررس تنگی کند

واصل مقصد ز خاموشی ندارد چاره‌ای
چون به منزل آید آواز جرس تنگی کند

عالمی را الفت چشم از عدم دلگیر کرد
هر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند

دیده بی‌رویت ندارد چاره از شوخی غبار
آنچه بر گل وا شود بر خار و خس تنگی کند

چون سحر بیدل اسیر
هستی لقب بی‌ابنی

گر حیا بر خویشتن
بالد نفس تنگی کند

آن روز که بیداری ما را اثری بود — در آینهٔ ذره غبار نظری بود

نقشی نرسیدیم بصد رنگ تأمل — نقاش هوس خامهٔ موی کمری بود

دل رنگ امیدی نه‌دماند که نشکست — عبرتکده‌ام کارگه شیشه‌گری بود

از جرأت پرواز بجائی نرسیدیم — جمعیت پی بال و پری بال و پری بود

آخر بخودم برد براه تو نشستن — آسوده‌گی شعله کمین سفری بود

بگذاشت فلک با تو مقابل دل ما را — فریاد که آئینه بدست دگری بود

دل گشتهٔ یکتائی حسن است وگرنه — در پیش تو آئینه شکستن هنری بود

افسوس که دامان هوای نگرفتیم — خاکستر ما قابل عرض سحری بود

نیک و بد عالم همه — عالم عنقا صفتانند

بیدل خبر از هر که — گرفتیم خبری بود

گذشتگان که ز تشویش‌ها دمی رستند — مقیم عالم نازند هر کجا هستند

ز اوج آب گذشته است مد ابروئیت — کمان کشان زهِ ناز بر زبر دستند

چه جلوه که چو شبنم هوائیان گلی — شدند خاک غبار نگاه بشکستند

نمیتوان بگمان خانهٔ فلک آسود — کجا گذشته چه آینده تیر یک شستند

ز ساز عافیت خاک میرسد آواز — که ساکنان ادبگاه نیستی هستند

و کدام موج ندامت خروش طاقت نیست | شکسته‌گان همه آواز سودن دستند

درین زمانه سخن محو | یائس شد بیدل

دمید عقدهٔ دل | معنی که می بستند

هوش ما عافیت اندیشی هستی نشود | نیست ممکن که کند کار می عاصی نشود

با خبر باش که بگذشته از عالم وهم | نقش فردای تو تا آئینه دی نشود

ضعف سرمایه‌ام از لاف غرور آزادم | موج آهی که رگ گردن دعوی نشود

خون عشاق مطوی رگ بسمل ندارد | نیست آن آب درین بحر که جاری نشود

عشق اگر عام کند رسم خودآرائیها | محملی نیست درین دشت که لیلی نشود

نفی خود کرده‌ام آن جوهر اثبات تجلیست | تا کی این لفظ رود از خود و معنی نشود

خامشی پرده برانداز هزار اسرار است | در غم سرو نوا سوز دو قمری نشود

یا بسیلاب فنا دار | بگذاری بیدل

با خبر باش که زحمت | تو نمازی نشود

نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود | ز خود برآمدن ناله بی اثر نبود

درین محیط که هر قطره نقد یا خشی است | خوش آن حباب که آبیش بر جگر نبود

بعالمیکه ادب محو بی‌نشانیهاست | هوس اگر همه عنقاست نامه‌بر نبود

غبار هر دو جهان در سراغ ما نشست | ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود
ز بس که الفت مردم عذاب روحانیست | فشار قبر چه آغوش یکدگر نبود
بغیر ساز عدم هر چه هست رسوائیست | مباد سایهٔ شب بر سر سحر نبود
زبان چه عافیت | اندوزد از سخن بیدل
ز عرصه نغمهٔ خود | ساز حرفه بر نبود

نسیمی کو که از گلزار الفت ساز می‌آید | که مشت خاک من چون چشم در پرواز می‌آید
من و نظارهٔ موجی که از پیکان خونیها | در آغوشت آ دور از رنگ انداز می‌آید
چه حاجت مطرب دیگر ادبگاه محبت را | که از یک دل طپیدن کار چندین ساز می‌آید
فسون ساز عشرت گر نگردد غنچه برگشت | بقدر دست بهم سودهٔ آواز می‌آید
ز دریا ار گذشت قطره گوهر در گره وارد | نیاز من ز طوف جلوهٔ او باز می‌آید
هنوز از سخت جانی آنقدر بر خود نکاندارم | که از خود میتوانم رفت گر آواز می‌آید
دلی هر ذره خورشید است | اما جهد کو بیدل
منه آئینه از دست | اگر پرواز می‌آید

هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا میکند | جنبش این دانه چندین ریشه پیدا میکند
دل وفا بلبل نوا واعظ فسون عاشق جنون | هر کسی در خورد همت پیشه پیدا میکند

الفاظ

اشکها رجلوه وار و بنقدر تمهید رنگ — تا پری بی پرده گردد شیشه پیدا میکند
در زوال عمر وضع قامت پیری نسبت — نخل این باغ از خمیدن ریشه پیدا میکند
بیدل از سرمایه — منیج دل بگذری
نقشها این پرده — اندیشه پیدا میکند
اگر از گدازم بمی کل کند — دو عالم زمن شیشه پر مل کند
محیط است چون محو گردد حباب — ز خود کم شدن جزو را کل کند
بکش سر بپستی که آواز آب — ترقی بقدر تنزل کند
چه سیل است یارب دم تیغ او — که تا از سرم بگذرد پل کند
زبیداد آن چشم نتوان گذشت — دلی برد خون کند مل کند
زبس لطف و قهرش همه خوش اداست — نگه میکند گر تغافل کند
دلت بید غنیمت است — بیدل مباد
بتعظیم حکم — توکل کند
تسلی کو اگر منظورت اسباب هوس باشد — مدار رو ترک حسرت را اگر در دیده خس باشد
درین محفل حیا کن تا گلوی ناله نخراشی — نفس هم کم خروشی نیست گر فریادرس باشد
گلی پیداست تا غنچه نکشود آغوشش — درین گلشن ملال از میوهٔ بی پیش بس باشد

بنالیدیم زنجیر بر خود در غرض صیادی — شکنج دل همان مضمون کم شوخ لب باشد
چه امکان است یابد حیرت پرواز گلزاری — نگاه عاجز را سایهٔ مژگان قفس باشد
چه لازم تنگ گیرد بسمان ارباب معنی را — مقیم خانهٔ آئینه باشد بی نفس باشد
مکن ساز اقامت تا نخواهی خویش شگافی — نفس تا سر فشاند شاید آواز جرس باشد
شکست رنگ آئینه است — سرتاپای من بیدل
ز سیر ما مشو غافل اگر — عبیر تا هوس باشند

شکوه جز یأس نگاهم دل مأیوس نبود — ناله ام غیر صدای کف افسوس نبود
سعی پرواز من آخر عرقی ریخت به خاک — اشک هم اینقدرش کوشش معکوس نبود
گوش ارباب تمیز انجمن سیماب است — ورنه بی تابی دل نیز کم از کوس نبود
جلوه در محفل ما جای نقاب آرائی است — شمع از آن رنگ که افروخت که فانوس نبود
دل بهر رنگ که بستیم ندامت گل کرد — عکس در آئینه ام جز کف افسوس نبود
سر آئینهٔ دل ضبط نفس میخواهد — ورنه آزادی ما اینهمه محبوس نبود
در تظلم کدهٔ دیر — محبت بیدل
ناله فریاد دمی داشت — که مأیوس نبود

طرهٔ او در خیالم گر پریشان میشود — از نفس هم دل پریشانتر پریشان میشود

میبرد

میدمد هر سر سبزی که نمیریخ از ماتم نشان | ورنه از ریشه موی سر پریشان میشود
جاده سر منزل جمعیت ما راستی است | چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود
چون نفس زنهار ترک آشیان دل مخواه | هر که پا بیرون نهد زین دام پریشان میشود
هرزه گردی شاهد بی انفعالیهای ماست | خاک ما گر نم کشد کمتر پریشان میشود
خاکدان دهر بیدل | مرکز آرام نیست
خواب آخر بر بس | بستر پریشان میشود

دل امید چرا سوخته پا میسوزد | هر چه با بی وفا سوخته پا میسوزد
تا کی از لاف کند گرم دماغ آهت | نفسی چند دل سوخته پا میسوزد
نور انصاف گر آیت که نشانی دارند | سایه در بال هما سوخته پا میسوزد
شش جهت شور | سینه تنگ اند انجم بیدل
دل آواره کجا | سوخته پا میسوزد

نفس تا پر فشانست از تو و من نمی آید | کسی زین خجلت از آتش افکن بر نمی آید
معما یافتی چون گرد و ناپابیدم چار سرگردان | با این رازیکه من دارم نهفتن بر نمی آید
گداز از نفس کرد انتخاب نسخه هستی | که چون شبنم ز شیر صبح روغن بر نمی آید
زبان غنچه شو از گلشن صحرا چه میجوئی | لب ما تا گریبان صبح دامن بر نمی آید

چو آه بی اثر واسوختم از ننگ بیکاری | مگر از خود برآیم دیگر از من نمی آید
ادب فرسوده تر از | اشک مژگان پرورم بیدل
من ز ماتمکه باز گشتن زدرا | من بر نمی آید

از تغافل سبب ترک ادب باید کرد | روز خود را به غبار مژه شب باید کرد
گرد وارسته کی بوی وفا باید کرد | خاک در دیدهٔ اندوه طرب باید کرد
دیدهٔ را که چمن بر در دیدار تو رفت | تماشای گل و لاله ادب باید کرد
آنقدر شیفتهٔ نرگس خمار توام | که ز خاکم به قدح آب عنب باید کرد
جیب بی موج طرب کجا حضور دریاست | فکر خود کن اگر اندیشهٔ رب باید کرد
نم آبی کف خاکی بهم آمیخته | هر چه آید ز تو کاریست عجب باید کرد
یک تبسم ز دو جهان در فطرت عیسی نفسند | آتش از خانهٔ طلب آینه باید کرد
باعث گریه درین دشت اگر چیزی نیست | الم تشنگی هیچ سبب باید کرد
ترک لذات جهان مفت مسلمانی شمر مست شدند | این شکوه دل آفت که سبب باید کرد
بیدل این انجمن ز بیم | گر ازان نتوان یافت
در رو هم مفت تماشا نیست | طرب باید کرد

نکو رند از می و زاهد ز تقوی گفتگو دارد | دماغ عشق سرشار است هر جا گفتگو دارد

عدم دارد

عدم در سرمه خوابانده است شور محفل امکان | تامل کن خموشی تا کجاها گفتگو دارد
جهان زخود برده است افسون امل از خود چه گه نیرا | اگر پرسی زما مرورش ز فرد الفگفتگو دارد
ندارد صرفهٔ عزت بجنگ سایه رو گردن | خجالت مفت بیکاری که با ما گفتگو دارد
نفس وحشت نگار گرد از خود رفتن است اینجا | حریر جامها در لغزش پا گفتگو دارد
اثرهای کمال وحدت است افسانهٔ کثرت | برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد
غبار گردش چشمی است | سر تا پا یمین بیدل
زبان در سرمه گیرد | هر که با ما گفتگو دارد

گذشت عمر و دل از حرص بر نمی‌تابد | کسی عنانم ازین راه بر نمی‌تابد
درای محفل فرصت خروش صور گرفت | هنوز گوش من بی‌خبر نمی‌تابد
طلسم خویش شکستن علاج کلفت ماست | که شب نمی‌گذرد تا سحر نمی‌تابد
خروش دهر بلند است بر تغافل زن | که این فسانه بجز گوش کر نمی‌تابد
نگاه هم از کمر یار فرق نتوان کرد | کسی دو رشته بهم اینقدر نمی‌تابد
چو اشک در گره خود چکیدنی دارم | دماغ آبله زین بیشتر نمی‌تابد
زخویش میروم آهنگ | نیامدن ام بیدل
که قاصد آمد و هو | شم خبر نمی‌تابد

دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد　　حالیش بهمین آئینه جا شد چه بجا شد

چشمش بغلط سوی من انداخت نگاهی　　تیری که ازان شست خطا شد چه بجا شد

چون سر راه دورنگی نگرفتیم　　روزی سیه ما شب ما شد چه بجا شد

چون سرو علم کرد مرا بی بری من　　دست تهی انگشت نما شد چه بجا شد

زین یک دو نفس عمر میان من و دلدار　　گیرم که اداهای بجا شد چه بجا شد

در گرد سحر چو هر یه　　واز دیگر بود

بیدل نفس آئینه خا　　شد چه بجا شد

می پیچد

حیرتی در دل ازان لاله قبا آشوب شد　　که چو دستار چمن بر سر ما می پیچد

نالهٔ تحریر مضامین تمنای تو ایم　　خامشی کیست که مضمون مرا می پیچد

چه زیانست چه فلک گوشهٔ زندان بست　　شخص حیرت در بر ازین تنگ قبا می پیچد

استخوان بندی ویرانهٔ ما زنبست　　آرزوها همه بر بال هما می پیچد

وحشتی هست درین نغمه که چون آتش شمع　　جاده بر شعلهٔ آواز درا می پیچد

نالهٔ ما بچه تدبیر تواند پرداخت　　همچو نی رند گره اینجا بصدا می پیچد

عبرت هر کس از سلسلهٔ خجلت ما　　رشته از هر که شود باز بما می پیچد

قدرت افسانهٔ ابرام نخواهد بیدل　　نفس بی اثر ما بدعا می پیچد

اگر طاره

اگر نظارهٔ دل می توان کرد / وطن در چشم بلبل می توان کرد
محیط بیخودی منظور خویش است / بمستی جزو را کل میتوان کرد
نظر بر خویش وا کردن محال است / اگر گوئی تغافل میتوان کرد
اگر این است عیش خاکساری / ز پستی هم تنزل میتوانکرد
عرق واری ز شرم آب گردیم / بجام عالمی مل میتوان کرد
دهان یار پیدا / نیست بیدل
بفکر خود تأمل / میتوان کرد

لعل لب و یکدم بر حالم اگر خندد / تا حشر غبار من بر آب گهر خندد
یک شبنم ازین گلشن بی چشمه تماشا نیست / چندانکه حیا بالد سامان نظر خندد
افسرده گلی دل را از آه گشایش کو / سنگ است همان کافت چندانکه شرر خندد
یاد دم شمشیرت هر جا چمن آراید / چون شمع سراپایم یکرفتن سر خندد
از چرخ کمان پیکر یا و هم [illegible] / کم نیست ازین خانه یک حلقه در خندد
هر شبنم ازین گلشن تمهید گلی دارد / با گریه مدارا کن چندانکه اثر خندد
از خجلت بیدردی و [illegible] / مژگان بعرق گرم باد دیدهٔ تر خندد
سامان طرب سهل است ... / صبح از دو نفس فرصت بی خود چقدر خندد

از سعی هوس بگذر بیدل که درین گلشن — گل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد

گر جنون نم ناله زاری نذر بلبل میکند — شور محشر شیان بر سایه گل میکند
غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست — هر قدر پر میزنم افسردگی گل میکند
انتظار پهای استغنا نگاهی میکشم — گر غبارم سرمه در چشم تغافل میکند
منزلت خواهی مدارا کن که در فوارها — اوج دارد هر قدر از خود تنزل میکند
گریه طوفان حسرت است اینجکه دست از خوشبوی — سیلها خلخال ما از حلقه پل میکند
بر لب ما شکوه یکسر خنده داغ دلست — هر قدر خون میخورد این شیشه قلقل میکند
موج خون بر زخم زد — بیدل همین بکر است بس
گم شدن از وهم هستی — جزو را کل میکند

چشمیکه بران جلوه نظر داشته باشد — یارب بچه جرات مژه برداشته باشد
ما را بادبگاه حضورت چه پیام است — قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد
ما و من حیرت نگهان غیر تو هیچ نیست — این رشته محالست که دو سر داشته باشد
افسانه هنگامه او نام میرسید — شامی که ندارم چه سحر داشته باشد
ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت — جز سوختن آتش چه خبر داشته باشد

[illegible]

از وحشت ما بر دل کس نیست غباری — یکذره طپیدن چقدر رشته باشد
ناکام فسردیم چو خون در رگ یاقوت — رنگی نه دمیدیم که برداشته باشد
بیدل خلف سلسلهٔ — نسبت امکان
جز مرگ چه ایراث — پدر داشته باشد

زین گرد خوابگه سر هیچ آرزو نشد — جز لقمهٔ نخورده فشار گلو نشد
وهم ظهور سر بگریبان خجلت است — فکر نداورو که سر ما فرو نشد
در کشت زار وحشت امکان نکاشتند — تخمی که پایمال غرور نمو نشد
تا وا نمود آئینهٔ راز شبنم آتش — گل با دل گداخته ام روبرو نشد
پاک آمدیم و خاک شدیم آنچه دولت است — انجام کار هیچکس اینجا نکو نشد
اشیا مثال آئینه بی نفس نیند — نشکفت ازین چمن گل رنگی که بو نشد
محو هلال گشت مه از شرم سجده ات — آه از جبین ما که در ابرو فرو نشد
سیر بهار غیر تماشای رنگ نیست — ما را کسی ندید که حیران او نشد
شرم طلب بسیر قناعت نی ما رفت — خون شهید ما دیت آبرو نشد
بیدل چو شمع سوخت — جبین نیاز ما
ما سجدهٔ که غیر گدا — زش وضو نشد

کیست از جهد بآن انجمن ناز رسد | سرمه گردیم مگر پا بتو آواز رسد

نیست در خور غفلت دل دعوی بیدارئی | همه محوییم گر آئینه بپرداز رسد

حذر ای شمع ز تشویش زبان آرائی | که مبادا سر حرفت لب گاز رسد

ما و من آئینه دار دو جهان رسوائیست | هستی آن عیب ندارد که بغماز رسد

سر جیب از نفس شمع عرق میریزد | یعنی آن غیرت نوائیکه بآئین ساز رسد

دامن فرصت هر چیز که داری بگذار | مژه در بهم اشک محالست بهم باز رسد

جز و آتش همه با آئینه سوختن است | آه از انجام غروریکه بآغاز رسد

خاکساری اثر چون چراغ نپسندد | عجز بر هرچه زند سرمه بآواز رسد

مدعی در گذر از بجو | ی طرز بیدل

سحر مشکل که بکیفیت | اعجاز رسد

بوالهوس انس بکسی | حفظ سخن نمیکند | در قفس حبابها | یاد وطن نمیکند

از عرق تابع طبع خود | جمع مکن بسوی درنگ | خواهر خویش عشوه | مرد که زن نمیکند

غیرت عالم جنون | گردش رنگ عافیت | هیچ کس از برهنگی | جامه کهن نمیکند

منع عتاب دلبران | غیرت نیم عاشقان | بلبل اگر نخوان طپید | غنچه سخن نمیکند

سایهٔ دور از آفتاب از رهش | مغتنم خود و نیست | طالب فصل رشد و ن | صرفه من نمیکند

نیست مویی که بشانه وا درخم فکر زلف یار
بیدل سینهٔ چاک ما سیر ختن نمیکند.

تا ز غیرت سر پیکان بخمیدن نرسد
آنچه زیر قدم همت بدیدن نرسد
شرر کاغذم آوارهٔ صد پروانه است
صفحهٔ آتش زن اگر مشق پریدن نرسد
بنود حکم قضا مانع تدبیر کسی
بکمان فلک افسون کشیدن نرسد
هر طلب ترک کن و عالم همه ساز است
حرص مشکل که برنج طپیدن نرسد
شرح چاک جگر از عالم تجرید جدا است
آه اگر نامهٔ عاشق ببریدن نرسد
هر کجا پای نهی خاک بزیر قدم است
ما برفتیم بجائیکه رسیدن نرسد
چکنم با دو جهان
بار ندامت بیدل
قدرت من که به
بال کشیدن نرسد

شبکه یاد جلوه ات چشم خیالم ابدا
حیرت یکتاییم آئینه بر سیماب داد
در محبت خو که ازین هم نشاطی بوده است
هر قدر دل آب گردید باده‌ام مهتاب داد
استقامت در مزاج عافیت خون کرده ایم
رشتهٔ امید ما بگسسته نتوان تاب داد
خواب امن منعم در جهان بی تمیزی داشتیم
چشم وا کردن سرم در عالم اسباب داد
غفلت هستی است اینجا ساز هیچ آگاه
همچو مخمل بایدم یا مرگی خواب داد

شش جهت را ز من از گرد تظلم تب اند — گر دل می برم از مطلب نایاب داد

تا توانی لب فرو بند از فسون ناز من — رشته بیتابیت نتوان زحمت مضراب داد

گر همه در بزم خاک تیره بارت داده اند — سایه وار از کف نخواهی دامن آداب داد

پاس ناموس قیام دل بدرد آورده است — پیش خود باید جواب خاطر احباب داد

بی طراوت بود بیدل — گرچه باغ انتظار

گز پی نومیدی آخر — چشم یارا آب داد

فال از داغ زدم دل چمن آیین آمد — ورق لاله به یک نقطه چه رنگین آمد

هیچ کس از غم اسباب نیامد بیرون — بار عالم بسته وین قافله سنگین آمد

چه خیالست سر از خواب گران افرازیم — پهلوی ما چو گهر در ته بالین آمد

صفحه ساده هستی رقم غیر نداشت — هر که شد محرم این آئینه خود بین آمد

سایه از جلوه خورشید چه اظهار کند — رفتم از خویش فغانم بسجه آیین آمد

خون بیدل خاک شد راه بلب شکر نچشیم — بی جمال تو چه با من مسکین آمد

در خزان غوطه خورد عرض بهاری دریاب — عالمی رفته به بیرنگی و رنگین آمد

صبر کردیم و بوصلی نرسیدیم افسوس — دامن ما به تنگ از دل سنگین آمد

بیدل آسوده تر از موج گهر خاک شدیم — رفتن از خویش چه مقدار به تمکین آمد

بهر جا باغبان صبح یاد مستی تاک افشانده اند
بگو از بهر زاهد یک دو تا مسواک افشانده اند

دمی چون صبح میخواهم قفس بر دوش پروازی
چو گل تا کی سپهرم در دل صد چاک افشانده اند

لب از رعنایی چون شعلهٔ تصویر می‌بازم
ز خود برخواستن شاید غبارم پاک افشانده اند

اگر چه خجلت نازش گردد از عنبر مشو ایمن
کمان چین این تیر را در بر کشیده بر خاک افشانده اند

صفای بادهٔ تحقیق اگر صیقل زند ساغر
برون چین از رنگ ای آئینه او در تاک افشانده اند

شکار چشم بیتابیم دارد تماشائی
مبادا جوش خون ما الفت فتراک افشانده اند

بشوخی مشکل است
از طبیعتم رفع
مگر از نی صفا گشتن
غبار آب افشانده اند

ذره با خورشید امکان جمله حیرت زاده اند
خیره از تحقیق چشم بیحسی بنگ افتاده اند

پرسش احوال ما وقف خرام یار گشت
عاجزان چون نقش پا هر جا بنهی افتاده اند

راز مستان کیست تا پیدا شود کاین حرف مستی است
خون منصور دو بالا جوش زد چندین بار سیلی داده اند

مطلب عشاق نافهمیده روشن میشود
در پی عنقاست مکتوبی که بی‌فرستاده اند

یکدل اینجا فارغ از تشویش نتوان یافتن
این منازل یکسر از افتاده گیها جاده اند

جلوهٔ او عالمی را خودپرستی هم کرد
حسن پرکار است این آئینه‌ها پرداده اند

چون حباب آزاده طبعان هم درین بایی گیاهم
ورنه بار رنگ بیرون آمد و شستی داده اند

شمع سان داغم که از دود شکست دل خلقی   هم به پایت یار ما نشسته و استاده اند

بی سیاهی نیست بیدل   جلوهٔ ایجاد و خلق خط

یک قلم موی طرازان   تیره بختی زاده اند

همه رشته‌ای ز انجمن آرزو که بکام دل اثری رسد   من و پرفشانی حیرتی که ز نامه گل بسری رسد

چقدر ز منت قاصدان بکشم ز دوری آن توان   به برنج نامه بر خودم که اگرچه رنگ پری رسد

بکدام آئینه جوهری التفات از آن پری   مگر انفعال که از من بقبول شیشه گری رسد

ز معاملات جهان که تو برادر همه دام و دد   عجب است سگی بسگی خورد دگری خری بخری رسد

ز کمال نظم فسون اثر   بکه باخت بیدل بیخبر

چه قیامت است ابر ان هنر   که بهمچو تو بی هنری رسد

بطراز دامن ناز او چه ز خاکسار نگار رسد   نرود آن مژه بلندیی که ز گرد سرمه غبار رسد

بفشار تنگی زین قفس چو حباب غنچه نشسته ایم   پر صبح میکشم از بغل همه گر نفسی بهوا رسد

ز خمار فرصت پرفشان بهوا دیده و خزان   همه جاست نشأه بشرط آن که دماغها بهوا رسد

بکشاد دست اگرم قسم که درین زیان کده ستم   نرسد تهمت بستگی ز دری که تا بگدا رسد

دل ما توان بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی   مژه بر بهم آورم ز حیا که برهنه بقبا رسد

مکند ز خاصیت سخا که سخا مزرعه وفا   بفتاده گی شکسته عصا که فتاده بعصا رسد

۲۰ عالی

بدعای از لب عاجزان نگشوده در امتحان — که ز آبیاری یک نفس سحری تا بنشو نما رسد
بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من — در صبر میزنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد
سر رشتهٔ طرب جهان — به بها نمیرسد از خزان
تو خیال بیدل اگر کنی — ز تو بگذرد و بخدا رسد
نشد آنکه شعلهٔ وحشتی بدل فسرده فسون کنم — نه زمین طپیم افلاک و نه چمن چمنستان جنون کنند
ز جراحت دل ناتوان بخیال او بتبسم نشان — که مباد آن کف نازنین بفسوس سینه نمکند
نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه نامهٔ عشرتی — بغنچه زیر پردهٔ گوش ما چه امید غنچه برو ادا کنند
چمن تحیر بیدلم که — سحاب رشحهٔ خامه‌اش
بتأمل گهر افکند سر — قطرهٔ که نگون کند

چو گره بر زده سر زلف تو خم اندر خم
یار با غیر کنار است خدا خیر کند

نازنینم ز رقیبان همه خونین جگرم
یار ناآمده در بزم است خدا خیر کند

ز نو یاد تو گروه دشمنان بر سر راه
یار بی‌یار کنار است خدا خیر کند

عاشقی باز از غم هجر تو فغان
جان بی‌یار نزار است خدا خیر کند

تیغ ابروی تو در دست نگار
یار بی‌یار نزار است خدا خیر کند

هر نفس جان کنم از حسرت لب میگونش
هر زمان با که کنار است خدا خیر کند

ابروانش تیغ آخته بر عاشقان
خون فشان ابر بهار است خدا خیر کند

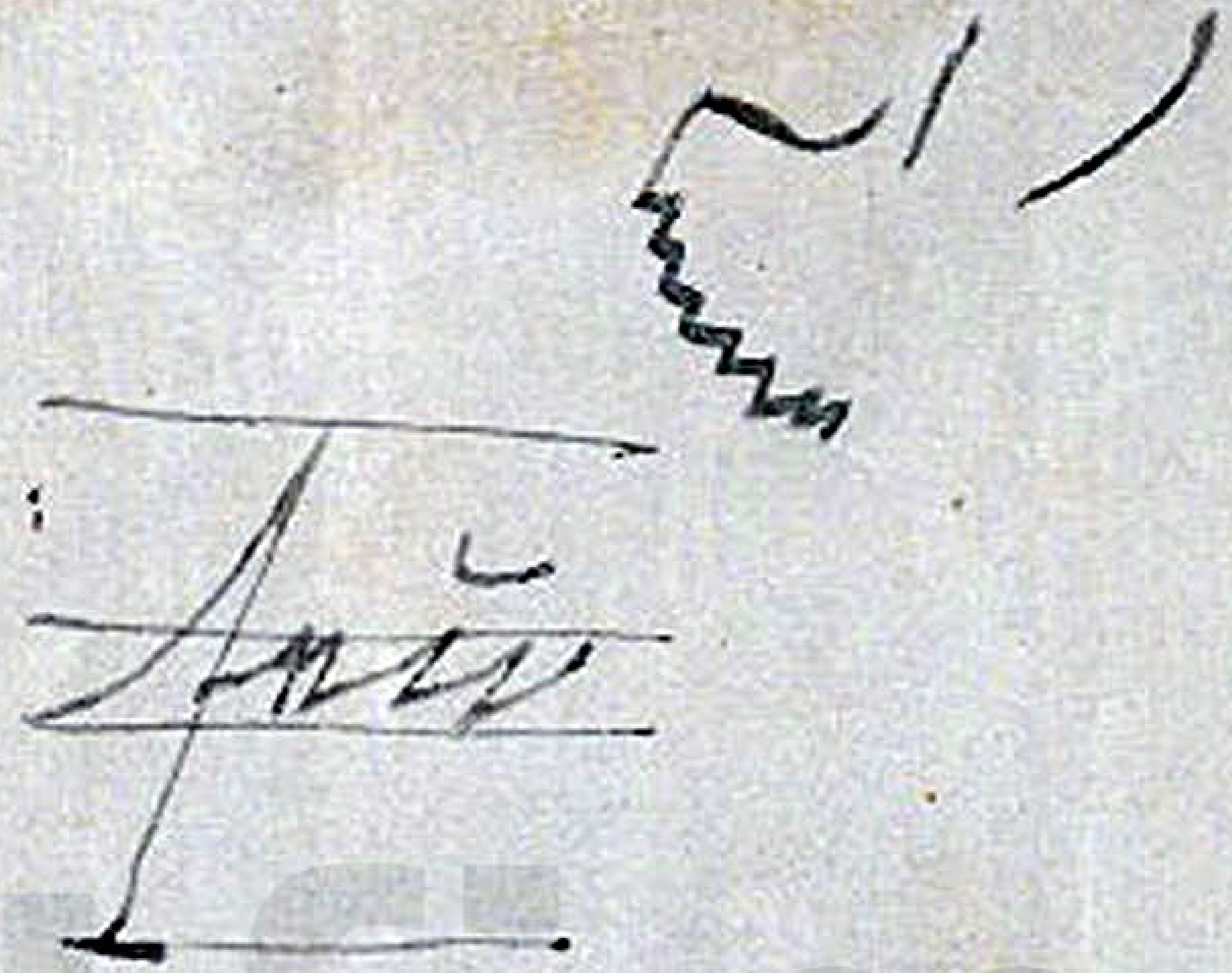
جسم ... نقلی ... ز خجالت
... کار است خدا خیر کند

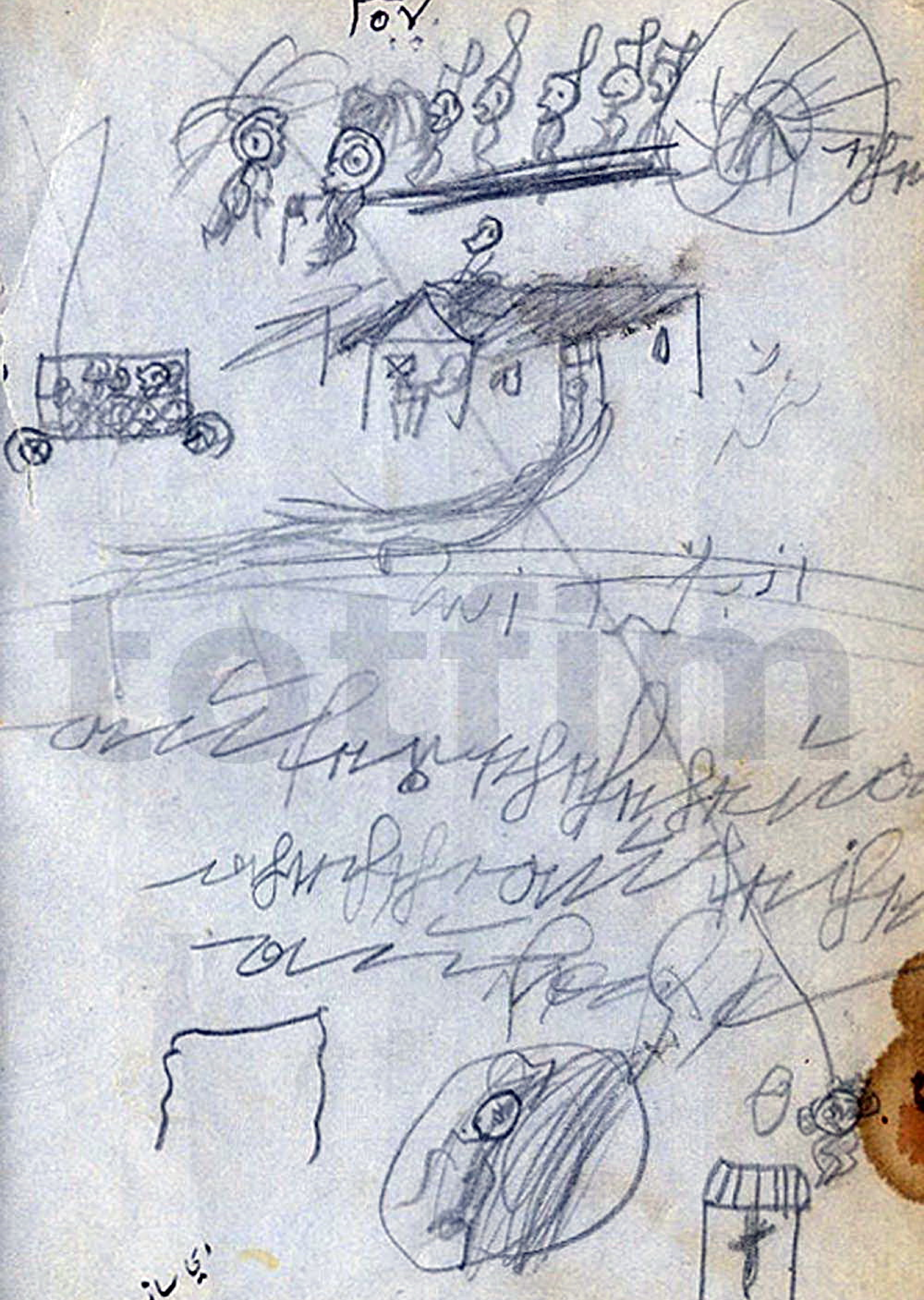
برق مغفر ز زر اندر رخ افروخته
مه غضنفر ... است خدا خیر کند

هر کرا زلف تو در دام کشد
در غم ... کار است خدا خیر کند

هم ز اران شه افغان
عظیم قدرت بار است خدا خیر کند

۲۵۵





ای ساز بر و دوش تو پیراهن کاغذ   تا چند بهر شعله زنی دامن کاغذ
کش کز تنیت با خشک طبیعت نستیزد   گر آتش اگر آب و دشمن کاغذ
در نامهٔ مطلب با جای رقم نیست   قاصد نفسی سوخته در بردن کاغذ
فریاد که در مکتب بی حاصل امکان   یک نسخه نه از زید مگر دیدن کاغذ
چون خامه بخجالت کش این مزرعیم   پیچیدیم هم جبهه با فسردن کاغذ
بر فرصت هستی مفروشید تقاضا   کو یکدو شرر چین که کند دامن کاغذ

بیدل سر فواره این باغ نگون است
تا که بقلم آب دهی گلشن کاغذ

غبار فرصت ازین کاروان رکاب مگیر   که هر کس است سحر با دهن گشوده بتبشیر
سجاست با همه وحشت تعلق امکان   بناله نیست میسر شکستن زنجیر
بعالمیکه توئی نارساست کوششها   وگرنه نالهٔ عاشق نمیکند تقصیر
زبان طینت ما نیست کینه خیز نفاق   بآب و آتش یاقوت کرده اند خمیر
ز حال ما بتغافل گذشتن آسان نیست   چو آئینه داریم خاک دامن گیر
درین چمن نفسی میکشیم و می گذریم   بشانه مژده نظاره میکند شبگیر
همین کشاکش او و تمام نا ابدیست   فنا بجاست تو خواهی بزی و خواه بمیر..

نفس را ز بی اعتباری جنونیست   ببر ره تا رسد ناله عذر ما بپذیر

زساز عیش بهر جا نفس زدم بیدل

بقدر جوهر ما شد بلندی صفیر

در طلسم دهر ما می توان بردن اثر   گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر

زین محیط آخر بجام عافیت خواهیم رفت   موج آرامیده دارد چین دامان گهر

عالم امکان نمی ارزد بچندین جستجو   زین ره آخر می بری خود را اگر جو میسر

پیش ازین بر تار نتوان   ای خرامت موج گوهر اندکی آهسته تر

سایه گم گشته از خورشید می یابد سراغ   قاصدی هم از تو می باید ز ما گیرد خبر

عاقبت محمود شد تا ساغر عشرت زدیم   آشیان خمیازه شد از دستگاه بال و پر

بر ندارد دست زنگار از کمین آینه   هر کرا ذوق تماشا بیش کلفت بیشتر

گر فلک بی اعتبارت کرد جای شکوه نیست   بر حلاوت نیست بدل چون برگره زد نیشکر

فکر فردا چند ازین خاک غبار آماده است   هم تو خواهی بود صبح خویش یا صبح دگر

چند باید شد بهوس فرسوده احتیاج   سر بهم ای غافل نمی ارزد بچندین دردسر

ده و سودای تنزه از دماغ خود برآر   گر پری خواهی تماشا کن دکان شیشه گر

در دکان وهم وطن بیدل تماشا کن غیر   خودفروشیهاست اینجا غیر را از ما خبر

ردیف ق

در عشق بپرواز نفس آینه برگیر — هر چند رهت قطع شود باز رهی گیر

هیچ حاصلیست آنچه به تحصیل جنون نیست — دستی که نیابی به گریبان و کمر گیر

تا چند زبان گرم کند خجلت لافیست — ای شعله دمی با نفس سوخته در گیر

حیرت خبر از زشتی آفاق ندارد — آئینه شود هر چه بود عیب و هنر گیر

آئینهٔ اسرار دو عالم دل جمع است — سر وقف گریبان کن و دریا به گهر گیر

خودداری اندیشهٔ دیدار محالست — دل را به طپش آب کن و آئینه برگیر

در محفل هستی منشین محو اقامت — خمیازهٔ بهار است نفس جام سحر گیر

مزد طلب اهل وفا وقف تلف نیست — ای شمع ز آتش پر پروانه به زر گیر

امید بکوی تو همانجا که نشین است — گو هر مو ییم ره صحرای دگر گیر

حرفی ننوشتم که دلی خون نشد اینجا — از نامهٔ من در پر طاوس خبر گیر

بیدل بره عشق ز منزل — اثری نیست

پا آبله گر نیست بسی — مفت سفر گیر

گل بجز تصور کن نگاه کبریا منگر — ز ما رنگی تراشیدم بر کف پا نقش جبین بنگر

ز حسرت خانهٔ اسباب سامان گذشتنها — درین ره ابد از خود روی در دیر قفا بنگر

چه لازم پرده بردارد حباب از بیساز موهومت — گریبان چاکی و عریانی من در قبا بنگر

درای قافلهٔ رنگ سخت خاموش است — خبر مگیر که از ما گرفته اند خبر
ز نیک و بد مژه بستن هجوم عافیت است — خمار خواب نگه کش کز افکندی این نیشتر

تظلم تو بجایی — نمیرسد بیدل

درین بساط بامید — جیب بخیه مدر

این بحر زانکه آبله دشت سر بگیر — گر تشنهٔ چو آبله از خویش آب گیر
گلچینی خیال بامید واگذار — چون ما هوس ز گرد دو عالم کلاه گیر
کیفیتی بنشئهٔ عرفان نمیرسد — چشمی بخویش واکن و جام شراب گیر
خون چاک دل نشیمن عنقای عشق نیست — چون صبح اگر نفس شدهٔ آفتاب گیر
خاموشیست نظر سقفیان ناز کردنیست — آئینه بضبط نفس چون حباب گیر
بی دردی از خیانت اعمال زنده کیست — از هر نفس که ناله ندارد حساب گیر
قاصد سواد نامهٔ عشاق غیر نیست — بر دار مشت خاک ز راه و جواب گیر

از نسیه فیض نقد تر — ده است هیچکس

بیدل تو می خور و دل — زاهد کباب گیر

خاک ما را هوا بجانب یار — میفرستد ولی بخط غبار
ذوق آئینه سازی داریم — از عرقهای خجلت دیدار

عیش ما هرزه خیال نومیدیست — چون کف بی بهار نگار
چون گهر گشت غنچه داریم — سر بکف گیر آبرو بردار
طایر گلشن قناعت ما — دانه دار روز بستن منقار
فرصت نیست نقد گیری صبح — بهوا مایه است نفس شمار
حیرت قدر این چه آن چشمیست — رنگ تا نشکنی مژه مفشار
سخت شوخ است — گرفت دامن هر
بیدل از هر چه — بگذری بگذار
نه جام باده شناسم نه کاسهٔ طنبور — جز اینقدر که جهان بگیرست چینی شور
سفال خویش غنیمت که مدهوشست — شکست کاسهٔ مور ریخت زهر فغفور
وجود عاریت آئینه دار تسلیم است — مخواه غیر خمیدن ز قامت مزدور
اگر نه کوری غفلت گرفته مژگانست — گشاد چشم مدان جز تبسم فغفور
زننگ زاهد ما بگذر که کدورت طبع — بحق ریش و شاخ که نیست کم ز تنور
خلاف قاعده از وصل آفت انگیز است — حذر کنید ز آبی که سر کشد ز تنور
اگر رهی به ادبگاه رو دل می برد — شکست شیشهٔ ما خجلتی بدست ضرور
مروتست نه که با عاجزان مرو به ره — دیت نخواسته هرگز کسی ز کشتن مور

کشیده

کشیده اند درین معرض شکسته جانی / عسل تلافی نیشش از طبیعت زنبور
زیاده دورم و صبری ندارم ای ناصح / دل شکسته همین ناله میکند معذور
سر بریده بخود شد چرا ز پیکر شمع / بخجلت اگر آئینه میدهد منصور
منی بجلوه رساندم که در توئی گم شد / نداشت آئینه عجز بیش ازین مقدور
ز سردمهری ایام / دم مزن بیدل
مباد چون سحری / از نفس دمد کافور

چشم وا کردم بخویش اما در آغوش شرار / غوطه خوردم که دلی خواب فراموش شرار
داغ نیرنگم که در اندیشهٔ امر فنا / منتظر من بودم گفتند در گوش شرار
کسوت دیگر ندارد خلعت عریان تنی / میدهد پوشیدن چشم از بر و دوش شرار
گو وداع الفت این و آن بپرداختن / گر وداع خویش لبریزیم چون آغوش شرار
نیست آسان از طلسم / خویش بیرون آمدن
بیدل انجا محمل سنگ است / بر دوش شرار

سیر گلزار که یا رب در نظر دارد بهار / گر پر طاوس دامن بر کمر دارد بهار
کهنه درس فطرتیم ای آگهی سرمایگان / چند روزی شد که ما را از چه سر دارد بهار
ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر / در جنون سر در هوا بیخبر دارد بهار

مو بمو از حسرت خمیازه تبسم میکند | هر که گرد بسملیت بر من نظر دارد بهار
نیست جز تاراج آشفته کان انجمن | آنقدر صبری که با گل رنگ گرداند بهار
زخم دل عمریست بی ناخن خیال مانده‌ایم | در گریبانیکه من دارم سحر دارد بهار
ساغری چون بوی گل از قید ایمن کرده‌ای | از تو چشم آشنائی اینقدر دارد بهار
زندگی میباید اسباب طرب منعم و نیست | رنگ بر جا رفته باشد در نظر دارد بهار

چند باید بود مغرور | طراوتهای دهر
شبنم اسبابست بیدل | چشم تر دارد بهار

خیال زلف کی واکرد آه در زنجیر | که عجز ناله ما گشت چاره در زنجیر
نشانده‌ام به سر راه انتظار جنون | هزار چشم تجلی از نگاه در زنجیر
امل بطبع نفس صبح محشری دارد | هنوز در ریشه نهفته است آه در زنجیر
چه ممکن است نه سودای طره‌ات رستن | نشسته‌ایم بروز سیاه در زنجیر
بدستگاه سپهرم فریب شد انداز | شکست ناله مجنون کلاه در زنجیر

هجوم ناله‌ام از را | ختم مگو بیدل
کشیده‌ام نفسی گاه | گاه در زنجیر

تا کنم از هر بن مو رنگ مستی آشکار | جام میخواهم درین میخانه یک طاوس وار

سوختن می‌بالد آخر از کف افسوس من — دامنی بر آتش خود می‌زند برگ چنار

تخم نوای کو که از ما درکشد دود دلی — آه هم در ناله می‌آید بذوق کوهسار

سر متاب از جیب چاک ای دامن دیوانگی — شانهٔ در کار دارد ریشخند روزگار

دل بذوق وصل نقشی می‌زند بر روی آب — ای هوس آئینه لیکن سخت بی‌رنگ است یار

آنکه مهوشت نغمه از بال پری وا میکشد — بر شکست شیشهٔ ما هم زمانی گوش دار

انتقام از دشمن عاجز کشیدن غیرت است — گر تو مردی این خیال پوچ از خاطر برآر

با تن آسانی ز ما کم فرصتان نتوان گذشت — برق هم دارد جبینی با خسی آتش برار

از نفس چون صبح نتوان — بخیه زد بر جیب عمر

رونق این خانه بیدل — تا کجا بندد غبار

از بسکه زد خیال تو ام آب در نظر — مژگان شکسته ام ز رگ خواب در نظر

ای جلوه انتظار پری سیر شیشه — جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر

خون شد دل از تکلف اسباب زندگی — یکنقطه لوح و این همه اعراب در نظر

بیچاره آدمی بتکلف کجا رود — ایام در تخیل و اسباب در نظر

گلها چو شبنمت بسر چشم جا دهند — گر باشدت رعایت آداب در نظر

دیگر ز سایه دم تیغت کجا رویم — سرها سجود مایل و محراب در نظر

آسوده‌ایم در کف خاکستر امید
بیدل کرامتست بتر و سنجاب دیده نظر

تیغ در دست [illegible] بیرون از کمر
صبح عشرت شد بی پرده از خواب گران بردار سر

فال آهنگ شهادت میزند در میدان تیغ عشق
هست بی سعی پریدن پای از رفتار سر

از زبان بی نوای شمع می آید بگوش
کای حریفان نیست اینجا عاقبت در بار سر

از گزند خلق دل فارغ کن و آسوده باش
چند باید داشت با آتش گرفتن چون یار زر

حاصل وارستگیست آشفتگیهای کلم
غنچه را بعد از دمیدن میشود دستار سر

در جهان بی نیازی خبر شستنها دریافتست
شمع سان چندانکه مقدور تو بود بردار سر

با گدایان آبرو کردن تعزان افراختن
همچو شمعم کاش باشد یک بریدن وار سر

جوشش سحر چه نیازی بسته اسباب غفلتست
چون گهر یک گردن اینجا میدهد بسیار سر

رشک و شهر کالنست بیدل
برگ و ساز این چمن

می نهد هر غنچه بر بالین
چند بی خار سر

چه رسد نشاه معنوی تا نه بحیض و نبخر
زبری جام اگر بی بدگان شیشه گران گذر

در اعتبار نی گر زنی بکند ز رسا ز فرو تنی
که بکام حاصل همه عاشق تلاش بی نیشه رسد ثمر

نگهی کم در چمن از [illegible]
چو سحر ز خاک دل آب ده بکلکه خنده زند بسر

بخمار

بشمار عیب کند شکستگان نگشاید لب بخوبی ایشان | اگر از حیا نگذشته‌ای [illegible] کس
هوس حلاوت این چمن نشد بتجربه گزیدن | بهوا چه حظ که نمیکشد [illegible] طبیعت شکر
نرسیده‌ام بهمی تظلم غم بی‌کسی | زده‌ایم دست بزیر سنگ دم [illegible]

در چمن تا قامتش بنیاد شوخی کرد سر | سرو خاکستر شد و پروانه قمری گرد سر
بی‌نیازی را زهم اقبال عجز افتاده است | عشق مجنون نیز استغنا بمجنون کرد سر
آسمان عمریست در ایجاد دل خون میخورد | تا بجای بحر از گهر خاهد تسلی کرد سر
زین محیطش هیچ نتوان برد هر رنجی بری | از رگ گردن حباب موج آنکس که دعوی کرد سر
در حقیقت هیچکس از هیچکس ممتاز نیست | نور با ظلمت درین محفل مساوی کرد سر
شاهد بیباکی گردون بجوم زنده کیست | جوشش سامان داشت کین طفلی و بس مستی کرد سر
قابل جولان اشکم عرصه دیگر کجاست | هر دو عالم خاک شد کین طفل بازی کرد سر
بسکه فرصت در گذشتن محمل تعجیل داشت | تا دم از فردا زدم افسانه دی کرد سر
مقصد کلی بفکر کار خویش افتادنست | بی گریبانست هر راهی که
بیدل از وضع ادب مگذر که گوهر در محیط | پای مستغنی موج را از ترک دعوی کرد سر

بدل به لیلی

باز طوفان جنون انگیخت ابر نوبهار — جوش زد از خاک گلشن بحر خون عیش روزگار

در عروق جاده ام اندوه افسردن نماند — طشت خون موج زد دریا بعرض لاله زار

در نفس افسون سرشت افشای سحر — گز رگ هر شاخ گل شد خون رنگی آشکار

ناله رنگین ز منقار خموشش بلبلان — هر طرف سر زد برنگ خون ز رگ تار فکار

در رگ اندیشه می‌پیچد خون تیره — حلقهٔ سنبل نظرها دوخت سوی نیش خار

ساز و برگ نم اصلاح نشاط آماده شد — سبزه نشتر در بغل زد بید سنبل رگ شمار

از چمن تا انجمن اصلاح جوی امتلا — از رگ گل تا خط پیمانه انتظار

قلقل مینا صدای ریزش خون ساز کرد — نغمه یکسر خون بجوش آورد از رگهای تار

دیدهٔ عاشق قدح لبریز خون گرد از سرشک — چشم خوبان ساغر هستی زد از رنگ خمار

در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا — پنجهٔ نظارهٔ اندیشه را بربستی نگار

رشتهٔ قانون خون گرمی طپش آغاز کرد — نبض‌ها از جوش شوخی برد بیتابی نگار

آمد آن عیسی دم و لقمان خصال مطربی — تا بهار ناز را از نکهتش گیرد غبار

از رگ جان بست بازوی سیمینش دو دل — کوئی از مستی بشاخ صندلی پیچید مار

شد کف سیمین او با گوی زرین نیشتر — صبح صادق مهرهٔ خورشید دید اندر کنار

از بیاض ساعد او جلوه گر رگهای سبز — گشت از آئینه گوئی موج جوهر آشکار

چمن

حیرت از کیفیت آن جلوه پالیدن گرفت — عالمی از شبنم هجوم چشم آیینه‌وار

چشم افتاد از فروغ دست شاعر غنچه ماند — خواب صبح از غنچه بیدار است با بی‌اختیار

انتظار از حد گذشت آن نرگس مخمور را — خون است باغ از نگاه کن دلهای مشتاقان فگار

نشتر از شرم آب گشت و برگ از دستش چکید — گرد شبنم سبزه را فواره رنگ بهار

شعله مضمون مصرعی حیرت از زبان آتش با خامه — صد شکست آن رنگ تکلیف نغمه در رقص چنار

طشتها از اشک خونین کرد لبریز جنون — زین تماشا چشم حیرت دیدگان به شد غبار

رنگ آن گلبرگ ساز شکست آغاز کرد — زعفران زاری دمید از نغمه‌خوانان هزار

بسکه طوفان کرد شوخیهای یار و خون او — شد لکن یک لخت دل زان شعله شحنه فواره بار

یار بر گردش سر گشت دیده و قربان لیک — پنبه آورد از سفیدیهای چشم انتظار

غمزه هم غیر از تغافل چاره دیگر ندید — لب به چشم از خویش گشت آن موج خون را پرده دار

تا نمیران در کشیدن آن ناز خون اندود را — کفه‌ها از برگ گل خالی شد از رنگ بهار

عاشقان از صبح محشر سر زد از چاک جگر — داغ دلهای حزین از خرمی شد لاله‌زار

تا کشید لب آهنگ مبارکباد شوق — چون صدف افشاند گوهر موج دریا شد کنار

از طپیدن عقد انجم — عقده پروین گسیخت

شد به رنگ چشم بیدل — چرخ هم گوهر نثار

نرگسش وا میکند طومار استغنای ناز
یعنی از مژگان او وا میکند بالای ناز

از غبارم میکشد دامن تماشا کرده است
عاجز بیجای نیاز و بی نیاز بیجای ناز

گرچه رنگی شوخ چشم رنگ میبازد حیا
در عرق یکسر نگاهی میپرد بیجای ناز

سرو را مشکل که گردد پایمال آغوش من
خم شدنها برده باشد از گردن مینای ناز

بسکه آفاق از اثرهای نیاز ما پر است
در بساط جلوه نتوان یافت خالی جای ناز

گر تامل دامنت گیرد بداغ خون نفس
یا تغافلهای تو افتاده سر تا پای ناز

چشم کوتاه از تماشاش
حیرت آگاهش کند

سخت تنگست هیولی
صورت و معنای ناز

بی پرده است نیست نهان ز من هنوز
از خاک میدمد چو کلیم پیرهن هنوز

خاکستری ز آتش ما گل نکرده است
دل داغ غفلتست ز نمک سعی خفتن هنوز

یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت
آئینه میدمد ز سراپای من هنوز

چون شمع خامشی که فروزی دوباره اش
میسوزدم بداغ سپهر کهن هنوز

ای محو چشم معنی آزادی ات کجاست
یعنی ز پرده نیست برون پر زدن هنوز

زنده ز غربت آب نکرده است پیکرت
گل نیست ای ستم زده راه وطن هنوز

مرگم نکرد ایمن از آفات زندگی
جمع است رشته‌های امل در کفن هنوز

[illegible]

از بدنصیبی من غفلت هوا مپرس — در خون طپیده شوق نگشتم چمن هنوز

بیدل بغبار قافلهٔ — هرزه تازیم

مقصد گم است میر — وهم از رخ نشین هنوز

[illegible] سر ببر [illegible] بیدار مغز — چون شیشه زین کدو مطلب زینهار مغز

سختی کشید چرب زبستان روزگار — از ضرب سنگ چاره ندارد چهار مغز

راحت کند نرمی ایام نرم خوی — از استخوان بجوشش برارد حصار مغز

ذوق جفا ز طینت خاصان نمیرود — چون پوست مشکل است [illegible] آشکار مغز

بقدر است انتقام شگفتن درین چمن — جوشش شکوفه میکشد از شاخسار مغز

بیمعرفت بقوی تحقیق گشتن است — از هر سری که مغز ندارد برار مغز

تمثیلیست آسمان بهوا چرخ می زند — گردش ز رفته از سر بی اختیار مغز

کو سر که فال عشرت سامان زندگیست — نبود حباب قابل [illegible] دار مغز

ناصح بکش طرانهٔ عشرت بگوش من — دارم سری که کاشته در پنبه زار مغز

اسرار در طبیعت کم ظرف آفت است — از استخوان پسته سر آورده مار مغز

بیدل دماغ سوختهٔ — طرز فکر ما

مانند بال خامه — دهد تار تار مغز

رنگ طاقت سوخت اما حسرت آغازم هنوز / چشم بر خاکستر بال است پروازم هنوز

زین چمن عمریست گل چیدن تماشا بوده‌ام / دور از آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز

زندگیم وصل است اما کو سر و برگ تمیز / چون نفس صیدم بفتراکست میتازم هنوز

کی برم چون صبح گلیم از شکست جانبا / منکه چون گل از ضعیفی رنگ میبازم هنوز

سوختن از شعله من خامی حسرت نبرد / دیده‌ام انجام کار و داغ آغازم هنوز

مشت خاکم تا کجا چرخم به پستی افکند / نقشها کرد افسرم سازد سرافرازم هنوز

شبنم رطینتم بیدل / گر افسرده‌ام چه باک

میرسد بر آسمان برطاق / قتی بارم هنوز

هر کجا آیینه ما گردد از زنگار سبز / گر همه طوطی شوی نتوان شد اینقدر سبز

جز رو ما را تابع کیفیت گل بود نیست / سنگ هم در شیشه می‌غلطد چو شد کهسار سبز بدل تابع

کسوت ما هرچه باشد ناله خواب آلوده است / طوطیان را گم شود چون بال و پر منقار سبز

صورتی خاکیم دام اعتباری چیده‌ایم / ریشه ما را دمیدن میکند ناچار سبز

برق حسن نوخطی در گل گرفت آیینه را / جلوه گر انیست گشت تشنه دیدار سبز

رنگ می‌بندد دولت خنده‌ان لعل خوش رنگ / آب هم میگردد از آسودن بسیار سبز

عالمی را مستی کاه از مرگ غافل کرده است / سبک دارد هرچه می‌بینی درین گلزار سبز

چو خط پرگار بیدل | حلقه در گوش کشید
گرد آخر گرد خود | گردید هم زنار ...
آبروی مرد بیدل | با هنر جوشید دولت
نیست دی شمشیر با جز | جز تیغ جوهردار بنیر

از جیب بهار آینه سر برزده باز | ای گل زچه رنگ این همه ساغر زده باز
هشدار که پرواز غرورت نربایند | دل بیضه وهم است ته پر زده باز
پیتیره دلی کس نشود محرم عشقش | ای سرمه درین حلقه بلی در زده باز
چون گرد دلت سعی فسرده چه خیالست | چاک دل ما از چه نشتر زده باز
از خاک دمید آخ بقا صرفه ندارد | ای گل تو گریبان کج سر برزده باز
ابر چه بهار است که رنگ گلشن نازست | تیغ مژه با برق برابر زده باز
بیدل چه خیالست | درین راه بلغزی
اشکی و قدم بر مژه | برزده باز

ای بیخودی بر آینه وهم زنگ ریز | یعنی غبار من بسر نام ننگ ریز
شور شکست شیشه درین بزم قلقل است | چندین بجام وهم شراب برنگ ریز
روزی دو در وفا کده فقر صبر کن | بر شیشه خانه هوس چندی سنگ ریز

ای جستجو اگر هوس آرمیدنت
ما را بجای آبله در پای لنگ ریز

شهرت اگر تو هم بغنا متهم شوی
چون تار ساز آنچه نداری بچنگ ریز

رنگ ادب بحیثی از شرم آبشکلی
گوهر نشسته‌ئی چو عرق بی درنگ ریز

آرامگاه وحشت رنگند غنچه‌ها
خونم بر آستانهٔ دلهای تنگ ریز

غارت سرشته‌ئی که کافر

آرامگاه وحشت رنگند توائیم
یاد از غبار ما کن و طرح فرنگ ریز

تا وعده گاه خنجر نازت کشیده ام
خون فسرده‌ئی که بگویم چه رنگ ریز

بیدل مآل هستی
موهوم ما فناست

این قطره را همان
بدهان نهنگ ریز

درین بساط هوس تیز از شرار نفس
همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس

شرار کاغذ آتش زده است فرصت عیش
فشاندنیست غنیمت شمار نفس

هزار صبح درین باغ یار حسرت بست
گشاده گیر تو هم یک دو دم کنار نفس

بعالمیکه من از دست زندگی داغم
نگردد آتش افسرده ام دو چار نفس

غرور هستی ما گر اتفاقی بوده
شکست آنکه خمیدیم زیر بار نفس

اشارتیست باهل یقین ز چشم حباب
که دیده وا نشود تا بود غبار نفس

فلک بساغر خمیازه سرخوشم دارد
چو صبح می کشم از زندگی خمار نفس

ساز هستی اقتضای دوری تحقیق داشت | موج هم آخر برآورد از دل جیحون نفس

جز بزیر خاک آواز کرم نتوان شنید | اغنیا از بسکه دزدیدند چون قارون نفس

گر نیاید باورت از حیرت آئینه پرس | صبح با آهی است تا شام و میدان خون نفس

در روانی نشا میکند کسب کمال عاشقان | مصرع برجسته بیدل گر شود موزون نفس

کاروان‌ها بذارد گردی از صوت نفس
صبح بر دوش شکست رنگ می‌بندد قفس

از هوس‌ها هیچ تا مانع شد که اینجا عنکبوت
می‌کند ضبط هما در سایهٔ بال مگس

باغ امکان از شکست رنگ می‌بالد کمال
ای ثمر کم فرصتی داری نگاهم خویش رس

جای غیبار غیبت ما مشت خاک دیده‌ایم
شد یقین کز بعد مردن هم نمی‌میرد نفس

لذت دیدار محبت هم تماشا کرده نیست
دل بذوق می‌خورد خونم که نتوان گفت بس

چون حباب کاهی از بیدی که گفتگو باید محو گیر
غیبت منزل خبر یا پایان منزل شور جرس

تا توانی صبر کن بیدل
درین کلفت سرا

چون سحر آخر پر پرواز
خواهد شد نفس

زنده گی محروم تکرار است و بس
چون شرر انجا عطیه یکبار است و بس

از عدم جوئید صبح ای غافلان
عالمی زینجا شب تار است و بس

ای سرت چون شعله بر باد غرور
ای که گردن می‌کشی دار است و بس

کار از تدبیر شو ان
به رو پیش

هر که در کار است
بیکار است و بس

شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش
چو موسیقی چینی آن سوی سحر برد اندیشه تکبیرش

نفس مع نسبت به عمر ابد ساز حباب من
یک فرصت و گشادن چشم آخر شد همه زیر و بمش

۱۲

سر از سودای هستی اینقدر نتوان تهی کردن | که شست این کاسه را بار آب موج شمشیرش
درین صحرای حیرت گرد تیر نگه میبالد | که مژگان در پر طاوس دارد گرد نخچیرش
نفسها سوختم در عرض مطلب تا شد آخر حاصل | عرق گردید آه من آخر از خجلت تأثیرش
ز بخت تیره عاشق را چه امکانست آسودن | که گر مژگان بهم آرم سیاهی میکند زیرش
چو بنیاد او با منت این خجلت نیارزد | که چون نظاره خم گردید مژگان آن کند تیرش
غبار دل به تاراج طپشها نفس دادم | رهائی داشت این دیوانه در آغوش زنجیرش
نگاهش تا به سر مژگان بچندین ناز می‌آید | با این شوخی چه امکانست دل بگذرد ز نخچیرش

بیدل تحسین

بچندین سعی میبردم | که از خود رفته ام بیدل
رسا این شمع را با نقش | پای خویش شبگیرش

انرا که خود برد تمنای سر داغش | چون اشک سر از رفتن دل گرد ایاغش
هر چند زبانی که به شوخی علم افراشت | گردند چو شمع بر نفس سوخته داغش
رحم است بر آن خسته که چون اشک ندامت | در گوشه دل نیز بدارند سراغش
فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت | صبحی که بشبها نکشد بانگ کلاغش
حیرت چه مستی و مخموری و همیم | تمثال در آئینه شکسته است ایاغش
خاکسترش از دود نفس بال فشانست | آتش قفس فاخته دارد ز داغش

دل آن همه

در چمنها گشت سایه ز خورشید نشانت ای بیخبر از ما شوان یاد سراغش

از شیوهٔ رنگین خط هیچ میرسید دلها همه خون گشت که برود دماغش

بیدل من از نرمی که زنگیانی الفت

خاکستر پروانه بود باد چراغش

دل اگر کام تو اچندین جرم اظهار باش سا نمی‌ری شکست رنگ را معمار باش

فیضها در سخن معنی باریک سنج گر دلی آسوده خواهی عقدهٔ این تار باش

هیچ کس تهمت نشان داغ بی نفعی مباد چتر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش

بی نیازیهای عشق آخر بهیچت میخرد جنس موهومی و در روزی بر سر بازار باش

هر قدر مژگان گشائی جلوه آغوش نیست ای نگاهت مفت فرصت طالب دیدار باش

نقش پای رفته کان مخمور می آید بچشم یعنی ای واماندهٔ در خمیازهٔ رفتار باش

سیر چشم ذره مهر قناعت بود نیست پیش مردم اندکی در چشم خود بسیار باش

هرزه تازیهای کلکی بکرد خویش گرد چند بر مشق تو خطی میکشد پرکار باش

چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس ساز هو میکند یا داریم گوئی تار باش

یکقدم زحمت بیدل از تو تا دامان خاک

بر سر مژگان چو اشک استاده هوشیار باش

آه ازین جلوهٔ نقاب فروش | بحر در جیب با حباب فروش

دل افسرده ننگ راه وفاست | کاش خون گردد این حجاب فروش

چشم از نقش این و آن بربند | اعتبار سخن بخواب فروش

ای شعورت خیال بافت چمن | این کتانها بماهتاب فروش

زنده کانی قماش راحت نیست | تا نفس داری اضطراب فروش

ذره تا مهر بی‌نشان خودند | هر کجا باشی آفتاب فروش

بیدل ایام غاره | کاری رفت

مانده بخت سیه | حساب فروش

پری تا بال شوخی زد عرق گردید پیمانش

تبسم میزند امشب بلعلش پهلوی چینی | مبادا در خم ابروانش تنگی جائیش

وفا در هر صفت بی‌رنگ تأثیری نمی‌باشد | هنوز از خاک مشتاقان حنائی میشود ناخنش

حضور آفتاب از تیغ رنگ انجم می‌چیند | ز پستی تا برون آئی نگاهی کن ببالایش

برون آ ای عرض نقصانم کمالش عالمی دارد | نمود قطره واری بود سر دادم بدریایش

محیط عشق بر محرومی آن قطره میخندد | که در رنگ حیثی در صدف وامیکند جایش

چو صبح از گرد موهومی که در تار نفس داری | برافشان تا ندیدانی از و بر دامن آتش

با این هستی فشار دست تکلف صبحکت گیر
دگر کام خس مگر از شعله بالد نازش پیهایش

مقیم گوشهٔ دل چون نفس بگشا ... دارم
که گر تنگی کند اینجا نه افشارد بصحرا ریش

اسیران نگاهش تا زمان سیر موجی نظر
صدا را هم رهائی نیست از زندان مژگان ایرایش

مقیم روز نبودی تا به
آید ز رشته بهایش

نبشت آب ز غوره ... تقنه فریکش
تبسم امشال گوهر از لب زرنگی یاقوت لعل رنگش

شکست از آن چشم فتنه سیل غبار مژگان نسیمی بال
مبادا ز افسون مستی غافل هنوز دستی از ستیز رنگش

که شستش چه هیچ موج گوهر بهجوم آغوش نازرده تنگش
تا قسم داشت شیشه زنی دو هم بری تنگش

دریغ فطرت مگر انکار رفتم از این انجمن غباری
تو از تمیز فصول مگذر شکست ادا ندر تنگش

ز ساز عشق غرور ساغر زیر او رسیده همکنتر سر

بسعی جمع بلان هوشش سپرل
شکست بیلی اسیر اعجنی دل

مگر که ریزد زر زنگ بسمل
رسمی تغم تیر خندی رنگش

چند باشی زهوس خاک جنون بر سر خویش
ای گل این پیرهن تنگ برآر از بر خویش

صفحهٔ جمعیت ما سوخته جانان دیگر است
چشم شاکر کند شعله ز خاکستر خویش

ای که نکه عافیت ز غرور عشق خواست
بفسون شرر تقسیر مده بستر خویش

فا

فکر لذات جهان کلفت دل می آرد | نی بصد عقده فشرده است لب از شکر خویش
خودشناسی است تلافی گر پرواز دلت | [illegible] ز شکر خویش
عمر باشد قدمی عافیتی می شمرم | شمع بر چشم نه دامن میگذرد از سر خویش
خجلت هیچ کسی طبع جمعیت ما است | ذره آن غیرت که شیرازه کند دفتر خویش
بیش ازین منفعل نشئه تماشا نتوان زیست | موج چه مقدار ز بالد با تن لاغر خویش
تیو غواصی دریای ندامت داریم | غوطه زد شبنم ما لیک بجیب تر خویش
کاش بیدل الم بی | کسیم وا سوزد
تا ز خاکستر خود دست | نهم بر سر خویش

چو ابر و بحر ز لاف سخا پشیمان باش | کرم کن و ز عرق انفعال احسان باش
درین چمن همه عاجز نگاه دیداریم | تو نیز یک دو نفس در قطار مژگان باش
شرار کاغذم از دور میزند چشمک | که یک نفس بخود آتش زن و چراغان باش
بقدر بی سر و پائیست اوج عزت ها | بیا و ده کف خاک خود و سلیمان باش
ز فکر عقده دل چون گهر مشو غافل | دمیکه ناخن موجت نماند دندان باش
چه ننگ دلق چه فخر کلاه غفلت بست | بهر لباس که باشی ز خویش عریان باش
خبر ز لذت پهلوی چرب خوابت نیست | شبی چو شمع درین قحط خانه مهمان باش

سراسر چمن دهر گلستان است
تو نیز آینه بر تراشش حیران باش

دلیل وحدت و افسون کثرتی بیدل
همینقدر که بچشم آشنا شوی حیران باش

بهار ایجاد جنون دادم ز هستی چه رنگش
در آتش ریختیم تا میکه آید بم میکند رنگش

بمضمون حیا اعتبارم خنده می آید
حیا این گوهر در خون غلط زد تا نشسته شد رنگش

بشوخی برنمی آید دماغ یار یکتایی
من از حیرت فرو دم صفر اعداد و به رنگش

تأمل بر فضای حیرت دیدار می لرزد
که می ترسم بهم آوردن مژگان کند تنگش

چه تسخیر است یارب جلوه را تأثیر الفت را
که رنگم تا پر افشاند حنا میچکد از چنگش

بحیرت رفته ام آیینه
چه صورت است که نقش بسته
زنگ خوردم بیدل
در گل کردن ز رنگش

بزم امکان که عالم افتاده دور ساغرش
هرکرا سرمایه رنگ است می گردد سرش

از سراغ مطلبم بگذر که مانند سپند
ناله گم کرده ام میجویم از خاکسترش

چشم حیران اضطراب آهنگ شوق غفلت است
لغزش مژگان نمی بیند انفعال خاطرش

سعی آرامم حریف وحشت سرشار نیست
خواب مرغ چون غنچه پر میگردد از بالین سرش

دولت تیغ جفا کیفیت مدان بحیرتی
داغ غلط است آن شعله گر خاشاک باشد منبرش

احیا جز

احتیاج است غیرت ایجاد عیب دوربینان — مطلعی پیدا کن پیش هر که میخواهی ازش

تیغ خونخوار است — بیدل جاده دشت جنون

تا ز سر نگذشته نتوان — گذشتن از سرش

دلی دیوانه دارم گیسوی گره گیرش — که نتوان داشتن همچون صدا در بند زنجیرش

غبارم سرمه شد از درد مغز استخوان من — که دود سینه‌ام میکرد آواز نی پیرش

سر آشفته‌ام شور نفسها داشت از غفلت — ز دردی این کاسه را شستم بموج آب شمشیرش

کسی کز حلقه سودای زلفت بیرون آید — دهان مار میگردد گریبان گلوگیرش

نگردد شور عشق از دم افسرده سرد تیری — شب شمع محبت بشکند صبح تباشیرش

حباب امروز دستانی موج هستی شکسته میگوید — که طاق همچو چون بشکست شد انگر و تعمیرش

ز کوه صنعت خسرو کوهکن آوازه دارد — بخون غا میفروشد هر که با آب در شیرش

ز خواب عافیت باشد بر نگاه چشم زخم ما — سری امید تا ننهد ببالین پر تیرش

بصحرای خیال افتاد تا صیاد فکر من — نمیباشد بغیر از مصرع برجسته نخجیرش

مصور جلوه نتواند بدیدن موی میانش را — گر از ساز نظر سازد ز موی کلک تصویرش

بدریای پرآشوب — جنونی غرقه‌ام بیدل

که جوش آبله باشد — حباب موج زنجیرش

ز برق بی نیازی خنده دارد گلستانش / شکست پا تماشا کن مپرس از رنگ ہموارش

نظر وا کرده ترک هوسها تا قامت گیرد / که شمع اینجا همان پا میکشد سر در گریبانش

بگردش هر نفس رنگ بهار دوشت میباید / چه لازم آشنایان گشتن وضع پریشانش

جنون آزادی دارد چه پیراهن چه عریانی / صدا یک دامن افشانده است پیدا و پنهانش

گشاد دل که از جوهر تدبیر میخواهد / گره یا قیمتی گاهی گهر یابست دندانش

جهان هرچند در چشمت بهار رنگ میخندد / تو بیرون رو ز زیر خوان از افسردنهای ارکانش

ادب ابرام راهم در نظر هموار میباید / تجنبشگی هست یکی رنگ از بر شیم وضع جنبانش

برنگ بیضهٔ طاوس چشم بسته دارم / که یک مژگان گشودن میکند صد رنگ چراغانش

ندانم وصل بزم یقین گلی می شود از بر / هنوز از سبحه میلرزد و صد جا پای دامانش

چمن ذره چراغ بیدل / از نرگس ... دارم

که حسرت غنچه می بندد / بقدر یاد مژگانش

شخص معدومی به پیش هم خود موجود باش / ای شرار سنگ از انعام شوان دور باش

مال و جاهت شد مگر ز بعد از این گل جمع کن / یک دو روزی بی خبر کو حرص با خشنود باش

جوهر قطع تعلق تاب بی ناموس نیست / ای امل جولان فطرت همچو تار و پود باش

شکوه ور نارسائی از نمی سازد علاج / گر همه صد رنگ سوزی چون نفس با دود باش

(۱) می

راحتی گر هست در آغوش سعی بیخودیست — یکقدم لغزش چو مژگانها خوب آغوش بالش

خانهٔ آئینهٔ بیدل — غیبت تمثال رنگ نیست

بر در دل حلقه زن لیکن — کوشش جستجو بیش خیالش

جوانی دامن افشان رفت زیر پیری هم زد بالش — گذشت از قامت خم گوش آوازش

بدوشش سایه دارم زندگی چون بار رانده — که نتواند جبین برداشتن از خاک

وداع ساز هستی کن که اینجا هر چه پیدا شد — نفس فرسود بر آئینهٔ تحقیق تمثالش

قفس شکستهٔ ما و نماند رنگ پرواز است — که هر گنجشک پرورده عنقا در ته بالش

مزاج ناتوان عشق چون آتش تهی دارد — که چون خاکستر بنیاد هستی داشت انجامش

بهر کلکی که پرواز زند — احوال من بیدل

چو تار ساز بنالد تا — قیامت ناله از بالش

اگر چو غنچه میسر شود شکستن خویش — توان شنید صدای ز دام جستن خویش

چو گل ز صبح کمینیم دمی بهار براست — شکفته ایم ز پهلوی سینه جستن خویش

برنگ شمع درین انجمن جوانی بود — بسر دواند هوای زبان کشیدن خویش

کمند صید حوادث است گوشه گیر بیا — نشسته ایم چو مضمون بفکر بستن خویش

شکنج دام بود مفت عافیت بیدل — چو بوی گل نکشی آرزوی رستن خویش

بی نشان حسنی که جز در پرده نتوان دیدنش
عالمی بی پرده است از شوخی پیراهنش

غرق خجلت بین عالمی را عجز است اگر وا پرسیش
دل بیاد آورده‌ام تا دل بیاد آورد نیش

نقد عاشق از دو عالم قطع سودا کرد نیست
چون نگه ربطی ندارد دل به مژگان بستنش

تهمت رنگ است غفلت میبرد جهد از دو لب
مهر زن این صفحه را چندانکه سازی روشنش

یک نگه بیش از شرار هوش نگشود چشمم
عالمی را کرد پنهان کرد از خود رفتنش

در غبار فوت فرصت داغ خجلت میکشم
شمع رنگ رفته می بیند همان پیراهنش

جز عرق پیدا نی از موی
پیرهم حاصل نشد
آه ازین شیری که
خجلت میکشد از روی عاشقش

صبا ای مشتاقان قدم فهمیده نیستش
که رنگم میپرد گر میطپید گرد سر کویش

درین باغ اتفاق شبنم گل میکند داغم
نگاهم کاش سازد مایه عرق میکرد بر رویش

بر نفس بسته‌ام دل از رضا منیم چه میپرسی
دو عالم معنی یار یک قربان سر مویش

نه خلوت یابم نه انجمن سیر انقدر دانم
که هرجا سر برآرد شمع در بزمست از بویش

شکست شیشه من تا کجا فریاد بر دارد
تغافل رفت بر طاق بلند از جای ابرویش

غبار آلود هستی گر همه بر آسمان نازد
چو ماه نو میمان زمین گرد و زنجیر است پهلویش

کباب وحشت اشکم که چون بی دست و پا گردد
به غلطیدن زمین عرصه خواهد برد با لویش

بهار

بهار آلوده رنگ تمنای دلی دارم
که گر سیر گلی در خاطر افتد میکنم بویش

بوصل از نتوانی رنج
هجران میکشم بیدل

ندارم اینقدر جرأت که
چشمی وا کنم سویش

اشکم قدمی آبله فرسا ننهد پیش
بار رفتن دل پای تقاضا ننهد پیش

آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم
آن کیست که چون شمع سر آنجا ننهد پیش

مفت است اینجا چشمی اگر سیر توان کرد
زین بیش کسی نعمت دنیا ننهد پیش

حرص است همه گر قطره تقاضا رخ خندر کن
تا کاسهٔ دریوزه دریا ننهد پیش

ما و نم اشکی و سجودی همه را سی
تسلیم و وفا تحفه بهر جا ننهد پیش

بیدل ثمره تند کر
آن دست که در خار منت
بپیان ندامت
دلها ننهد پیش

متاع هستی دارم مپرس از بود و نابودش
بصد آتش قیامت میکند گرد آتش — (حاشیه: دودش)

توان از حیرتم جام دو عالم نشأه پیمودن
نگاهی سوده ام از لبهای می آلودش

ز سر تا پا همین حسرت فیدارمی کاهد
بآن ذوقی که بر آئینهٔ دل ماند فرسودش

بتقلید سرشکم ابر شوخی میکند اما
زبس کم مایگی آخر فشاری میکند جودش

جهانی در تلاش آبرو ناکام میمیرد
نمیدانند بغیر از خاک گشتن نیست مقصودش

درین محفل منور هیچکس پنهان نمیماند | سیاهی خوردن هر شمع روشن میکند دودش

هرگه روم از خویش بسودای خیالش | طوفان گل از گرد رمم بوی جمالش

از کلفت آیینهٔ عشاق حذر کن | بر جلوه اثر میکند افسون ملالش

سرگشتگی ذره ز خورشید عیانست | ای غافل ظالم نظری کن بجبالش

هرچند برون رفتن ازین باغ محالست | دامن بهوا میفکند سعی نهالش

عمریکه ز جستن شرر خسته نخندد | بگذار که پامال کند گردش سالش

بیدل القفس کرده ام | از گلشن امکان

رنگی که نه پرواز رعیا | نت بالش

بهار وضع جهانیم و سر و کارش | برنگ رفته نوشتیم برات گلزارش

تا آسمان شرهٔ من فرو نمی آید | بلند ساختهٔ حیرتست دیوارش

رهائی از کف صیاد عشق ممکن نیست | کمند جای قفس میکند گرفتارش

بحیرتم که چه مضمون در آستین دارد | نگاه عجز بسر رشته مهر طومارش

چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز نواست | شکستن پر رنگست سعی منقارش

ز لیت

ز شیخ مغز حقیقت مجو که همچو حباب
سری ندارد اگر وا کنند دستارش
بوضع خلق سراپا ز ده هر گوشه گزین
که هر سریست که در پای کشد بارش
خرام یار ز عمر ابدنشان دارد
در آب خضر نشسته است گرد رفتارش
ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه
شنیده ایم که بی پرده است رخسارش
عدر توانیم همه تعلیم هوش غفلت عام
براه خفته بپا میکنند بیدارش
ره جنون کدهٔ دل
گرفته بیدل
بپا چو آبله نتوان
نمود همُوارش

چه لازم جوهر دیگر نماید پیکر تیغش
بس است از موج خون بیگنان جوهر تیغش
در این محفل که یکخواب فراموشست راحتها
کجا پهلو نهد کس جز بناز بستر تیغش
چو گل در پیکر افسرده‌ام جوشی نمیباشد
به پرواز آمده رنگی مگر از سپر تیغش
بخون بیدلان کو منت ابرو سری دارد
سر سودائی من هم بقربان سر تیغش
کند گرد از گدا مین کج چه خون تسلیم یار
سر انگشت پای پرورده‌ام با جوهر تیغش
در این میدان منکر تلاش ناتوانی را
منه تو هم سری آمیزد آخر بر سر تیغش
بقطع زندگی نفس
مهلت نمیخواهد
رموز بی نیازی روشنست
از پیکر تیغش

عمرها شد بی‌نصیب راحتم از چشم خویش
چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش

زین چمن صد رنگ عریانی تماشا کرده‌ایم
همچو شبنم در گداز خجلتم از چشم خویش

نه فلک را یکنفس می‌بندد انداز نگاه
تا کجاها پا فشارد سبقتم از چشم خویش

خواه دریا نقش بندم خواه شبنم گل کنم
رغبتی پیداست در هر صورتم از چشم خویش

شوق دیدارم به آیینه طوفان کرده‌ام
عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش

غیر موهومی و لیلی مرکز آرام نیست
میکشاید دیده راه خلوتم از چشم خویش

امتحان کهی بیدل
همچو شمع افکنده آخر
سراپاییم که دست
همتم از چشم خویش

گرفته است مرا دیده تا بدامان رقص
چنین که داد ندانم بپای مستان رقص

ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن
بکام دل نکند چاک تا بدامان رقص

مکن تغافل اگر رخصت نگاهی هست
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص

باعتماد نفس اینقدر چه می‌نازی
که اشک صرفه ندارد بدوش مژگان رقص

مگر بباد فروشی غبار ما ورنه
ز خاک راحت نیاید بهیچ عنوان رقص

باین ترانه صدای سپند می‌نالد
که تا ز خود نتوان رست نیست امکان رقص

طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل
نکرد اشک من آخر بدوش مژگان رقص

مباد دامن کس گیرم از فسون غرض
کف امید حنا بسته ام بخون غرض

نداشت ضبط نفس غیر عافیت منظور
شنیده ام از لب خاموشیم فسون غرض

حریف مشرب ابرام بودن آسان نیست
حذر کنید ز فرهاد بیستون غرض

دل از طپیدن پرواز جهل مفت عناست (رمیدن)
جهان تمام فلاطون از فسون غرض

ز بحر بهرهٔ سیری نبرد چشم حباب
سری است منفعل از کاسهٔ نگون غرض

سراغ انجمن کبریا ز دل جستم
طپید گفت همین یک قدم برون غرض

بروی کس مژه از شرم برنداشته ایم
مباش بیدل ما اینقدر زبون غرض

ای بحر مسوز نفس در هوای فیض
بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض

صبح از نفس بری تکلف فشاند و رفت
یعنی درین ستمکده خالیست جای فیض

همت چه ممکن است کشد ننگ انتظار
مردن از آن به است که باشی گدای فیض

چشمت ز خواب ناز نگردید رفت صبح
ترسم گریه وانکشی خونبهای فیض

حسن از سواد حیرت الفت نمیرود
نغزیده است از دل آئینه پای فیض

عمریست نی کمین گه ساز خموشیم
چندین گره است ناله کمند رسای فیض

آغوش صبح میکند اینجا وداع شب
بیدل بقدر سعی تو خالیست جای فیض

دارد از ضبط نفس طبع هوس ور چه حظ / جز گرفتاری ندارد رشته تا گوهر چه حظ

ای که میخواهی چراغ محفل امکان شوی / غیر ازین کز دیده آب آتش چکید دیگر چه حظ

چون کمان میبایدت با گوشه تسلیم ساخت / خانه دار و هیچم را از فکر بام و در چه حظ

داغ محرومی همان نیست غرور سرو را / شمع را غیر از نم جا کلاهی دیگر چه حظ

جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست / از نصیب خضر جز حسرت با سکندر چه حظ

لذت دنیا نمی ارزد به تلخیهای ترک / کام زهرآلود را از آب خنجر از شکر چه حظ

حسن بی رنگ اثر بیرایه تمثال نیست / گر کنی آئینه از خورشید روشن‌تر چه حظ

بیدل از جلبیده موئی / طبع مجنون ترا

گر نباشد درد سودائی / کسی را سر چه حظ

هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع / سوختن بیت خیالیکه نهان دارد شمع

رنگ شگفته متاع هوس آرائی ماست / در تماشاگه پرواز دکان دارد شمع

صنعت حیرت انجمنیست نگاهان هوش رباست / حلقه چشمیست که بر زد که بستان دارد شمع

سوختن مفت تماشا شده هر چه باز کنید / گر فسردن بکمین خواب گران دارد شمع

خاموشی خرقه جمعیت آسوده دلیست / بال در بستن منقار نهان دارد شمع

بی تمیزیست حسن جمع پریشان افکند / رنگ خود را به پرواز نگهان دارد شمع

یک قدم ره همه شب تا سحر پیمودن
بی تکلف چه قدر ضبط عنان دارد شمع

چشم عشاق تماشاکدهٔ شوخی اوست
در لگن پای که دیگر ایلگان دارد شمع

بیدل از سوختنم رنگ
سراغش دریاب

کیست پروانه که گویم
چه نشان دارد شمع

هر کجا کردم بیاد سجده‌ات انشا رکوع
چون مه نو بر فلک رقصم به پرواز رکوع

پیچ و تاب موجها یکسر گهر گردیدنیست
سجده انجام است هر جا دیدم آغاز رکوع

گر منافق از تواضع صاحب دین می‌شود
تیغ هم خواهد نمازی شد به پرواز رکوع

راستی‌ها تازه‌ام چون شانه دیده وا کنان
بر نمیدارد دماغ سجده‌ام ناز رکوع

پیکرت خم گشت پیری
فنا غافل مباش

سخت نزدیک است بیدل
سجده پیماز رکوع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع
پرده نتواند نهفتن راز شمع

مدعای جستجو روشن نشد
پر بلند افتاده است انداز شمع

فکر انجام دگر داریم ما
دیده باشی صورت آغاز شمع

سعی خود را خود تلافی کرده‌ایم
هم سر خویش است پا انداز شمع

خامشی هم ترجمان حال ماست
بی سخن پیداست بیدل راز شمع

یارب از این سرمنزل مطلب چسان یابم سراغ
دیده حیرانست و من بیدست و پا دل بیدماغ

عبرت پیداست پامیهای شخص همتم
هرکرا سوز و نفس پیدا بود گردید داغ

بی طپیدن نیست ممکن ضبع انجام نفس
ای ز اصل کار غافل نه ندیده و آنکه چراغ

سوختن آماده باش ای کاهیت غفلت و مند
صبح خود را شام کردی شام هم کردی چراغ

از تو هر شمع گاز دامن کامی شود روشن تویی
گر نداری باور از آیینه روشن کن دماغ

از حسد دل آسمان طعن غفلت میشود
رنگ بی آیینه ما صاف میگردد کلاغ

عمر ما شد شیشه ام چون
ابر دستان خرمی

سیل از من گریه میخواهد
چه دریا و چه باغ

عالم همه و خجلت ندارد اثر داغ
در لاله‌ستان غیرت کسی را خبر و داغ

دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست
در زیر نمک نیست هنوز رم سحر داغ

عمر لست بحر تکده عجز مقیمیم
در نقش قدم سوخته‌ایم مانع سفر داغ

از ناله بیدر و بیجائی نرسیدیم
چون درد تو تحسینیم کنون بر کمر داغ

در هیچ گلی بوی وفائی نشنیدیم
دل داغ نشد و حلقه زد آخر بدر داغ

ما را به بلای ستمی کرده مقابل
ما رنگ نبود و کف آیینه کرد داغ

در رنگ خوش است آینه سوخته جانان
بیدل گشی جامه ماتم زبر داغ

شمع گرم حیا نگرد سوی چراغ | میتوان کرد تماشا در عرق روی چراغ

پاس بر عافیت اجزای ما میخندد

آب گردید دل و ناله همان غنچه نواست | رشته فربه نشد از خوردن هیولای چراغ

سری عشرت ایام جوانی غلط است | صبحدم رنگ نه‌بندد دل شب از بوی چراغ

برق آن شعله که جز در دل بیتابم بود | مجلس آرای تغافل است تماشا ز روی چراغ

جز زمین نک اشارتگه ناز تو نبخت | بال پرواز نشد آخر خم ابروی چراغ

غافلی از مرگ با فسون امل نتوان رست | شانه دارد نفس صبح با فشاندن کاکل چراغ — بگیسوی چراغ

داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد | ترسم آخر بد باغت نزند بوی چراغ

هر کجا گرد کند شمع خیالت بیدل | شعله از شرم نشیند به سر زانوی چراغ

سبزه که بخود دیم بخشد از بهار سراغ | به شکستن رنگی رسیده است ایاغ

بعالمیکه سخن داغ بی رواجیهاست | ز غنچه بر لب خاموش چیده ایم ایاغ

چه کوریست که خفاش طینتان ضلیل | ببیر خانه خورشید برده اند چراغ

فضولی تو مقابل پسند یکتائی است | مباد جلوه تحقیق کس با آئینه داغ

ز آفتاب یقین چشم انجمن عدم است | تو طاوس لیته بریز ایاغ

گذشته است ز هستی غبار وحشت ما ‌‌ ز رنگ رفته ما در عدم کشید سراغ

ما شهیدان از وضوی داده‌ایم از آب تیغ ‌‌ سجده آموز سر ما نیست جز محراب تیغ

هر سری کز فکر ابروی کجت گردید خم ‌‌ از گریبان غوطه زد در حلقه گرداب تیغ

میدهد تسلیم مگذر عیش ابروی خمش ‌‌ سر بکف تا خم بکش گردیده آداب تیغ

مایه گردن کشی غارتگر امنیت است ‌‌ همچو شمع اینجا سری بی سجده نایاب تیغ

خون ما در پرده جوشی میزد اما جست سود ‌‌ شوخی این نغمه موقوفست بر مضراب تیغ

جوهر مردی نداری بحث نامردی خطاست ‌‌ سینه داران سطری از زخمی خوانده از باب تیغ

بیدل از مژگان خواب ‌‌ آلوده او ایمن مباش

میگشاید فتنه ها چشم ‌‌ از کمین خواب تیغ

تا نمیگردد تب و تاب نفسها برطرف ‌‌ میدود اجزای ما چون موج دریا هر طرف

دل بصفا کرده باید حیرت ساختن ‌‌ کس نگردیده است اینجا با کس دیگر طرف

شش جهت آئینه تمثال خواب است اینجا ‌‌ بیشتر آئینه میگردد بروشنگر طرف

سایه را از هیچکس اندیشه تعظیم نیست ‌‌ ناتوانی عالمی دارد الکاف طرف

[illegible]

عافیتها در جهان بی‌تمیزی بود جمع — گرد آدم گشت آخر یکجا و خرف

قطره گوهر کرد ما را افسون غنچ و چینی خطات — حجله دریا شد اگر این عقده گردد بر طرف

بیدل از بس شمس جهت — جوشش بار غفلت است

سبزه خوابید مهیا بلد — چو تیرکان هر طرف

جای آنست که بالد ز گهر شان صدف — بحر در قطره کی اینجا شده مهمان صدف

غیرتی عالم همه طلبی اسباب و ونینر — دل صاف است همان دیده حیران صدف

ترک مطلب کن که از کلفت این بحر برا — غیرت عزلت بستن لب چیدن از دامان صدف

در فضا تنگ رهم ره نبر و صحبت غیر — ضبط آغوش بود غفلت حسابان صدف

اینقدر حاصل آرام درین بحر گرانست — ای گهر آب شو از خجلت احسان صدف

کام تقلید نعمت نبرد پرده ذوق — غیر دریدش نبرد در خور دندان صدف

صحبت مرده‌دلان سخت اثر دارد — آب گوهر همه وقت است نی دندان صدف

عرق شرم همان مهر لب اظهار است — بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف

ظرف سامانی یکقطره ندارد این بحر — آب گوهر شو و مینا زمیبدان صدف

موج گوهر شو و مینا زمیبدان صدف

بر یتیمان چقدر سایه فلک خواهد بود — ماند دیوار نگونخانه ویران صدف

ذره ما یده حسن نخبه و خته اند — استخوان خشکی مغز است در ابنای صدف

اشک خشکست ضبط شره گیرم بپل | طفل خندی می‌فشانم بدبستان صدف
ای ز عکس رنگ گشت آئینه جام مل بکف | شانه از زلف تو عنبر یک چمن سنبل بکف
یاد رخسار تو سامان چراغان می‌کند | هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل بکف
حسن چون شمع بی تماشا از فکر عاشق فارغست | گاه‌ها در غنچه گی دارد دل بلبل بکف
قامت پیری ز نشئه رقص از خمیازه است | چشم حیرانست گر سیلاب دارد پل بکف
از چمن تا انجمن چون حباب بستن خورد است | بوی گل تا دود مجمر می‌رود کاکل بکف
نیست بیدل در ادا نگاه | خموشی مشربان
شیشه آخر سرنگون | گردیدن از قلقل بکف

بر خود از ساز شکستن گر کمال دارد عقیق | در خور نامت تبسم دهان دارد عقیق
محو لعلت رنگ افسردن نیز از بیجا گرفت | همچو گل تا رنگ خود را هست جان دارد عقیق
جان ندارد که با تابش دندان طمع | نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق
لعل یار از بهر تشنه‌کامان تبسم پرورست | آب تا ریگی بذوق تشنگان دارد عقیق
حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان فشار | در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق
بسکه پا آلتست این دو پای شهرت اعتبار | روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق
اعتبارات جهان بر نسق افتاده است | جا نگینها بهر نام دیگران دارد عقیق

بز

نیست بیدل کاهش ایام بر دل خستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

رخ شرم‌آگین تو هرجا که تجلی بال نکند عرق
که دل از طپش نچکد ز دو نگه از ضعف نکند عرق

به نیاز تحفهٔ تأیید دلی گشته‌ام از وفا
که ز گرم جوشی خون من نگفت تحفه نکند عرق

تب و تاب هستی منفعلم شمع بسته به دود شمع
نگشاید از دم تیغ هم گره‌ای که داغ نکند عرق

الم تر و سرنگون ز پی جبهه‌ها به دم بزم جنون
چو قلم غنی سپرم رهی که نشان نکند عرق

ز خود فروشی پرواز بسکه دارم ننگ
چو اشک شمع چکیده‌ست آخر خودم ننگ

تو ناخدای محیط غرور باش که من
ز جیب خویش فرو رفته‌ام چو کام نهنگ

سواد الفت این بحر عبرت اندود است
نگاه آب شده از رحیق داغ پلنگ

به اعتبار گرو رسی نمی‌ارزد
گشاده‌رویی گوهر خجلت دل تنگ

بقدر خجلت شوخی تمیز انتخاب
عصا مباد شود دستگاه کوشش لنگ

هنوز شیشهٔ نقش عالم دیگر است
تفاوتی‌ست عدم که ندارد این جا با ننگ

بهار حیرتم از عالم تقدس اوست
بگلشنی که منم رنگ هم ندارد رنگ

خیالت اینهمه دام غرور غفلت ماست | صفا ودیعت ما رست در طبیعت سنگ

بقدر همت خود کسوتی نمی‌بینم | مباد جامهٔ عریانیم برادر رنگ

چو نام تکیه بنقش نگین | مکن بیدل

که جز شکست ندارد | سر بریده بسنگ

گر جنون جمع شد باین تاثیر احسانش ز سنگ | شیشهٔ اشکسته خواهد خواست تاوانش ز سنگ

بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو مباش | عبرتی دیگر بود همچون نمکدانش ز سنگ

نقص مستی شد درین میخانه رنج آدمی | سنگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش ز سنگ

سر برسوائی کشد ناچار چون نقش نگین | گر همه مجنون ما باشد گریبانش ز سنگ

حسن گو جوشن ز ترکت یکقلم زن بست و بس | بو الفضولی چند میخواهند پیمانش ز سنگ

شوق من بیدل درین | کهسار ز افسرده است

ناله دارم که می بالد | نیستانش ز سنگ

گرم نوید کیست بدوش شکست رنگ | گز خویش میروم به تجرد بدوش شکست رنگ

ای صبح اگر ز محمل تجریم چاره نیست | باید نفس کشید بدوش شکست رنگ

غیر از خزان چه گرد کند رفتن بهار | خجلت نثار بیهوده گوش شکست رنگ

شاید پیام بیخودی ما باو رسد | حرفی کشیده ایم بگوش شکست رنگ

بیدل بجاست فرصت کاری درین چمن | چون رنگ رفته‌ایم بدوش شکست رنگ

دریا و گلشن تو که دارد هزار رنگ | چون گل گرفته است سر و در کنار رنگ
افراط در طبیعت عشرت کی درست است | بی گل نمی‌کند عرق از لاله زار رنگ
خونم همان بدشت عدم بال میزند | گر بسملم کنی چو نفس صد هزار رنگ
با چشم آینه ز رو بربست گردش سفید | چندین سحر شکسته از انتظار رنگ
گو مایه که قابل غارت شود کسی | ای صورت شکسته غنیمت شمار رنگ
قسمت درین چمن ز بهاران قوی تر است | آفاق غرق خون شد و نگرفت خار رنگ
سیر بهار تا ز تو موقوف جلوه نیست | ای بوی گل بحلقه در او بر آر رنگ
ننگ عمریست باخته وحشتم لم | خون کرد هوشم این گل بی اختیار رنگ
بیدل بجاست ساغر | دیگر درین بساط
گردانده چو رنگ | برفع خمار رنگ

انیدم از شرم طلب رفت زبان با ما خشک | با صدف بی دلبی در دهن دریا خشک
منت چشمه خضر آینه پردازی ماست | دم شمشیر تو یار بنشئی و با ما خشک
بگذر از حاصل امکان که درین مزرع وهم | سبزه بار ریخته با بال و پر عنقا خشک

اشک مجنون چقدر خوش قلمی در دست است سطری از جاده ندیدیم درین دریا خشک
عشق بی‌رنگ ازین سو سهما استغنی است دامن ما و تو آلوده برآمد یا خشک
نیست غنچه از عرق شرم شگفتن کم ما یارب این چشمهٔ رحمت نکنی فردا خشک
زین بضاعت که توان یک جعلی انجمن تا رسد نان تری می‌شود آب ما خشک

بیدل از دیدهٔ حیران نم اشکی که بکل کرد
خشک شیشه مبادا کندم صهبا خشک

گهر محیط تعلق مکن آبروی حباب چو حباب خفت اگر شوی غرور سری به هوا سنگ
نشود گزند سیم و زر به وقار غره شکست که زنامه می‌کشد آخرت چو کلیمت از ته پا به سنگ
زترنم نی و ارغنون به ال گرفته مخوان فسون که ز سنگ دامن بیستون نکند کسی بعیدا سنگ
کند احتیاج اگر هدف بگشای لب الفرار که وقار کوه ازین جهت نکنی به دست و جا سنگ
محو وشی خواجه بگرو فربه ندارد آنهمه آنقدر ز دو دستگاه آخر ازین کند چو گران قدم ز نزاع پا به سنگ

زگرانی سر آرزو شده غره همه نای هو
تو اگر تهی کنی این کدو شود اتفاق شنا به سنگ

غیر خاموشی ندارد گفتگو یا نمک تا نگی برزخم ما باشد لب گویا نمک

بجاده

جادهٔ ما چون خم نی جا که گریبان نشد
گرد مجنون ما کجاها ریخت بی صحرا رنگ

بی تغافل ایمن از آفات نتوان زیستن
دیدهٔ ما راست زخم صورت دنبال رنگ

چشم را جستجو و دل جمعیت و عمر امتداد
با چنین طوفان حاجت وای استغنا رنگ

ای خرد خمخانهٔ نازی بجوش آورده گیر
تا شور باش جنون ما کند پیدا رنگ

طبع دانا میخورد چون
از نشاط غافلان

خندهٔ موجت بیدل
بر دل دریا رنگ

زین باغ گذشتیم بامید تغافل
گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل

مغرور نباشید که این یکدو نفس عمر
وارسته نگاهیست به زندان تغافل

عمریست که وابسته لب و رنگ نگاهست
تاریکه نگر و سر مژگان تغافل

کو هر دو جهان تشنهٔ دیدار بمیرد
ایجاد تغافل مشکن شان تغافل

یک سطر نگاه غلط انداز نخواندیم
زان سرمه که دارد خط فرمان تغافل

بیدل شره بگشای که
در عالم عبرت

کس سود ندیده است
بنقصان تغافل

زخم تیغی ز تو برداشته‌ایم همچو هلال
ریشه داری نظر کاشته‌ایم همچو هلال

فاتحه زین چمنستان برگ گلی
از تبسم لب انباشته‌ایم همچو هلال

عاقبت [illegible] فروشیها کرد | در ره تیغ سر داشته‌ام همچو هلال
سقف کوتاه فلک معرض عنایی نیست | از خمیدن علم افراشته‌ام همچو هلال
نشود عرض کمالم کلف چهرهٔ عجز | در بغل آینه بگذاشته‌ام همچو هلال
ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد | آسمان بر سر ره انباشته‌ام همچو هلال
بیدل از هستی من با | بر کمالست نمی
شام راهم سحر | انگاشته‌ام همچو هلال

نوبهار آمد بیاد دامن بیمار گل | تا کجا بی رنگ گردانیم بیجا کنجی یار گل
خلوت آن جلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت | هر قدر بی پرده شد آیینه گرد اظهار گل
ای شرر رو رنگ آتش رز و گردانده گیر | چشم وا کردن نمی ارزد باینقدر گل
در گلستانیکه رنگ و بو نمی سازد بهم | عالمی را از تکلف گشت بطرز وار گل
در بهار رحم داغ گرد آخر بجنبید | بساغری باده یعنی بی جمال یار گل
ز نفس بسته است محمل فیض ایجاد سحر | گر شکست رنگ مینا لید صد منقار گل
اینقدر طوفان نوای حیرت دیدار کیست | گر شکست رنگ مینا آید از ناله
اینقدر طوفان نوای بلبل بی خبر | بر شعله آواز ریخت
بیدل اینجا داشت | از رنگ آتش هموار گل

بلبل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل / ظلم است تغافل [illegible]
پرواز عروج اثر درد ندارد / بر ناله به سبدید پر است پر بلبل
بر دامن پاکت اثری غیرت نخونم / شبنم ته دندان نگرفته است لب گل
آئینه در دیم چه بخیز و چه رسائی / اشکی که اگر ناله کند ساز تنزل
خجلت ثمر فرصت / پرواز شراری
بیدل بچه امید توان / کرد تغافل

عمریست چون نگه امیروم زین باغ حسرت تماشا در بغل / از رنگ دامن کم و از بو گریبان در بغل
نی غنچه دیدم نی صفای چمن نی شمع خواندم نی لگن / گل کرده‌ام زین انجمن دل نام حرمان در بغل
مجنون ساز بلبلان لیلی و ناز گلرخان / من با دل از باغ آشیان طاؤس الوان در بغل
تنها نه خلق بیخبر و بر حرص محمل می‌کشد / خورشید هم تک می‌زند زر در رگ و بهتان در بغل
کو خلوت و کو انجمن در فکر خود دارد وطن / چون شمع سر تا پا منم غرق در گریبان در بغل
چشمی اگر مالیده‌ام زین باغ بیرون چیده‌ام / وحشت کمین خوابیده‌ام چون غنچه دامان در بغل
خلقی است زین گرد هوس تیغ با فسون نفس / شور قیامت در قفس آتش و طوفان در بغل
می آمد آن لیلی نسب بی شمار یکعالم طرب / می در قدح با کنج لب تا گل گریبان در بغل
کام دل حسرت کجا حاصل نشد از ما سوی / عمریست میخواهد ترا ای جانه ویران در بغل

زین کارگاه وهم و ظن بشگفته‌ام هیچ نسخ — اینجا ندارد پیرهن جز شخص عریان در بغل
بیدل ندارد بزم ما — از دستگاه عافیت
چشمیکه گیرد بالشش — چون شمع مژگان در بغل

ز من عمریست میگردد جدا دل — ندانم با که گردد آشنا دل
ز خاک ما قدم فهمیده بردار — مبادا بشکند در زیر پا دل
سراپا ناله میجوشیم چون شمع — طپش چون کرد در هر عضو ما دل
ز رشک آه مشتاقان مپرسید — هجوم بسمل است از دیده تا دل
درین محفل کسی محتاج کس نیست — همیشه کار دل افتاده با دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار — نمیدانم نفس دام است یا دل
فسردن بیدل — از بیدردیم نیست
چو موج گوهرم — در زیر پا دل

تا بسته‌ای نامهٔ من در پر بسمل — پرواز گرفته است شکستن در پر بسمل
شبگیر فنائیم چقدر دشت رسائی — عمریست که داریم وطن در پر بسمل
فرصت نفس افتاده‌ام انشای شرارم — طرز تو و من گشت کهن در پر بسمل
ای شوق کرا نیست طپشهای محبت — سرتا قدمی من شکن در پر بسمل

بیتابی ساز نفس از درد خموشی است　　ای عافیت آتش نفکن در پر بسمل

ای راه روان منزل تحقیق کدام است　　باید قدمی چند زدن در پر بسمل

بیدل هوس آرائی　　پرواز که دارد

محو است غبار تو و من　　در پر بسمل

ای جوش بهار است چمن آرای تغافل　　چون چشم تو سر تا بقدم جای تغافل

عمریست که آواره امید نگاهیم　　از گوشه چشم تو بصحرای تغافل

آن سرمه که در گوشه چشم تو مقیم است　　دنباله دوانده است به مینای تغافل

از حسرت این بزم امید نگهی نیست　　ای آینه خون شو بتماشای تغافل

از ساغر چشمت چقدر سحر فروش است　　کیفیت نظاره سراپای تغافل

در کارگه هستی موهوم ندیدیم　　نقشی که توان بست بپهنای تغافل

خوبان همه پابند شو　　خمی انداز نگاهند

بیدل تو نه محرم　　ایمای تغافل

گر کند طاوس حسرت تخته اسباب گل　　دستگاه از رنگ و مینا همان در خواب گل

بسکه خوبان از حیای عرق خجلت کرده اند　　در چمن مشکل اگر آید برون از آب گل

موی چینی گر بپایان ما سفیدی میرسد　　شام ما هم میتواند چیدن از مهتاب گل

فیض خاموشی بیا و لب کشیده تنها ای ز خود غافل به پاس غنچگی دریاب گل
آفت ایجاد است ساز خنده هشیار باش از نظر اوفتاده خانه دارد در ره سیلاب گل
شوخی اظهار آخر با مزاج ما نساخت آتشی در طبع رنگست و ندارد تاب گل
عمرها شد شوخی طرز خرامی دیده‌ایم میکند در چشم ما بیدل همان بیتاب گل

ای فرش خرامت همه جا چون کف پا گل در راه تو صد رنگ جبین بخشیده پا گل
گلشن چقدر حسرت دیدار فروشد در شیشهٔ هر رنگ شکسته است صدا گل
شبنم صفتان غیر نظر هیچ نخندیم غیر از عرق چند درین باغ صبا گل
عالم همه یکدست تب گشاده دارد آئینه خود اینجا تو بر از حیرت ما گل
بیدل سر احرام تما شای که دارد
آئینه گرفته است بصد دست دعا گل

ای بهار خوبیت از شش جهت دربار گل بی رخت شد دیده من منفعل چون خار گل
یک نگه نظاره است سرجوش صد میخانه می یک تبسم خنده است آغوش صد گلزار گل
در گلستانی که بوی وعدهٔ دیدار توست میکند آئینه جای برگ از اشجار گل
از خرامت کیست گلچینی بهار نازنیست خاک هم دارد بسر از گرد آن رفتار گل

افغند

آنقدر در پرده رنگ حنا شوخی حجابست / میزند جوش از کف پایت باین بهار گل

تا بکی باشد تغافل بر سراپایت نقاب / ده در دل یک غنچه نتوان زحیرت نیمقدار

بر رخ هر گلبن از شبنم نقابش افکنده اند

نیست ممکن گر کند در عرض شوخیهای ناز / لاله رویا از عرق بر رنگ از رخسار گل

میزند از بزم حباب نی نقاب فضای بهار / سایه دست کرم در گوشه دستار گل

ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغل است / آب رنگ از نغمه می میزند بر روی بار گل

ریشه هار گر باین سامان نمو بخشد هوا / موی سر چون خانه تصویر آرد بار گل

رنگ بو بالبسکه سامان بهار هستی اند / جام می بالد اگر هستی کند پندار گل

نوبهار [illegible] شوخی آرد به چنگ / گر بلکد چون شمع میجوشد ز نوک خار گل

میکند بهر صلای دور گردان چمن / بوی گل از غنچه ها چون نغمه از منقار گل

از تقاضای نمو گر ریشه می افتد به تاب / میدود اندیشه چندانکه آرد بار گل

مانده کلکم پرواز صریرا فسون دمد / میکند صد نغمه از سطری چو موسیقار گل

اینقدر دیوانه بوی بهار شوق کیست / میکند صد چاک طرح از رنگ آن رخسار گل

آن بهار گلشن رحمت که در هر گلبنی / ذکر حلقش میکند چون بلبلان تکرار گل

یاد وصلش نور جان چون رونق آئینه آب / داغ عشقش زینت دل چون زر دستار گل

بسکه این گلشن ز مشتاقان دیدارش پر است
چاک گل میخواند از واکردن طومار گل

در هوای خدمتش از برگ برگ یاسمن
میکند تکبیر صهبای سجود آثار گل

مژده طوف حریمش هر کجا آید بگوش
پرفشان جوشد چو طاوس از در و دیوار گل

سجده دار ما ازین گلشن بدر رنگ قبول
غیر پرواز جبین دیگر ندارد کار گل

تا ابد خواهی ز اعجاز مسیحا دم زدن
بر زبان هر که نام او کند یکبار گل

در رهی کز انتظارش دام حیرت چیده ام
نقش پا وارد نبیر از دیده بیدار گل

در بهار فضلش از باغ امید عاصیان
بوی رحمت میکند تا کرده استغفار گل

از چمن زار بهارش حیرتی گر دم رقم
شوق زد چون غنچه جای مهر بر طومار گل

رنگها فرش بهار فضل بی پایانیست
هر طرف مژگان گشائی میشود از خار گل

از حجاب رنگ آتش غوطه در شبنم زند
آفتاب از باغ امکان گر کند صد بار گل

ساز امکان کج نی از آهنگ مستی کن مقام
برج گردون هیچ از اعداد آن شمار گل

شش جهت چیده ست آب آئینه زنگ ظهور
وحدت اسرار ایشان بی کثرت اغیار گل

چهار یارش انتخاب گلشن ایزد بس
گرچه زین عنصر مهاجر کرده اند انصار گل

گشته از صدیق گلبرگ هدی جلوه گر
بسته رنگ از عدل فاروق چمن کردار گل

شرم ذو النورین یاد مان طراوت کرده عرض
کرده بوی مدعا از حیدر کرار گل

زبهار

در بهار دین حق کانجا خزان آزاده است
نقش از آیات مجموعهٔ این چار گل

گر یکی زین چار نپسندی بباغ اعتبار
از گل دین تهمت نقصان میکشد ناچار گل

فیض هر گلدار رحمت گشته عام و خاص است
تا بحد رسا مانع امن مسکینی ببو دار گل

هر چه خیزد از کمال اوست سنگ گفتگوست
غیر وصفش زبانها رنگین اظهار گل

تا کسی منفعل اقتضا و ده است در عرض نیاز
تا زبان آید تحنبش میکشند زنهار گل

تا شوی از جناس محرومی مبسوط قبول
از دل صدپاره میدارم بمن بار گل

ذکر وصل امید آغوش است امشب آرزو
بلبل اینجا وارو و اگردان منقار گل

داغ دل عبرت است طاوس بهار یاد او
گلشنی دارم کزان گل میکشد بسیار گل

آن ضباعت کی که از رنگ بهارش دم زنم
رنگ و بوی انفعالم دارد اینقدر گل

بیدل از اندیشه
نقش بیم معترف

میکنم در عرض جرات
رنگ استغفار گل

همچو شمع از خویش بر انداز وحشت میبرم
بسکه دامن چیده‌ام زخود زیر پا آمدم

واعظ هنگامهٔ این عبرت آبادم چو صبح
زخم دل با چرخ دارد بر زبان منبرم

وحشت آفاق در گرد سحر خوابیده است
میکند خلقی جنون تا من گریبان میدرم

تا بکی منعم بچشم بسته داغ سوختن
همچو اخگر کاشش مژگان کند خاکسترم

نیستم آگه مقیم خلوت اندیشهٔ کیست — اینقدر دانم که فریادت برون در ام
هستی من از عدم منحنی دارد اینجا صیقلی — خاک را تر کرد خشکی‌های آب گوهرم
رشتهٔ تسبیحم از گم گشتگی‌ها بایدت — تا سری از خود برآرم صد گریبان میدرم
مستی طاوس من تا صد قدح مخمور ماند — ظلمت من بر نمیدارد چراغان برم
دعوی دل میدارم و دل نیست در ضبط نفس — گم نباشد ناخدای کشتی بی لنگرم
سیر گلشن گیر تا دامان گیرد بیدلت — میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم
کاش بیدل پیش از این هیچ — آبنگ خودی در خودسریا
خجلت پروازم جبینها ز — از عرق ریزد پرم

بحسرت غنچه‌ام یعنی به لب‌تنگی وطن دارم — خیالی در قفس چون میکنیم طرح چمن دارم
وداع آماده شو گر ترک استقبال میخواهی — که من چون شمع از خود رفتنی در بدن دارم
درین صحرا زبس من مشت اجزای شکست من — غباری هم که از خود چشم پوشد من کفن دارم
گر آگاهم دگر غافل نگردد حیرتم بیدل — تو بر آیینه مرهم نه که من داغ کهن دارم
نفس پرورده دارم با شکست آهنگم — چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم
ز اسبابم رهائی نیست جز ترک گرانباری — درین محفل چندین شمع یکدامن زن دارم
بهار افسرده‌گیه بیدل مباش از حیرتم غافل — که من عرق بجان عالمی آتش نکون دارم

آهنگم

یا

تحیر آئینهٔ عالم مثال خودم / بهانه گردش رنگست پایمال خودم

بهرچه مینگرم آرزو لقای حیات / چو احتیاج سراپا لب سؤال خودم

زخشکی آفت پرهیزم مشو ای حرص / که من طراوت لب خشکی مقال خودم

بهار نازم کس محرم تماشا نیست / بصد خیال یقین شد که من خیال خودم

وداع ساز نمود است ضعف پیکر من / خم اشارتی از ابروی هلال خودم

تحیر آئینهٔ بی مثال هستی بود / تو جلوه کردی و نگذاشتی بحال خودم

درین الم کده بیدل / چه مجلس آرائیست

چو شمع سوخته عرق تماشای / انفعال خودم

چشم پوشیدیم بر ما و من استغنا زدیم / از بهم مژگان زدن که هر دو عالم پا زدیم

نسخهٔ اسباب از مضمون ال بستن تهی است / انتخابی بود نومیدی کزین اجزا زدیم

هیچ آشوبی بدر زو غفلت امروز نیست / شد قیامت آشکارا آندم که بر فردا زدیم

حسرت اسباب رونق بی نیاز عالم است / زال تغافل هر قدر را فروخت بر دنیا زدیم

بیشتر آشوب کشتی ته حدقی هم بوده است / یاد آن موجیکه ما بیرون این دریا زدیم

ای تمنا نسخها نذر تو هم کن که ما / سطری بر صفحهٔ از موج پری عنقا زدیم

شام غفلت گشت بیدل صبح شعور / بسکه حیرت سرمهٔ ما بر دیدهٔ بینا زدیم

چون گل غنده آتش زده مهمان بقائیم — طاوس چمن را پر افشان فنائیم
شوخی سر و برگ چمن آرائی ما نیست — یکسر چو عرق جوهر آئینه حیائیم
کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست — از دیدن ما گوش نپوشید صدائیم
وامانده عجزیم سر و برگ طرب کو — چون آبله بر پا همه تن آبله پائیم
با سعی جنون راه بمقصد نتوان برد — بگذار که یک آبله از پوست برآئیم
چون نیست علاج هوس ما نتوان کرد — چندانکه رود پای تکلف سر هوائیم
پرواز رسا و چقدر سر خوش ناز است — عالم قفس ظلمت ما بال همائیم
آئینه اسرار عیان پرده نگهت — با سرمه نگشتن همه آواز درائیم
گر ساز نگاهی رسد سیر گریبان — وادار نقابی که بنازد و بگشائیم
فرصت که یکتائی ما نیز خیالست — امروز که در سجده دوتائیم دوتائیم
بیدل بتکلف اثری — صرف نفس کن
عمریست تهی کاسه — تر از روی دعائیم

شرار رنگم و در فکر خویش می‌سوزم — بچشم بسته شمع انتظار خویش می‌سوزم
نمیخواهم نفس سازد دل بیچاره را باشد — هوا تا صاف گردد در غبار خویش می‌سوزم
نمیدانم چه آتش در جگر دارد شرار من — که هر جا می‌شود چشمی دوچار خویش می‌سوزم

نه نور خلوتم نی نار مجلس شعلهٔ شمعم
بهر جا میفروزم بر مزار خویش میمیرم

نواهای دل افسرده
بر گوشم گران میدل

که من از شرم سنگ
بی شرار خویش میسوزم

البنوید ایدل که عمر رفته را دریافتیم
رنگ بر رو آب در جوی لب باغ را یافتیم

در هوای آشیانی میگشودم بال و پر
چون هما کنج سعادت در ته پر یافتیم

از سرشکی چند در خاک مذلت میطپید
این زمان اقبالم آمد رشک گوهر یافتیم

گلشن باغ امیدم نوشکفت آمد ببار
آنچه در دل داشتیم در دیده تر یافتیم

دست و پای میزدم در گرد راه حسرتی
در محیط آبرو خود را شناور یافتیم

سر بزانو داشتم گفتند شاکر جان رسید
چشم وا کردم بهشتی را مصور یافتیم

زان عرقها یکه میریزد موج نور جبهه اش
جام آثار حیا لبریز کوثر یافتیم

با عروج آن نگاه نازمستی آفرین
نشئه را در می زدر دمی فزونتر یافتیم

در تبسم از لعل شکرستان پرورش
حرف قندم تا بلب آمد مکرر یافتیم

بسکه بالیده آرزو در معبد تسلیم شوق
سجده را سرکوب اوج قصر اخضر یافتیم

لمعهٔ مهر جمالش داد عرض پرتوی
خانه فانوس چراغ هفت کشور یافتیم

نشئهٔ اقبال چشم بذوق افتخار
گرد از راهش بلندی کرد افسر یافتیم

دامنم چینی باستقبال وا ماده داشت
از تبسمهای ناز صبح بر ثریا یافتیم

در سراپایم خیال سجده خوابیده بود
هر قدر چون شمع با خود وا زدم سر یافتیم

مطلع دیدار گل گرد آخر از خشت سفید
صبح دولت زین قفسها دم معبر یافتیم

دل به تشویش بود من در شیشه میکردم سراغ
عاقبت آیینه در دست سکندر یافتیم

آنچه احسانت بیدل
گر حضور مقدمش

زنده گی از سر گرفتیم
عمر دیگر یافتیم

اشک شمعی نور یکسر آبیار دانه‌ام
سوختن خرمن کشید از حاصل پروانه‌ام

ذوق حیرت شاهی بال هما منظور نیست
کم نگردد شانه از سر دیوانه‌ام

رفته‌ام عمریست زین محفل بیاد جلوه‌ای
گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه‌ام

گلفشیم در صبح جا آغوش الفت وا نکرد
از دو عالم برده بیرون تنگی پیمانه‌ام

مزرع آفاق آفت خیز من نشو و نماست
همچو مو از ریشه تر سیم بر آرد دانه‌ام

بسکه بر هم میزند بی جوهری اجزام من
چون دم شمشیر مژگان سر بسر دندانه‌ام

زخمی ایجادم از تدبیر من آسوده باش
در شکستن گشته‌ام چون موی چینی شانه‌ام

صبح بودم گر سبک روح
حیف بر ادهم میرسد

سخت خوابی کرد بیدل
خشت این ویرانه‌ام

به تو دریا

بیدل
روشنم

چو دریا یکقلم موجست شوق بیخودی جوشم
تمنای کناری دارم و دریا در آغوشم

قبای هستیم مشکل که باشد اطلس گردون
دو عالم میشود گرد عدم تا چشم می پوشم

بحیرت بسکه جوشیدم بیک افسون مژگان
من آن آئینه ام کز شوخی جوهر بند نقشم

نفس عمری طپید و مدعای دل نشد حاصل
چراغی داشتم بی مطلبیها کرد خاموشم

کمند صید نازم هر قدر از خود برون آیم
برنگ شمع اشک رفته برمیدارد آغوشم

برنگ ناتوانم در خیال سرمه گون چشمی
که چون تار نظر آواز نتوان بست بر دوشم

به بیدردی عنان هوش تا چند طی گردد
درای محفل شوقم کجا باشد دل که بخروشم

شکستن اینقدر ها نیست
در رنگ خرامان بیدل

درین ویرانه گردی گرد
باشد رقاصان از هوشم

بار دل نیست نوائیست که من میدانم
این نوا نیز ز جائیست که من میدانم

چشم اگر وام طوفان قیامت دیدم
زندگی روز جزائیست که من میدانم

حیرتم سوختگی از دو شقایق دل
جهل هم نسخه نمائیست که من میدانم

طلب و یاس طپیدن هوس عشق و فا
کار دل هیچ بلائیست که من میدانم

دل ز کویت چه خیالست قدم بر دارد
آخر این آبله پائیست که من میدانم

بود عمری به برم دلبر و نگشود نقاب
بیدل این نیز ادائیست که من میدانم

برنگ خامه ز بس ناتوانی اجزاییم بسودن مژه فرسوده‌ی سراپاییم
درین محیط مقیم تغافلیم چو حباب مباد چشم گشودن تهی کند جاییم
حریف مطلب اشک چکیده نتوان شد صدای شکست نفس‌ها شکر مینائیم
غرور خودسری آئینه نمودم نیست چو انفعال عرق کرده بیت میدایم
هزار رنگ ز من پرفشانی ازرنگست اگر غلط نکنم آشیان عنقاییم
نگاه چاره ندارد ز مردمک بیدل
نشسته است بخون در دل سویداییم

آرزو بیتاب شد ساز بیانی یافتم چون جرس در دل طپید زبانی یافتم
خاکرانفی خود اثبات چمنها کرد نیست آنقدر مردم براه او که جانی یافتم
چون جرس زین جنس مفت هو میکند خجلت گر همه دامن ز خود چیدم دکانی یافتم
عرض صدا نیست
وحشت عمر از کمین پیکر خم جوش زد تیر شد ساز نفس تا من کمانی یافتم
چون هما از قسمت مغز من باید گذشت شد سگان و تهما خنمان تا استخوانی یافتم
همچو آن آئینه کز تمثال میبارد صفا گم شدم از خویش ز هر کس نشانی یافتم
زنده کافی هرزه تار عرض تشویر بود
بیدل از ضبط نفس ضبط بیانی یافتم

دله

دوش گستاخ بنظاره جانان رفتم
آنقدر جلوه عرق شد که بطوفان رفتم

سیر این انجمنم آمد و رفت سحر است
یکنفس آئینه و صد زخم نمایان رفتم

بی نفسی اثرم آئینه بوی کلم
کانهمه عریان رفتم

عجز رفتار چه مقدار بلغزش پیچید
که بطوف قدم آبله پا پایان رفتم

چقدر کاغذ آتش زده ام داغ تو داشت
که ز خود نیز بسامان چراغان رفتم

طپش دل سحری بوی گلی می آورد
رفتم از خویش و ندانم بچه عنوان رفتم

نگه دیده قربانیم از شوق مپرس
سر آن جلوه رهی داشت که بیزبان رفتم

حیرت ما نه پسندید طواف جمعیت
حیرتم رنگ ادای ریخته تر کان رفتم

خجلت نشو نمایم بعدم یاد آمد
رنگ نا کرده و از چهره امکان رفتم

پای بر آبله شد دست
تصرف بیدل

بسکه از وادی امید
پشیمان رفتم

چو شبنم تا نقاب عیب خویش شق کردم
ز شرم زندگی گفتم کفن پوشم عرق کردم

کف پا جمع شد ایکاش از بی اعتبار بها
چنین گردیدم و صد رنگ خجلت را طبق کردم

چو صبحم یکتا امل رس جمعیت نشد حاصل
بسطری کز خود خواندم خود در سبق فتن کردم

مپرسید از قناعت منتهای حاصل من
بساغر آبروئی داشتم سد رمق کردم

بهر جا فکر مستی مخموری نمیباشد
هوس تا غنا بود آنکه خود را مستی کردم

نفس از دقت فکرم بخوم
شعله شد بیدل

نشستم انقدر در خون
که صحرای شفق کردم

در تحیر تهمت دیگر بدردی میزنم
غیر من تاری ندارد چون نگه پر میزنم

در بستان تامل شوق خود شرمنده
معنی موهوم یعنی دل بدنیا بستنم

با که گویم گر نگویم کیست تا باور کند
آن پریرو شیشه من دیوانه ام ایم منم

قید الفت گاه و گاه آواره بیخوانیام
عمرها شد چون نفس در آشیان پر میزنم

دور گرد عجزم اما در شبها و نگه شوق
تیغ او تر دیگر از رگ سنج دور گردنم

سعی بیرنگ هوس بردم بپایم میرسد
میرسد گردم بمنزل بیشتر از رفتنم

رفت آن فرصت که سازش نوا گرم آب
چون سپند از سرمه گیر اکنون سراغ شیونم

بیدل از بس نابسامانم
چون کوه زیر بار درد

ناله جای گرد میگردد
بلند از دامنم

سودیم سراپا و بپایی نرسیدیم
از خویش گذشتیم و بجایی نرسیدیم

آن بی پر و بالیم که در حسرت پرواز
گشتیم غبار و بهوایی نرسیدیم

شبنم همه تن آب شد از ننگ نظر اینجا
ما هرزه نگاهان بنگاهی نرسیدیم

افسانهٔ هستی چقدر خواب فسون داشت　مردیم به تعبیر فنائی نرسیدیم

مطلب نفسی سر نشد از ره طپیدن　فریاد که آخر بصدائی نرسیدیم

بیدل ایمن گرد سحر　ما قافلهٔ رنگ

رفتیم بجائی که　بجائی نرسیدیم

بتحریک نقاب لبش گر شود بلبل انگشتم　ز چیدن چاک ناخن رشته می‌بندد بر انگشتم

میرسد از شهای حسن قفایش　اشارت می‌کنم از دور همچو گرد بر انگشتم

نسیم از چو املکنت عقوم سر فرود آرد　گلوی حرص می‌افشارد انگشتر انگشتم

نمیدانم چه گل در من اگر شدید از حسرت یار　که فریاد آید چون عنقا بلبل در سر انگشتم

چو ماه من بیاد آن مستی شکست امشب کلاه من　که خاتم هم قدح گردید بر انگشتم

بچشم اعتبارم این　قدر معلوم شد بیدل

که در دست ضعیفیها　بچشم لاغر انگشتم

به این لب ساز پرسش ترانه که ندارم　تو ای دیده شنیدن فسانه که ندارم

بسعی بازوی تسلیم در محیط توکل　شناورم بامید کرانه که ندارم

هزار چاک دل آغوش چیده ام تخیل　هوا پرست کی گیسوی شانه که ندارم

بچاره سازی وهم تعلقم متحیر　مگر جنون زند آتش بخانه که ندارم

دگر چه پیش توان برد با دل نازک نازبالش | بغیر آئینه بودن بهانه که ندارم
فغان که نسبت عالم هزار شعله طپیدن | نشیمنی که نبود آشیانه که ندارم
زیاس بیدل باطل | بگرد شعله آهی
نفس چه ریشه دواند | ز دانه که ندارد

باین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم | نگین بی نقش میگردد اگر کس میبرد نامم
درین گلشن بهار حیرتم آئینه‌ها دارد | اگر طایر شوم طاووس گردم ور نخل بادامم
شکوه حیرت دیدار قاصد بر نمیدارد | مگر در محفل جانان برد آئینه پیغامم
جنون از روز مغز شمع انجم برق سودائی | بطوف خانه چشم کسوت شمع احرامم
چراغ تیره بختی هم نمی یابم بآسانی | بسوزم خویش را چون شمع تا روشن شود بامم
زبس با رنج الفت میکشم | از زندگی بیدل
نگین در خود فرو رفته | است از سنگینی نامم

صبح است تا دماغ تمنا رسانده‌ایم | چون شمع بوسه مژه تا پا رسانده‌ایم
ترک طلب بعمر طبیعی مقابل است | آئینه نفس مسیحا رسانده‌ایم
آئینه جهان لطافت که ورست | این نشئه را ز شعشعه صهبا رسانده‌ایم
از بسکه بی بضاعتی دیده‌ایم گهر | یکقطره اشک بر همه صحرا رسانده‌ایم

بیت

گر شکست تیغ عالم شیشه گرد … ما هم دلی به پهلوی مینا رسانده ایم

بیدل از سحر کاری … چه امل مپرس

امروز نارسیده به … فردا رسانده ایم

سر خط نازست مشق زخمهای سینه ام … جوهر تیغی که گل کرده است از آغوشیم

مدعی گو جمع دارد دل ز داغ انتقام … روشن است از آتش یاقوت دود کینه ام

حیرت احکام تقویم خیالم خوانده است … تا شرر واری ورق گردانده ام تیغ ترشیم

بسکه شد آئینه ام صاف از کدورتهای دهر … راز دل تمثال می بیند برون سینه ام

خرقهٔ ناموس سوزنی کشید از احتیاط … بخیه ها بر روی کار افتاد ولیک از پشمینه ام

تا کجا از خود برانم … جوهر تیغم که داخت

بر هوا بسته است تشویش … نفس های رشته ام

از هوس چون شمع اگر سر بر هوا برداشتیم … چون تأمل شد گریبان نقش پا برداشتیم

زنده کافی جز خجالت مایهٔ دیگر نداشت … تر شدم چون اشک تا آب بقا برداشتیم

ناتوانیها در باغ غنچه ام پرورده بود … پایمال عطسه گشتیم تا هوا برداشتیم

خواهش آخر زیر بار منت پیر کرد … پیکرم خم شد ز بس دست از عصا برداشتیم

هر کجا رفتیم غبار زنده در پیش بود … یارب این خاک پریشان از کجا برداشتیم

کینه ام

تار هستی پیش از اینجا دم لبیک نخجیر بود
چون هلال اول همان پشت دوتا برداشتم

شبنم من تر نبین با یک عرق اندوختن
بار صد ابرام بر دوش دوتا برداشتم

طاقتم از ناتوانی
های مژگان تا رسد

یک نگه بیدل بزور صد
عصا برداشتم

ز بس ضعیف مزاج جهان تسخیرم
چو صبح تا نفس از دل لب به بند پیرم

هنوز جلوه من در فضای بیرنگیست
خیالیم شبکه قصه اندر نخجیرم

اثر طراز پی شک چکیده آهمه رنگست
توان بجنبش مژگان کشید تصویرم

زیاس قافله عمر گشته نالهام نفس
شکسته ام نه بزور کمان پر تیرم

بجام دیده قربانی افکند شیرم

رسد فرصت من سایه دلی
چو صبح میروم از خویش بی نفس گیرم

جهان بضبط عنان
رفته از کفم بیدل

که من ز خویش روم
گر گشته تصویرم

چون نگه عمریست زخم چشم حیران خودیم
زیر کوه از سایه دیوار مژگان خودیم

شیشه ما را درین کهسار احتیاج سنگ نیست
از شکست دل مقیم طاق نسیان خودیم

نقد ما با فلس ماهی هم رواج افتاده است
در همه جا اصلی بیرون همیان خودیم

ز صدف

عمر صدف شد از خواهی گرد نیست
همچو سوهان پای تا سر وقف دندان خودیم

چشم میباید گشودن جلوه گر موهوم نیست
هر قدر نظاره میخندد گلستان خودیم

سیر دریا قطره را در فکر خویش آن شاد نیست
دامن آن جلوه در دست است اگر گریبان خودیم

نعمت فرصت غنیمت پیش و در توفیر ماست
میزبان عرض بهار اوست مهمان خودیم

همچو تیر کان شیوهٔ فن از طلبی ما خبر است
گر بهم آریم یکسر دست اینجا خودیم

گوهر اشکیم بیدل
از گدا از ما مپرس

آنقدر آب از حجاب
وضع عریان خودیم

دانم از کیفیت آگاهی او نام هم
جنس بسیار است نقد فرصت ناکام کم

آنقدر از خجلت هستی خجالت مایه ایم
گر نگین من چو شبنم میشود نام هم

بسکه فرصتها پرافشان نمی آهی و بست
از وصالم غیر داغ دل میشود پیغام هم

محمل موج نفس دوش طپیدن میکشد
عافیت در کشور ما دارد از آرام رم

زین نشیمن نغمهٔ شوق بیابان کرده گیر
سایهٔ دیوار دارد زیر پشت بام هم

آنچه ما در حلقهٔ داغ محبت دیده ایم
نی سکندر دیده آئینه نی جم جام جم

وعظ را نتوان بافسون غرض تامیم کرد
زین فسون هر کیه میخوانی برون از دام هم

بی لب نوشین او بیدل بزم عیش ما
گشته مینا و قدح باده در اجسام هم

فرو برد از غبار غیر چون آئینه زنگارم
بخواب آئینه دیده اکنون سایه بیدار کرد دیوارم

چه مقدار انجمن پرداز خجلت باید بودن
که عالم خانهٔ آئینه است و من نفس دارم

زبان عالم از انصاف غفلت ناله میخواهد
گرانجانی ز چندین کوه هم در دل میکند بارم

باین رنگی که چون گل در نظر دارد بهار من
بگرد خویش گردیده اما در چه مقدارم

جنون صبحم از آشفتگیهایم مشو غافل
حبابی را ز سر وا میتوان کردن به دستارم

ز اکسیر وفا عبرت زاده من گنجها دارد
کمم در چشم خلق اما بر آنچ اینش بسیارم

ندانم شعلهٔ جواله یا بال طاوسم
محبت وی قفس دارد و چندین رنگ پر دارم

ز شرم عیب چون چشم هنر
برو داشتم بیدل

بر رو خار پا در غربت چون
طاوس گلزارم

تیغ آهی بر صف اندوه امکان میکشیم
خامهٔ یأسیم خطی بر لوح سامان میکشیم

خاک می[illegible]ید قتیها چون سپند
غیر منت از دغان ناله آسان میکشیم

نا مر[illegible]ام افتاده یکجا دم چو شمع
خار هم گر میکشیم از پا بمژگان میکشیم

سایهٔ بیدست و پائی از سر من کم مباد
گر نشکوهش انتقام از ناتوانان میکشیم

کلفت شوریم در طی نقش داغ گرد
بار چندین پیرهن بر دوش عریان میکشیم

دل ز غبار خجلتم از تهمت آزاده گی
من که چون صحرا هنوز از خاک دامان میکشیم

انظاری

لفظ من بیدل نقاب معنی اظهار اوست
هر کجا او سر برآرد من گریبان میکنم

محو دلم مپرس ز تحقیق عنصرم
آئینه چیده است نفس مانع تحیرم

نیستی درین محیط گهر کرد قطره را
کسب غرور تنگی است عروج تفاخرم

ز آتش ز پیکرم عرق انفعال ریخت
گل کرد آنکه از خجالت تحیرم

گرد هزار جاده بمنزل شکسته اند
چون موج گوهر آبله های تحیرم

حیرت بناتوانی من ناز میکند
رنگ شکسته ام چقدرها بها درم

در دو دلم که از غم داغ حسرتم
فریاد از خیالم و آه از تصورم

نقد دیگر نمی شمرد
کیسه حیا سیف

بیدل من از هوس
شد ز خویشتن پرم

حسرتی در دل نماند از بسکه ما وا سوختیم
یک داغی داشتیم آنهم بسودا سوختیم

نقد تحقیق ما را شعله حواله کرد
گرد خود گشتیم چندانکه خود را سوختیم

وصلهم آبی نزد بر آتش سعی طلب
همچو خواب دیده ماهی بدریا سوختیم

در دیار ما چو شمع از بسکه قحط درد بود
تا شود یک داغ پیدا جمله اعضا سوختیم

از نشان نامه ما بگذر که ما بی حاصلان
دفتر خود با قلم پامال غفلت سوختیم

حال هم ماضی و مستقبل اینجا یکدم است
آتش ما شد بلند امروز و فردا سوختیم

در گره یارب سپند بینوائی چند داشت
بی تامل تا کشیدم این معما سوختیم

سر و جوهر بهای گردون کم از آتش نبود
چون گیاه ناتوان آخر بیکبار سوختیم

شب که شمع جلوه‌ات
آتش فروز بزم بود

ما و بیدل همچو پروانه
یکجا سوختیم

چکید از ما اشکی تا شکست شیشهٔ رنگم
نفس زد دیده مینا نمیدانم چه آهنگم

با این مستی قیامت طرفی وامانده نازم
ز دور نه فلک باید کشید الم کاش تنگم

بحکم عشق معذورم گر از دل بشنوی شکوه
نفس در دیدن صبح قیامت ناز و آهنگم

نه دنیا مسکن الفت نه عقبی جای من راحت
بذوق امتحان یارب بیفشار دل تنگم

به یکجا نفس ما خشت تا دل سیه کردم
ز دود شمع آخر سرمه دان آتش کلبه تنگم

بنا هنجاری از خود رفتنم صورت نمی‌بندد
سیه طاوس عمر بکار دارد گردش رنگم

به بینم تا کجا افزا کند سعی ضعیف من
با این یک آبله دل چون نفس عمریست می‌لنگم

در هر منشور شهرت نام ما را
نقش نگین بیدل

پر پروانه گردد گر در آید
با این در سنگم

صفحهٔ هستی شرر تاراج آهی میکنم
یک نگه سیر چراغان جلوه گاهی میکنیم

کم ابر نم

بهار

گر بهشتم آرزو می‌بود تقوی کم نبود
امتحان رحمتی دارم گناهی میکنیم

بسکه چون صبحم شکست آبیار افزود شوق
میدرم صد جیب تا اظهار آهی میکنیم

هیچ کس آخر حیا در جلوه گاهش بار نیست
چشم میگردد نگاهی میکنیم

دوستان گر سر فنا ای عرض شود
بسکه دورم تا بخود دهم گاه گاهی میکنیم

قامت پیری سرم در من پیری شکست
شوق پندارد خیال کج کلاهی میکنیم

بیدل از سیر بهارستان امکانم مپرس
بسکه رنگم میپرد هر سو نگاهی میکنیم

جبهه فکر ز خجلت عرق افشان کردیم
در شبستان خیال لیکه چراغان کردیم

تازه روئی ز دل غنچه ما صحرا برد
آنقدر چهره گشودیم که دامان کردیم

نتوان کرد بعرض دو جهان رنگ لباس
چشم بندی که باین پیکر عریان کردیم

موج با یک شکن از حال نجوشید بلند
جز تحیریم که در آئینه طوفان کردیم

در لب طینه سر و برگ طرب سوختنی است
فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم

اشک ما آبله باشد همه دل می‌غلطد
آه حسنی که تدارک بدامان کردیم

دل هر ذره ما چشمه خورشید تو بود
چشم بستیم و هزار آئینه نقصان کردیم

هر که از سعی طلب دامنی آورد بدست
ما بفکر تو فتادیم گریبان کردیم

حاصل سینه بر آتش زدن ما چو سپند
اینقدر بود که یکتا له لبان ما کردیم

فکر خویش است
انجام دو عالم بیدل

همه کردیم اگر سر
بگریبان کردیم

بلب حرف طلب زد و دم اگر شیون سوزم
خیال خام من تا پختگی گیرد نفس سوزم

دلیل کاروان جستم افسردگی گم
خروش گل کنم شمعی بفانوس جرس سوزم

زیاس مدعا تا چند باشم داغ خاموشی
مدد کن ای نفس تا بر دری فریاد رس سوزم

خزان رنگ مطلب اینقدر دارد بسامانم
که عالم در فروغ شمع غلطد تا نفس سوزم

جهان صورت آئینه
رفت از دیده ام بیدل

تحیر امتیاز سوخت
از داغ چه کس سوزم

در جگر صد رنگ طوفان گم کرده ایم
تا سرشکی نذر مژگان کرده ایم

تا نفس بر خود طپید آئینه است
چون حباب اینجلوه سامان کرده ایم

حیرت از طاوس ما پر میزند
وحشتی از گلستان کرده ایم

ما و شمع کشته نتوان فرق کرد
اینقدر سر در گریبان کرده ایم

عشق از محرومی ما داغ شد
بی جنون سر در گریبان کرده ایم

انچه توانائی بزور خود مناز
با ضعیفان آنچه نتوان کرده ایم

نالم جزئی

نالهٔ حیرت‌خانهٔ دیدار اوست / در نفس آیینه پنهان کرده‌ام

ماتم فرصت نی حیرت روشن است / جای مو مژگان پریشان کرده‌ایم

از هجوم اشک ما / بیدل مپرس

یاد می‌آید چراغان / کرده‌ایم

زسوز ماتم این انجمنها کی خبر دارم / چراغ خامشم سر در گریبان سحر دارم

حیا چون شمع می‌پردازد آیینهٔ حیرت / درین دریا بقدر آب گردیدن گهر دارم

نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی / چو مژگان بر سر خود می‌زنم دستی که دارم

سراغم میتوان از [illegible] سودهٔ [illegible] / رم وحشی غزال فرصتم گرد دیگر دارم

شبستان عدم [illegible] بر شرار / که با صد شوخی اظهار رنگ جنبش زیر دارم

ز بیتابی چه شان عجز مژگانم نمی‌بندد / تو سیر آسمان کن من عیش پا نظر دارم

بهار بی‌نشانم دستگاه دیده سر گم‌تر / چه گل دستی ندارم با شکست دارم

به نیرنگ لباس [illegible] از خلوت رازم / که من طاووس رنگم این حلقه‌ها بیرون دارم

نکردی در گوشهٔ دستگاه / وحشت چشم بیدل

اشارت مشربه ز کنج / ابرو بال و پر دارم

حیرتم مدار شوخی گل گردان رازم / در آیینه جوهر شکن نغمهٔ سازم

چون عجز سر زانوی تسلیم ندارم — صد جبهه بخون میطپد از وضع نیازم
تا سجده بهمواری خاکم نرساند — دارد گره ابروی محراب نمازم
وسعت کده انداز تغافل چه فسون داشت — بر روی دو عالم مژه کرد فرازم
خواب عدم افسانه تعبیر ندارد — آئینه خاکم چه حقیقت چه مجازم
آزادی من عرض گرفتاری شوخیست — چون دیده حیرت زده کا عقده بازم
شبنم ز هوا تا چه قدر گردنشاند — عمریست پی خود میروم آبله سازم
بیدل امل اندیشیم — از عجز رسا نیست
وامانده کی افکند — باین راه درازم

سنگ را هم میخورد حرص کمی وقت احتشام — روز اول طعمه از خیره نکین میدهند نام
پختگی نتوان آیدت آیی روی بی سعی فنا — غیر خاکستر خیال شعله هیهاتست خام
نمک استعداد خود کن فیض حرص کیمیا — صبح بهر عالم صبح است بهر شاه شام
تا سخن باقی بود ورزید با صهبا کمال — نیست غیر از خاموشی چون پخت میگردد کلام
خود عمل آئینه دار جوهر تحقیقست — امتحانها محو شد تا تیغ می بندد نیام
خور می میخواهی از افسرده طبعیها برآ — قدر دانیهای گل بودن نخواهد زکام
سوختم از برق نیرنگی برهمن زاده — گر دمیدن وا کند آغوش گو بیدارم

یک تأمل وارهیم کم نیست سامان حباب
وای بر مغروری کز نفس جمع آید دوام

نام را نقش نگین بیدل
دلیل شهرت است

بیشتر پرواز دارد ناله
مرغان رام

آمد ز گلشن بهار آن جوهر تبسم
دل در کف تغافل گل بر سر تبسم

شمع کدام بزمی ای کشته تغافل
صبح کدام شامی ای پیکر تبسم

از صبح هستی ما شبنم بگرد اشکی
بر لب نمک دمیدیم از منظر تبسم

آنجا که شبنم ما زین باغ پر فشاند
چون اشک بی غریبیم در کشور تبسم

نتوان ز لعل خوبان قطع نظر شدن ای بوی
گردیدنی است چون خط گرد سر تبسم

ای صبح رنگ عشرت تا کی بقا فروشد
بالیده گیر بر لب خاکستر تبسم

از صبح خیز امکان غافل مباش بیدل
یک گرد فتنه است این لشکر تبسم

بصد گردون تسلسل بسته دور ساغر عشقم
که گرداند یا رب اینقدر دور سر عشقم

نه دنیا عبرت آموزم نه عقبا حسرت اندوزم
به هیچ آتش نمی‌سوزم سپند مجمر عشقم

بصیقل کم نمی‌گردد غرور رنگ خودبینی
مگر آئینه بر سنگی زند روشنگر عشقم

غمم دردم سرشکم ناله‌ام آه دلم داغم
نمی‌دانم عرض گل کرده‌ام یا جوهر عشقم

گهی صلحم گهی جنگم گهی مینا گهی سنگم ... دو عالم گردش رنگم جنون باغ عشقم

چو شمع از گردنم حق وفا قطع نمیگردد ... در آتش هم عرق وارم خجالت پرور عشقم

نیم نومید اگر روزی ز وصلش محرم هوش ارم ... که من چون داغ هر جا حلقه گشتم بر در عشقم

[illegible] ... سر تسلیم فرش هر چه خواهی چاکر عشقم

ندارد موی مجنون شانه ... غیر از پریشانی

چه امکانست پیدا جمع ... گردد دفتر عشقم

شبی با درد حیرت سیر ارکمین میکردم ... دو جهان یک نگه بازپسین میکردم

سجده آنجا که بسر افسر عزت میداد ... می شدم سر بفلک و پا و زمین میکردم

عشق چون خامه مرا از خط تسلیم نداشت ... باز هر عضو خود اینجا و جبین میکردم

ناله ها کردم و گاه گشتی اکیاش ... خاک میگشتم و تمکین از این میکردم

با سجود در تو امروز سر و کارم هست ... مشت خاکم بعدم نیز همین میکردم

شغل نظمم در و از خاک شدن کرده پر از ... که من سوخته فکر چه زمین میکردم

از دل سوخته خاکستر مستی نه دمید ... تا کباب که ندارم نمکین میکردم

عشق نقشی نه نماند ز خاک بیدل ... تا جهان را پر طاوس نگین میکردم

بیچم بتو نگ

چه نیرنگست یارب در تماشاگاه تسخیرم
که آواز پر طاووس می‌آید ز زنجیرم

به بینم تا کجا تسکین رسد آخر نفس بادم
درین محفل نفس عمریست از دنبال می‌کشد تیرم

فلک صد سال می‌بایست که خم در گردنم بندد
باین فرصت که ما سر در گریبان کرده‌ام پیرم

مدام حیرت دیدار گرد اندیشهٔ فرصت
چکیدن در شکست رنگ دارد صبح تخمیرم

سراپایم خطی دارد که خاموشی است مضمونش
قضا گویی به کلک موی چینی کرد تحریرم

چه موج گوهرم ماند زمین‌گیر ادب بودن
سرش قطع روانی کرده است از آب شمشیرم

ز سازم هستیم با وضع حیرانی قناعت کن
نقش و خامهٔ نقاش گم کرده است تصویرم

قبای جسم می‌گویند حشری کمین دارد
خجالت عرض ناکامی بر آن دهم تعمیرم

بقدر بیخودی دارم شکار عافیت بیدل
چو آه شمع یک رنگ سحر میباشد پر تیرم

مستم و در هر جا جنون جوش محبت آب بوده‌ام
همچو دریا عضو عضو خویشتن هم سوده‌ام

روزگار بی‌تمیزی خوشتر که مانند نگار
میروم از خویش میگویم تماشان آسوده‌ام

هرچه امیدست یارب اینقدر جان کنده‌ام
منکه خجلت عرض و تر از کارها فرموده‌ام

دستگاه اینقدر هرکس از رو فو خجنس است و
خاک بر سر کرده باشم گر نخوش افسرده‌ام

بسکه وارد پیش رنگی بهار هستیم
عمرها شد در لباس رنگم و نموده‌ام

نیستم آگه چه دارد خلوت یکتاییش — اینقدر دانم که آنجا هم همان من بوده‌ام

بیدل از خاکستر من — شعله جولانی مخواه

انگه پروازم و فرسوده — کی آسوده‌ام

یک چشم حیرت است ز سر تا بپا لبم — یارب بروی مار که گردیده وا لبم

بال هوس ز موج گهر سر نمی‌کشد — خمیده است بر دل بی مدعا لبم

لبریز حیرتم بکلامی که روزگار — خشت بنای آئینه ریزد ز قالبم

خواهی محیط فرض کن و خواه قطره گیر — دارد همین یک آبله از سینه تا لبم

نی دوست زنده کی بعرق جام میزند — پر کرده است خجلت آب بقا لبم

غیر از تری چه نغمه کشد ساز احتیاج — موی در آب بیخته است از حیا لبم

گردون بمهر خامشیم داغ میکند — چون ماه نو مباد فتد کار با لبم

جرات مباد و منکر عجز نسیند من — کم نیست اینکه سرمه کشید از نوا لبم

عمری گذشت گفت و شنود تو رمز — ای بی نصیب گوش شدم ای بیشوا لبم

خمیازه‌ام غنیمت صهبای زندگیست — یارب چه گل کشد قدح از حیا لبم

احرام پای بوس تو اقبال تازه‌گیست — روید مگر ز پرده برگ حنا لبم

بیدل زبان موج گهر ناشکوه نیست — گر مرد قدرتی تو بناخن کشا لبم

تا کی

تا گشته با حدیث لبت آشنا لبم | چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم
چون گل بباغ و هر زجوش هجوم زخم | هم ثنای تیغ تو سرتا بپا لبم
می‌پیچدم زبان تمنا برنگ موج | خشکست همچو بحر ز شوق ادا لبم
می‌ترسم از فراق بزنگی که گاه حرف | در خون تپم اگر شود از هم جدا لبم
تا چند پرسی از من بیچاره حال دل | عمریست همچو نی شده وقف نوا لبم
در حرف خامشی لب افسوس میگزد | من بیزبان کجا با سخن آشنا لبم
چون بحر گر حباب بدندان آورد نفس | مسمار میشود سخن از سینه تا لبم
بیدل خموشیم ز فنا میدهد نشان
آگه نیم که این لب گورست یا لبم

یاد آن فرصت که با عذر لبی وا داشتیم | چون شرر رنگی بزد دل زد و وا داشتیم
جز فرو رفتن بجیب نغمه ننمود هیچ | همچو شمع آئینه در کام نهنگی داشتیم
ناله ما گوش کردن صرفه ناز تو بود | در نفس با این ضعیفیها لعنگی داشتیم
حیرت آن جلوه ما را با خود آخر صلح داد | ورنه مژگان که بهم میخورد جنگی داشتیم
دل بنا ورد از ضعیفی تاب درد انتظار | ورنه ما هم شیشه دامن ز سنگی داشتیم
هر قدر واگشتیم کامی دلبر از ما دور ماند | چشم تا پوشیده در آغوش تنگی داشتیم

زنده‌گی بیدماغ خلق را و ما هم سوخت | ما هم از هستی همین مجنون بنگی داشتیم

فسردن نیست ممکن تا بدار نور پیمایم | رگ خوابست چین محمل غفلت ز مه بریم
بگردون گر رسانم سجدهٔ شوق تو نیم غافل | چو ماه نو جبینی نیست در آغوش ابرویم
بضبط خود چه پردازد زبان ناتوان من | نسیم ناتوان غنچه در رفتنی می آورد بویم
میسر نیست هیچجا وصل نقش تمامیم | که چشم اشک میبارم که از ناله میگویم
تو فرصت ده تا من کنم تدبیر آرایش | برنگ دود شمع از شانه دارد شرم گیسویم
غرور هستیم با تیغ شمعی بر نمی آید | باین وگر نه گریه می بینی لب تاریک مویم
ضعیفم هیچ جا مگذار یم بر نمی دارد | چو نقش جبههٔ خود با دو عالم سجده پهلویم
چو شبنم تا درین گلشن ز حیرت چشم وا کردم | حیا خیز از عرق رنگی ندارم نازک است ابرویم

نگردی غافل از فیض | سواد معنیم بیدل
تماشا سحر میخندد از | گلهای شب بوییم

بعرض جوهر طاقت ز نی خط چه جوشیم | که من نیز با زنفس چون حباب آبله دوشیم
شرارم چونکه فرصت نمودار ندارم | در انتظار که نالم ورا آرزوی که گوشیم
ز فرق تا بقدم عرض حسرتم چه توان کرد | سوای حیرت دیدار اگر ز آئینه پوشیم

بولی

هوس نساخت درین عالم بضاعت دگر — دل شکسته سبکخانه ایست ناله فروشیم
گهر بذوق فرو رفتن سر محیط ندارد — بخود نخشده‌ام آنقدر که با تو بجوشیم
سپند مجمر یأسیم بهشت سرمهٔ دیگر — طپید ناله بکیفیتی که گرد خموشیم
سر از اطاعت آوارگی چگونه بتابم — چو گرد باد در سرگشتگی است خانه بدوشیم
چو صبح بیدل اگر — همیشه قطع نظر کن
باین دو بال هوس — بحمر ماست ببیهوده کوششیم

خلق را نسبت یکتائی هست بهم — که بصد عقد وفا دل نتوان بست بهم
دهر تا چند باصلاح طبایع کوشد — بزم آئینه شکسته می و مینا همه بدمست بهم
وحشتی فرصتم از فکر سراغم نگذارد — بغبارم نرسیتی تا نزنی دست بهم
آن سپندم که بیک شعله پرافشانی شوق — نغمه سازم ازین بزم برون جست بهم
جگر از کلفت نومیدی اشکم خون شد — که برید از قطره‌ام باز نپیوست بهم
سینهٔ صافدلان غفلتی چند غنیمت شمرند — چرخ کم دیده دو آئینه که بشکست بهم
آبرو میطلبی ترک — طمع کن بیدل
کس مثال یک آئینه — نشکست بهم

وحشتی کو تا وداع انجمن غوغا کنم — نغمه ساز وداع عالم را پیدا کنم

حسرت ایام وصلت صیت فریادی نزاد
گر بهار رفته رنگی در خیال انشا کنم

ناخنی در پنجهٔ طاقت نمی‌یابم بهیچ
میزنم آتش بخود تا رفع خار پا کنم

هر سر مویم زبس در وادی آهی میروم
ای امل طی پیدن مهلتی تا جمع این اجزا

شوخی امواج آغوش وداع گوهرست
عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم

کلفت امروز بر فردا نخندد انقدر ما عیش است
لیک کی رنگی که بر گردانم و فردا کنم

بیدماغی انقدر سامان طراز کس مباد
خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم

در تخیل ساقی این بزم ساغر چیده است
تا بکی چینم پر طاوس و مستیها کنم

بیدل از گردون نصیب
من همان لب تشنگی است

گر همه مانند ساحل
ساغر از دریا کنم

شب گردش چشم قدحی داد بخوابم
امروز چو اشک آینهٔ عالم آبم

بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت
بر عشق گداز است بیات معنی نابم

غم نامهٔ عجز من موهوم نصاب عبث است
چندانکه بقاصد نتوان داد جوابم

از صفحهٔ من غیر تحیر نتوان خواند
چون آینه شیشه ندانم بچه آبم

انداز غبارم چو سحر بسکه بلنداست
با همنفسان از لب بام است خطابم

با رم زده‌ام ساز طرب با همه خفت است
آب تنکی باخته بر روی حنایم

داد دست

داوست ز کار عدمم شبهٔ هستی
آه از غلط این کار که نمود نوابم

واکردن چشم اینقدرم
دو دله دارد

بیدل بهمین سعی فرو
داست حبابم

کام از جهان گرفتیم و ناکام هم شدیم
آغاز چیست محرم انجام هم شدیم

کوشش جهان قلمرو اقبال ناله داشت
بیهوده داغ خجلت ابرام هم شدیم

آخر در انتظار تو خاکم بباد رفت
یعنی غبار خاطر ایام هم شدیم

صد لغزش ضعیف بے وش تپش کشید
چون اشک اگر مسافر یک گام هم شدیم

باید ادا نمود حق زندگی بمرگ
زین یک نفس بگردن خود وام هم شدیم

خجلت دلیل شهرت عنقای کس مباد
چیزی نشان نداد و بدنام هم شدیم

بیدل چو سایه محو از خود
رفتیم هنوز

وحشت سجاده کر
همه آرام هم شدیم

شب وصالت بخت انزوه کین تیغ فیر میخواهم
بقدر یکدو روزی صبح محشر دیر میخواهم

ز تیغ ناز او خون میطپیم چند انکه دل کردم
جهان گر کیمیا خواهد من این اکسیر میخواهم

ندارد دست امکان آنقدر امید آزادی
نگاه آهوئیم ناچار پا در قیر میخواهم

ز رمز جستجو با غافلم لیکن اینقدر دانم
که چون خورشید زیر خاک هم شبگیر میخواهم

درین صحرا جنون هر ذره فکر غم فرسا رد — دو عالم جسته است از خویش من نخچیر میخواهم

سفید از گریه شد چشم غم مستان تماشایم — بهر جا حاصلیها روغنی زین شیر میخواهم

من از بس بسته نقشی به بستیم هم آغوشی — ز نقاش ازل زین رنگ یک تصویر میخواهم

ز رنگ من نگاه آن مدعا تا قدر من خواند — باین امید طفلیرا که خواهم شیر میخواهم

چسان آید ز شمع کشته — بیدل محفل آرائی

زبان در سرمه خوابیده است — و من تقریر میخواهم

ز گلستانی که محو آن گل خود رو شدم — چشم تا وا کرده ام از خود بخون مژه یکسو شدم

در چه فکر افتاده ام باریک باشد هلال — تا سری پیدا کنم اول خم زانو شدم

نشئه زاری من آنقدر رسا خورد است — گردش رنگی بعرض شوخی آمد بو شدم

کاش اوج غیرتم با نفس پا می شد بیدل — آسمان گل کرده ام با عالمی یکرو شدم

ترجمان غیرتم از عالم شوخی مپرس — تا فن رنگ اشارت ریخت مشکن ابرو شدم

یاد آمد ز رمیت وقف بستر غلطیدنی — همچو اشک خویش از سر تا قدم پهلو شدم

وحشتم آخر ز زندان گاه دل تنگی نماند — خانه صحرا گشت از بس دیده آهو شدم

کاستن‌ها می من بیدل ندارد انتظار — نیست تنها می تا بگیسو که من هم مو شدم

برون دل نتوان یافت گرد جولانم — چو رنگ قطرهٔ خون رفته‌ست امیدانم

زهی تصرف وحشت که چون طاوس — بجوش آینه عکس بگرد حیرانم

نچیده‌ام طپشم برق ناله‌ام دانم — چو درد عشق سنجیدن لباس عریانم

حساب کیسه‌ام از دستگاه بحر مپرس — هوس نیم نفس تکمهٔ گریبانم

بدل: حباب کسوتم

نداشت خاتم دیگر نگین عافیتی — بروی آبله کندند نام جولانم

چو صبح گردهٔ جولانم از فلک گذرد — چه ممکن است برون قفس پر افشانم

هزار رنگ چو طاوس سوختیم اما — بگرد شعلهٔ بی روغنی چراغانم

دماغ نشئهٔ تحقیق اگر رسا گردد — برون ز خویشتن دوم آنقدر که بتوانم

بطرح بند تعلق نچیده‌ام بیدل — بغیر نالهٔ نی نیست در نیستانم

در جنون گر کند فرمان بیچان ناله‌ام — بعد ازین تیغ فلک گوییست چوگان ناله‌ام

دوش گر بام فلک اوج طپش کاوی کند — گر تأمل محرم معنی است من آن ناله‌ام

چون سپندم مشت خاکستر دلیلی خاست نیستی — سرمه گشتم تا به پنبهٔ چشم یاران ناله‌ام

گرد من از عالم پرواز عنقا هم گذشت — تا کجا خواهد رسانید این چنین ویرانه‌ام

دیده گرد آلودهٔ محرومی دیدار کیست — کز شکست شیشه است میچون تر ز مژگان ناله‌ام

مژده ای آسودگی کز رنگ طپیدن هیچ نیست　　من شدم خاکستر و برچیده دامان ناله ام
بیدل از عجز زبان　　درد دل فهمیدنیست
بی تکلف چون نگه‌ها　　ناتوان ناله ام

تا جدا گردید ازان پریشان ناله ام　　گرد ویران خانهٔ غنچه فروشان ناله ام
هم عنان دود دل عمریست از خود میروم　　نسبتی دارد بآن سرو خرامان ناله ام
در بخشتم قصهٔ من بشنو و خاموش باش　　تا نهانم داغ دل گشتم نمایان ناله ام
از شکست شیشهٔ دل اینقدر غمگین نیم　　درد آن دارم که خواهد شد پریشان ناله ام
پوست از تن رفت مغز از استخوان اما هنوز　　برنمیدارد چو نی دست از گریبان ناله ام
بیدل از دشت غبار　　حسرت آلوده مپرس
یک بیابان خار خار و　　صد نیستان ناله ام

سطری اگر ز وضع جهان وا نوشته ایم　　گردیده ایم رنگ و چلیپا نوشته ایم
منشور تاج اگر بسر گل نهاده اند　　ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم
دیگر ز نقش نامهٔ اعمال ما مپرس　　نظاره بلوح تماشا نوشته ایم
معنی سواد نسخهٔ اشکم چکیده گشت　　غم نامه‌ها بخون تمنا نوشته ایم
قاصد چو رنگ یار نگردید سوی ما　　معلوم شد که نامه بعنقا نوشته ایم

دریک

در مکتب نیاز چه حرف و کدام سطر — چون خامه سجده‌ایست که صد جا نوشته‌ایم
دستی اگر بلند کند نامه بر بس است — تا روشنت شود که دعا نوشته‌ایم
مشق خیال ما بتمنا نمی‌رسد — ای بیخودان عشق ورقها نوشته‌ایم
در زندگی مطالعهٔ دل غنیمت است — خواهی بخوان خواه مخوان ما نوشته‌ایم
بیدل مآل سرکشی اعتبارها
جز از فنا نقش کف پا نوشته‌ایم

بالی از آزادی افشاندم قفس پیدا شدم — خواستم تا از پری لنگ کنم مینا شدم
عرصهٔ آزادی از جوش غبارم تنگ بود — بر سر خود دامنی افشاندم و دریا شدم
شمع سیر جمعیها در گداز خویش داشت — هر قدر از پیکر من سرمه شد بینا شدم
وضع مستقبل من حال گشت از بیخودی — رفتم از خود آنقدر امروز بی‌فردا شدم
دفترم آخر سر از جیب بی‌نیازیها کشید — احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم
خامشیهایم جهانی را بسوز دل گرفت — آخر از ضبط نفس صبح قیامت وا شدم
نسخهٔ آزادیم خجلت کش شیرازه بود — از طپیدنها ورق گرداندم و اجزا شدم
کثرت بسیار در اسباب وحشت صرف — عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم
حیرتم بیدل زبان‌گیر تامل گشته است — ورنه تا ترکان پری افشاندم عنقا شدم

اگر ساقی ز موج باده بندد رشته بر سازم
رساند قلقل مینا برنگ رفته آوازم

مباش ای آرمیدن از کمین جستنم غافل
کف خاکسترم بی بال و پر جمع است پروازم

ز شمع کشته هم داغی اگر یابی غنیمت دان
نگاه حسرت انجامم تماشا داشت آغازم

مباد از چشم خود میروم ای صحبت فرو اندازی
که از گردش سه رنگی بآن پیمانه نازم

بآسانی ز بار زندگی رستن نمیباشد
مگر پیری پدید آید کند گرد شکستش اندازم

چو صبح انکار عجزم نیست ای انصاف آگاهی
غبارم را بگردون برده ام گفت اعجازم

ندانم عذر آن غفلت چه خواهم خواستن بیدل
که جنبش خصم تمثال است من آئینه پردازم

ز وحشت بیخودی می آیم از وضع ادب دورم
جنونی گر کنم ای شهریاران هوش معذورم

مکش ای ناله دامانم مگیر ای غم گریبانم
سرشکم محو تر کانم چکیدن نیست مقدورم

همان بهتر که خاکستر شوم در پرده عجز
نقاب از روی کارم بر ندارد خون منصورم

سجودی بست آخر بار هستی بر جبین من
چنان سر تا قدم از بار خمیدن دوش مغرورم

بجز و سجده میبالم نفس نقش ز دیده عنقالم
دمیده تنهای بیجالم چکیده تنهای ناصورم

ز داغ حیرتم مشکل که پرواز سیاهی را
دهد چون مردمک هرچند گردان غوطه در نورم

نه از دنیا غمم نه اندیشه عقبی در سرشتم
مقیم حسرت خویشم ازین اینکم چه با دورم

غلتیم

خلیل آسا تعمیر سیلاب حوادث نیستم بیدل — بنای حسرتم در عالم امید معمورم

خلوت پرست گوشهٔ ویرانی خودیم — یعنی نگاه دیدهٔ قربانی خودیم
محو گشته ایم نقش خیال تو مشق نیست — حیران صنعت قلم مانی خودیم
چون اشک را ز ما بهار آب شسته اند — آئینهٔ خجالت عریانی خودیم
خاک فسرده خاری جاوید می کند — عمریست پایمال تن آسانی خودیم
آئینه نقشبند گل امتیاز نیست — محو خیال خانهٔ حیرانی خودیم
گوهر خمار بستر و بالین نمی کشد — در کنار زانوی غلطانی خودیم
ما را ز تیره بختی ما میتوان شناخت — چون سایه پاک قلم خط پیشانی خودیم
بر هرزه بود چشم گشودن درین بساط — چون شمع حجلهٔ اشک پشیمانی خودیم
پر می زنیم هیچ بجائی نمیرسیم — وا ماندهای وحشت مژگانی خودیم
دیوار رنگ منع خرام بهار نیست — انجام فطرتان همه زندانی خودیم
بیدل بجلوه گاه — حقیقت کسی میرسد
ما غافلان تصور — امکانی خودیم

رفتیم از خویش بزم جلوه اش لبریز گردیدیم — شکستیم شیشهٔ رنگ باز بی‌غیر گردیدیم

خود گداز از بهار شبنم شرده دیدار بود / سوختم چندانکه بر آئینه خاکستر زدم
شبنمم من با تو خلوت بر نتابد طبع هوا / از خجالت نقش پایی داشتم کمتر زدم
می تپیدم صرفه طاقت نبرد چشم از سپند / بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم
پای تا سر سجده‌ام از دود ناکامی مپرس / آرزو آنقدر خون گشت من ساغر زدم
آسمان بی بضاعت ساز رنگ بستر نداشت / چون مه نو تکیه از بر پهلوی لاغر زدم
ای حریفان قدر استغنای دل فهمیده نیست / من همین یک آبله پا بر هزار افسر زدم
فیض صبحی بر طلسم نسیم پرورده بود / دامن این گرد تمکین یکدو چین بر سر زدم
غافل از معنی حبابی بر بنا دستی نداشت / منهم از نامحرمی بانگی برون در زدم
بیدل از افسرده کان حسرتم تر چیست / گر همه دریا کشیدم ساغر گوهر زدم

من در بحر نه کشتی نه کدو می آرم / چون حباب از سر خود جامه برو می آرم
سر فرو می آیدم از طوف در شیخ مپرس / عرقی چند به احرام وضو می آرم
عمرها شد چو سحر میدمم از یأس مباد / جیب چاکی ز گریبان رفو می آرم
تشنه کامی که قلزم بی قدری هست / آبرو شیشه ندارم بجستجو می آرم
نخل شمعم که بگل کردن صد رنگ گداز / می شوم آب نگاهی به نمو می آرم

بقفر

چقدر گردن تسلیم وفا باریک است — پیش تیغت سر خود بر سر مویی آرم

چون گل از حاصل این — باغ ندارم بیدل

غیر پیراهن رنگی که به — بو می آرم

تحیر سوخت پروازم فسردن کرد پامالم — بزیر آسمان در غنچه کردن بال پامالم

ز وضع خامشی من حسرت دیدار پیچ شد — ادب سازم نفس می‌کاهم آیینه می‌بالم

نه پروازم پرافشانی نه رفتارم قدم سایی — غباری در شکست رنگ دارد گردش حالم

برنگ آب می‌گردم ز شرم خود نمایی‌ها — که سیلابی کند در خانه آیینه تمثالم

شرار کاغذم عمریست بال افشانم و خفاشه — تمنا همچنان پرواز می‌زد زیر بالم

ز سازم چون نفس غیر از طپش صورت نمی‌بندد — چه امکانست آسودن نال افتاده دنبالم

چه گلها زین چمن دوری لگام سایه غم خندد — بزیر خاک باید رنگها گرداند یکسالم

خمار وصل خورسندم بخشش ای گریه کریم — ز سر عشق بی دردی خیال ای ناله تا نالم

ندامت می‌توان آگاهیم — گل می‌کند بیدل

چو مژگان دست آیینه‌ام — سوده تا آغوش می‌بالم

تا به دریوزه راحت طلبیدن رفتم — مژه گشتم سر مویی به خمیدن رفتم

تو سحر شفق فلک سعی شوقم طی کرد — تا کجاها پی یک آه کشیدن رفتم

حیرت از خجلتم آئینه دیدار تو ریخت | اینقدر ناله نکرد که بدیدن رفتیم
یاس حیرت حال گهرم می گرید | قطره داشتم از پا و چکیدن رفتیم
نفس جمعه شرر کاغذ آتش زده است | یک مژه راه بقدر چشم پریدن رفتیم
سیر هستی چو سحر یکدو نفس افزون نیست | تو همان گیر که من هم بدمیدن رفتیم
محمل شوق من آسوده خیالی بیدل
اشک راهست که من بدویدن رفتیم

پیمانه غنا کده بی مثالیم | پر نیست آنقدر که توان کرد خالیم
عمریست راه ادب کده بوریای فقر | آسوده تر ز نکهت گلهای قالیم
هر عضو از سرشک بی موج گوهر است | من شیشه ریزه ام حذر از پایمالیم
پستی گل بلندی نخل است ریشه را | در خاک خفته اینقدر از طبع عالیم
بخت سیاه کو که بعجزم نشان دهد | بر غیب نوشته اند برات حلالیم
از بسکه ناله داشت نی بوریای فقر | محمل بگرد صرفه خواب نهالیم
فریاد کز فسرده گی باغ اعتبار | همچو اثر غبار شکسته سالیم
موج از گهر ندامت ... می شکند | اندیشه فراق ندارد خیالیم
بیدل بنا توانی خود ناز میکند | پرواز آشیانه افسرده بالیم

العالی

بهوس چون پر طاوس چمنها دارم | داغ صد رنگ خیالم چقدر پرکارم

معنی موی میانم نتوانم بخیالم شکافت | عمرها شد چو صدا در گره این تارم

چند چون شمع عرق زیر نمو باید ریخت | کاش این برق حیا آب کند یکبارم

از تنک مایه که طاقت اظهار مپرس | اشکم اما نفشاندست بمژگان کارم

زین ندامت که چه چون شمع گهر میخواهم | آنقدر سودن دستی که کند هموارم

عشق تعمیر بنایم بچه آفت که نکرد | سیل پرورده بر دستی این معمارم

مرکز همت من خامه خورشید فناست | پستی سایه نگیرد کمر دیوارم

نقشها دیده اگر بار کند دامان کو | نتوان کرد بافسون نگه بیدارم

[illegible] از جوهر بیقدر [illegible] | [illegible] غافل نیست

[illegible] بیدلی از گرد [illegible] | آئینه بازارم

بگوش در بوی [illegible] نظر فکنم | هوسی سر ته پا کشم که گرد نیاز فکنم

چو سجاده می کنم از بی [illegible] جوهری | مگر انفعال سبکسری عرقی کند که بجا فکنم

زغبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر | اثری نچیده ام آنقدر که بروی من بر افکنم

المنکه بر جگر آورم بچه کار سینه بر آورم | که بکوه اگر گذر آورم بجز آتشی بکمر

چقدر بعرض اثر بکار کنم معاف بهوسی خجل | شرری زگرد شکست دل بهم آورم که بر افکنم

نبود ز وادی حرمش که چه امید محملی من گشته — فلک اطلس آورد مگر که جای بیشتر افکنم
اگرم ز بد طلبی فتاده داغ غمت رضا — دو جهان پس از آن گذارم و طرح یک جگر افکنم
نتوان شدن ز فنا قرین مگر از سجود آن جبین — چو سرشک تا کند جبین با مژگان گهر افکنم
به هر آنکه محمل تنگ شد به هوس سجود تو می‌کشد — سر خویشتن ز شره یا خورد که پیش با نظر افکنم
بجبین بضاعت شعله زن — من بیدل از غم سوختن
که چو شمع در بر انجمن شرر — است اگر که افکنم

برنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم — جنون مغز یک من دارم بر استخوان دارم
چه خواهم خیر دل صد پاره کز ما حضر گردد — غم و مهمان من همین یکپاره نان دارم
سر و کار شفق با آفتاب آخر چه انجامد — تو تیغی داری و من مشت خونی در میان دارم
برنگ گرد باد از خاکساری تشنه جامی — که تا بر خویش می‌پیچم دماغ آسمان دارم
مباشید از تماشای دامن چیده‌ام غافل — که من صد صبح از این عالم برون چین دکان دارم
که با ما سعی در جنگم که از امید دل تنگم — خیال عالم تنگم به این رنج به آن دارم
بلند بیهای فقر و نیستی از نیست با یافتی — که من خیره انکه بر می‌ایم از خود دو دمان دارم
با این سامان اگر باشد عرق جای خجلت — ز خاکم تا غباری بر زند ... دارم
خجالت صد قیامت صائب تر از مرگ می‌باشد — جدا از آستانت مردنم این بس که جان دارم

۲۰

به روش هر نفس بار امیدی بسته‌ام بیدل
ز خود رفتن از او هیچ چو من کار ندارم

صد شکر که جز بخت سیاهی ندمیدیم
خیری ندمانیدیم گیاهی ندمیدیم

تا آبله پا تنگ شد رنج خراشی
خاری نشدیم و سر راهی ندمیدیم

حسرت چه اثر واکشد از حاصل مطلب
بر هیچکس افسون نگاهی ندمیدیم

صد رنگ گل افشاند نفس لیک چه حاصل
یک ریشه کیفیت آهی ندمیدیم

سر تا قدم ما به هوس سرمه شد اما
در سایه مژگان سیاهی ندمیدیم

گلخن چمنی داشت که گلزار ندارد
از ناکسی خم در پر کاهی ندمیدیم

بر باد ندادیم درین عرصه غباری
زان رنگ فسردیم که گاهی ندمیدیم

بیدل تو برون تاز
چندانکه نشستیم
که ما وهم‌پرستان
براهی ندمیدیم

بسودای نگاه جلوه‌ات عمریست گریانم
پر طاوس مژگانیکه نم چیند ز مژگانم

قیامت داشت دیروز ای تو شمع انجمن بودن
گدازم خویش را تا سوختن گرد پریشانم

درین حرمانسرا هر کس تسلی‌انشا دارد
دماغ کنج بر خود چیده‌ام این کنج ویرانم

عرق همپای شبنم چون سحر عمریست میبارم
ندارم آنقدر آبی که گرد خویش بنشانم

نه از من دل به طرب صاحب حال نه غیر از تو منم خوش گل — همان در جام شرب فیض لبها همانم

بان سعت اگر چند تغافل ز من است — چه باز از نوا چون چشم پوشیدن نمی کنم

ندانم در دبستان محبت مشق بیکاری — بیاد تو سطری اشکی می نویسم نالهٔ فیحوایم

چو کوه هر موج حبابی چید در هم تا گره بستم — سراپا هستی ام من چند خنده گریبانم

ندانم بیش ازین عشق — از من بیدل چه میخواهد

غریبم بی نوایم خانه — ویرانم پریشانم

بیدل / بهار است

شب جوش خیالت به دل از رنگ شکستم — گل چید خیال تو و من رنگ شکستم

مژگان به هم آوردم و رفتم به خیالت — پر هیچ تماشا به چه نیرنگ شکستم

گرد هوسی چند فشاندم ز تغافل — گو نیست صفایی بود که بی خاک شکستم

خون جگر از شیشهٔ خالی نشود رنگ — نی درد دلی داشتم از رنگ شکستم

خلوتکدهٔ عجز ظهور نگه بهار است — دریا و تو خود را به دل رنگ شکستم

بیدل نکشیدم الم تیر نگاهی — آیینه برآمد که حیات — رنگ شکستم

چون اظهار مطلب از کجا پیدا کنم — سرمه میکردم اگر خواهم صدا پیدا کنم

هر کجا موجی و هر آیینه دار جوهری — از کجا یار دلی بی مدعا پیدا کنم

[illegible]

شمع بزم وحدتم در من نگنجد انجمن
واگذارم خویش را تا نقش پا پیدا کنم

بیچون از کلفت اسباب رستن مشکل است
خانه بر آتش فروشم تا صفایی پیدا کنم

ور رو باغ گر روشم رواز و آرد آشیان
بال میگیرم اگر چون رنگ پیدا کنم

منت خشک از شراب چشم هستی تا بکی
گریه کم کرد و زخود رستم ترا پیدا کنم

تد بحرم چون نگه بیدل
پیرانی گذشت

گوشهٔ چشمی نشد
پیدا که جا پیدا کنم

در جیب غنچه بوی بهار است رنگ هم
بی فرغ نیست گوشهٔ دلهای تنگ هم

یکتاکی ز طور غزالان چه ممکن است
ما را که چشمکی است ز داغ پلنگ هم

با الفت لباس تن عریان تنی چه باک
جنبش کجاست فخر پرستی اشک هم

گویند در بساط وفا تحجر منیر زند
ای اهل ما زما و من ع ال الحنک هم

بیدل اگر بد است
رسد گوهر وصال

باید وطن گرفت
بکام نهنگ هم

گهی حجاب و گه آئینه جمال خودم
بیکرتم که حیا میکند خیال خودم

بس است حلقهٔ گوشم خم سجود و نیاز
اگر به چرخ برایم همان هلال خودم

ز مشتیاز بقا و فنا نمیدانم
جز اینکه ذرهٔ خورشید بی زوال خودم

بچشم تر نتوان شبنم نقاب پوشید | عرق فروش گلستان انفعال خودیم
خبر ز خویش ندارم خرابیکه روزی چند | نگاه شوق تو بودم کنون خیال خودیم
زمین معرفت نی ریشهٔ دوئی پابست | چرا ز خویش نیایم برون نهال خودیم
ز شرم بیدلی خود | گداختیم بیدل
دلی نداریم سودائی | خیال خودیم

شرر داری ز فرصت ره بجای خویش میجوییم | نگاه واپسینیم خونبهای خویش میجوییم
ز بس حیرت کمین جستجو مطلبهای نایابیم | ز هر کس هرچه گم شد من ای خویش میجوییم
بگردون هم رسیم از آستان سر بر نمیداریم | بهر جاییم همان جز را بجای خویش میجوییم
چو شمع کشته سامان تماشا بر نمی گردد | سری گم کرده اکنون زیر پای خویش میجوییم
جنون هیچ آورد زنجیر کاروان و ناله فهمیدن | خبر آتش نیست گرد روی قفای خویش میجوییم
طلب عجز و تمنا یاس می از ساده لوحیها | روا مان تو دست نیاز سای خویش میجوییم
چه مقدار از دماغ نارسای نازمی بالد | که آن گل پیرهن را در قبای خویش میجوییم
نیستانی بذوق ناله | الفت کرده ام بیدل
ز جیب نی آستین آب | دعای خویش میجوییم

سر موم وا ما همان خجلت طراز هستیم | تا عرق چو داغ شمع میچکد گداز هستیم

تخم عجزم بر نشد بی مایهٔ نشو و نماست — سجده‌ای میدانم و بس نوع نیاز هستیم
چون حبابم یک نفس پرواز هم در قفس — ای ز من غافل چه می‌پرسی ز پرواز هستیم
خجلتم را چون شرر دنباله تکرار نیست — بر تغافل تهمت بسته است ابروی یار و هستیم
تنگ ظرف احتیاجم ورنه مانند حباب — بحر می‌بالد در آغوشش کنار هستیم
صبحدم در پردهٔ شرمندگانی میکنم — بی نفس خوابیده است افسانهٔ هستیم
همچو شمع هر نگه داغ دگر ایجاد کرد — اینقدر بیدار گشتم غرق موج انتظار هستیم
بیدل از منصوبهٔ عشقم — غافل مباش
نقد اظهار ندارم — پاکباز هستیم

ز خط شاخ گلی امیدم درس محرم بیم — تحیرم که محبت چه میکند تعلیم
بیا که منتظرانت چو دیدهٔ یعقوب — فضای کلبهٔ احزان گرفته اند نسیم
ز نسبت دهنت بس که لذت اندوز است — بهم دو بوسه زند لب گه تکلم میم
برنگ پسته دل از خویش خون نمیخواهیم — حذر که صورت منقار یافته است دو نیم
درون پردهٔ هستی تردد انفاس — اشارتیست که اینجا مسافر است مقیم
دل گداخته مضمون گوهر دیگر است — محیط آب شد اما نه است اشک یتیم
چو ابر و است بلا مال اشک زن بیدل — مگر ز گریه برآید سیاهیت ز گلیم

میناب که برنگ قدح چیده از اندیشه‌ام | میکند طاوس فریاد از شکست شیشه‌ام
گر نفس از سینه می‌آرم صدای جلوه‌ایست | نیست غافل صورت شیرین ز عجز تیشه‌ام
نور عنقا آفت کمین شوخی نشو و نماست | چون نفس میسوزد آخر از دویدن ریشه‌ام
اشکی شمعی کرده‌ام کاران خراباتی مپرس | باده میباید کشیدن از گداز شیشه‌ام
با همه کم فرصتی از شکر غفلت مپرس | تنگی طبع شرر می‌پروراند ریشه‌ام
بسکه اسباب تعلقهای من وارستگی است | نی گره خیزد برنگ ناله‌ای از ریشه‌ام
بیدل آب گوهر از تشویش | امواج ایمن است
با دل افسرده فارغ | از هزار اندیشه‌ام

عمریست چون نفس طپیدن فسانه‌ام | از عافیت مپرس دو دست آشیانه‌ام
خجلت بعرض جوهر من خنده میکند | موئی ز چشم رسته و مغرور شانه‌ام
زین بزم غیر شمع کسی انس نخستند | دنیاست آتشی که منش در میانه‌ام
پاکست نامهٔ سحر از گرد اشتهار | قاصد اگر درنگ کند من روانه‌ام
عجزم چو سایه پرورده حرم نشاند | یک جبههٔ نیاز به هزار آستانه‌ام
آسوده‌تر ز آب گهر خاک می‌شود | پرواز در کنار فسردن بهانه‌ام
عنقا به بی‌نشانی من میخورد قسم | نامی بعالمی نشنیدن فسانه‌ام

ایدو

لبریزم آنقدر ز تمنای جلوه ات
کز شرم اگر عرق کنم آئینه خانه ام

تا پر فشانده ام ز قفس آشیان گم است
بیدل چو بوی گل به چمن آشیانه ام

یکدم آسایش به صد ابرام پیدا کرده ایم
سعی‌ها در خاک تا آرام پیدا کرده ایم

تیره بختی نیز مفت دستگاه عجز ماست
روز اگر گم گشت باری شام پیدا کرده ایم

قطرهٔ اشکیم ما را جبهه کو جولان کدام
از چکیدن تهمت یک گام پیدا کرده ایم

عمرها شد با خیال جلوهٔ او توام است
بی نگه چشمی که چون بادام پیدا کرده ایم

مقصد عشاق رسوائیست ما هم چون سحر
یک گریبان جامهٔ احرام پیدا کرده ایم

ای شرر زین بیشتر آئینهٔ فطرت مساز
ما هم از آغاز خویش انجام پیدا کرده ایم

خاک ما امروز هم گرم شکست پر ز رفعت
ای کف بی هوش هوا با بام کرده ایم

عالم موهوم از اسباب
صورت بسته ایم

آنچه بیدل از خیال
خام پیدا کرده ایم

عمریست وقف میکدهٔ گردش حالم
چون آئینه مینای پری زاد خیالم

ای تشنه سراغ اثرم سیر عدم کن
از خلوت اندیشه خاکت به سفالم

در بزم تو ساز طرب بخت خموشی است
کو جنبش سینه که غم ناله به بالم

خود هستی شخص آینهٔ بار مثال است — سر خوردنگی ها من موهوم ببالم
سازم چه سحر قابل آهنگ نفس نیست — شاید به نسیمی رود افشاندن بالم
با بخت سیه صرفه از اصل نبردم — در عرض هنر رستن مو بر سر خالم
در هر مژه صد چاک جگر نسخه نوشت است — حیرت چه قدر نامه کشود از پر و بالم
بیدل نفس سحر بیان — خم زلف است
آشفته جوابیکه — نشد صرف سوالم

کی در قفس بال هوا و هوس افتم — آن شعله نیم من که به هر خار و خس افتم
چون صبح اگر دم زنم از خجلت هستی — از شرم شوم آب به فکر نفس افتم
فریاد نفس باخته کان عجز ادا نیست — ای وای که دور از تو به یک ناله پس افتم
سر تا قدمم نیست بجز قطره اشکی — عالم همه بار است به پای چه کس افتم
طاوس ز نقش پر خود — دام به دوش است
بیدل چه هنر عجب گزینم — در قفس افتم

چنان رفت آن نصیب از طبع راحت را و دشمن خویشم — اگر یکدانه دل جمع کردم خرمن خویشم
چو گل از پیکرم یک غنچه جمعیت نمی‌خندد — همه آغوش حیرانم بهم آوردن خویشم
چه مقدار آب گردد هیچ ما محشر به عرض آید — باین عجز نفس حیران مضمون بستن خویشم

بیتی

تمیزی گر نمی‌بود آنقدر غربت نبود اینجا — تحیر نامه ورقست از مژه واگردیدن خویشم
چو مژگانم ز وضع خویشتن باید نگون بودن — قناعت هیچ و مژگان ورقست افشاندن خویشم
چو شمع از ضعف آغوش وداعم از نفس دارد — شکست رنگ بر هم چیده در پیراهن خویشم

بخاک افتاده‌ام اما در — زمین عجز فتیده سیل
نگر برباد رفتن وا — نماید مسکن خویشم

امشب آن مست ناز می‌رسدم — رفتن از خویش باز می‌رسدم
مو بمویم طپیدم آهنگست — مگر آن دل نواز می‌رسدم
صبح شبنم کمین این چشمنم — از نفس هم گداز می‌رسدم
گر رموز حقیقتم این است — هر کجا یم مجاز می‌رسدم
سوی خود هم نبرده‌ام دستی — گر کنم پا دراز می‌رسدم
گر همین نفی خویش اثباتست — رنگ ما رفته باز می‌رسدم
نیم از رحمت آنقدر محروم — مژده داری نیاز می‌رسدم

عمرها رنگ باییدم — گرد اند
بیخودیم ساز — میرسدم

چو آن شاه منش با غرباده ناب دیگر دارم — ز مژگان تا بدامن سیر مهتاب دیگر دارم

غرور حیرتم بار تحیر بر نمی دارد — چو شبنم در دل آئینه وحشت دیگر دارم

لبی گر زده ام گر سیر چشمی باج میگیرد — بجام بی نیازی چون گهر آب دیگر دارم

چو شمع از خجلت مستی عرق پیمانه جام من — نه مخمورم نه مستم عالم آب دیگر دارم

کدام آسوده که چون حسرت دیدار بیتابش — تو مژگان جمع کن غافل که من خواب دیگر دارم

گریبان وار اسرارت — بیدل هر سر مویم

محیط قطره ام طوفان — گرداب دیگر دارم

نه تنها ناامید از وصل یارم دورم از راهی — ز بس حرمان نصیبم پیش من لیلی است محمل هم

غباری نیست تا یابی که زین محنت سر جوشد — بهر کم فرصتی اینجا دماغ عیشست بسمل هم

مبادا افسردگی دامان چه لالان طلب گیرد — درین وادی ز پا منشین که دوری است منزل هم

غرور کیست سرمشق پرستان نمی بیدی — که دارد کج کلاهی بی بها شکست قرنی باطل هم

تصور خیال آئینه زان جلوه قانع شو — همان تمثال خواهی دید اگر گشتی مقابل هم

نگه را بیطه تنگست عرض جولان نمیباشد — گذشتن گر بود منظور عذریست حائل هم

ز بی آرامی ساز نفس آواز می آید — که جای یک نفس راحت ندارد گوشه دل هم

ترحم نیست ای غافل بیدل ز حال شهیدی من — زجوهر در عرق خفتست اینجا تیغ قاتل هم

رنگ

رنگ ریخته الفت گلزار تو ایم — جسته ایم از قفس خویش گرفتار تو ایم

خاک ما جوهر هر ذره آئینه گرفت — در عدم نیز همان تشنه دیدار تو ایم

مرکز دیده دل غیر تماشای تو نیست — از نگه تا نفس خط پرگار تو ایم

اشک و آهیست سواد خط پیشانی شمع — همه در سوخته سبحه زنار تو ایم

بیش ازین ساغر الفت چه اثر بنماید — میروم از خود و در حسرت رفتار تو ایم

دامن عفو حمایت کده غفلت ماست — خواب راحت قفس سایه دیوار خودیم

جنس موهوم نفس شیفته رازش هست — قیمت با همه این لب که ببازار تو ایم

نیست کیفیت ما زینهمه هستی چه عدم — هر کجا ایم همان ساغر سرشار تو ایم

خورده بر پرتش کم ذره نگیرد خورشید — ای در کار همه [illegible] بیکار تو ایم

تا ده سامان جبین سائی — اشک است اینجا

بیدل اینجا نوای ادب — اظهار تو ایم

ازین حیرت قفس پروازی دو میشنید از رم — که آن آفرین صیاد خوش گرد بیفریادم

نفس را دام غفلت خوانده ام چون صبح ازین غافل — که از خود میروم زین خاکدان آخر همین یادم

دماغ نکهت گل از وداع غنچه می بالد — محبت همچو آه از رفتن دل کرد ایجادم

غبار خود ندارم لیک در دست تمنایش — که شواند ز دامانت کشیده کلک بهزادم

فلک مشکل حریف منع پروازم تواند شد
چو آواز جرس گیرم قفس سازد ز فولادم

به پرواز دگر چون بلبل تصویر محرومم
پری در رنگ می‌افشانم و حیران صیادم

زمانی در سواد سایهٔ مژگان تصور کن
مگر از سرمه دریابی شکست رنگ فریادم

نفس از شش جهت تا رست اسباب ز وحشت گر
منم آن بی پر و بالی که نتوان کرد آزادم

شکوه فطرتم فرش است
هر جا میروم بیدل

ز هستی تا عدم یک سایه
افکنده است شمشادم

شب که آئینهٔ آن آئینه رو گردیدم
جلوه‌ای کرد که من هم همه او گردیدم

چون سحر سیر جهان تهمت جولان من است
نفسی بود که در پردهٔ او گردیدم

خجلت سجدهٔ خاک در او گرد مرا
آنقدر آب که سامان وضو گردیدم

فرصت سلسلهٔ زلف درازت اینجا
من و یک مصرع میان تو دو مو گردیدم

گل شبنم زده بی روی تو داغم دارد
از کجا مایل این آبله رو گردیدم

ترک جولان هوس موج گهر کرد مرا
جمع در جیب خودم گر همه سو گردیدم

نیست بیرنگانه صد رنگ ادا
مفت نقاش خیال تو که مو گردیدم

بکرم غوطه بصد موج گهر زد بیدل
خوشم غبار هوس آن سر کو گردیدم

[illegible]

سحر کیفیت دیدار از آئینه پرسیدم — بحیرت رفت چندانیکه من هم محو گردیدم

بذوق وحشتی از خود تهی کردم جهانی را — جنون چندین غزالستان کاست تا تمثال گردیدم

بعریانی خیالم بار چندین پیرهن دارد — سواد فقر پرورد است اکسیر بشر عیدم

بشوخی گردشی از رنگ تصویرم نمی آید — که من در خانهٔ نقاش پیش از رنگ گردیدم

ز چندین پیرهن قامت موزون عریانی — لباس عافیت چندان ندیدم چشم پوشیدم

نه آوازیست نی سازم نه انجامی نه آغازم — بفهم خویش مینازم نمیدانم چه فهمیدم

مرا از وهم عقبی سخت می ترسانی ای زاهد — باین تهدید اگر مردی برآر از ملک امیدم

چراغ حیرت دیدار خاموشی نمیدانم — تحیر ناله بود اما من از بیهوشی نشنیدم

ندانم سایه سرو روانم — کیستم بیدل

برنگی رفته ام از خود که — پنداری خرامیدم

نفس را بعد این در سوختن افسانه میسازم — چراغی روشن از خاکستر پروانه میسازم

سراپا خارخارم سینه چاک طره نازم — بجنبش استخوان تا صبح گرد شانه میسازم

محبت نی عدم بی نشئه خند و غبارم را — [illegible]ان گرد حسرت میکردم و پیمانه میسازم

عقوبتها گوارا گرد بر من بی پر و بالی — قفس چندانکه تنگی مینماید دانه می سازم

سر و برگ تسلی دیده ام وضع غبار ترا — برای یک شرره خواب این قدر افسانه میسازم

مبادا بیدل از گنجی که میگوینده فریادسم — مرا هم روزگاری شد که با ویرانه می‌سازم

ز چاک سینه آهی می نویسم — کتانم حرف ماهی می نویسم
غبار انتظار کیست اشکم — که هر سطری براهی می نویسم
برنگ سایه مشق دیگرم نیست — همین روز سیاهی می نویسم
بنای آئینه اسرار ما است — شکستم کج کلاهی می نویسم
ز دل نقش امیدی جلوه گر نیست — برین آئینه آهی می نویسم
دو عالم نسخهٔ حیرت سواد است — بهر صورت نگاهی می نویسم
چو صفحه بر دلم نقشی — است بیدل
شکست رنگ کاهی — می نویسم

عجز طوفان کرد و محو الفت امکان شدیم — ریخت قدرت بال و پر تا گرد این دامان شدیم
ای نفس کی آگهی یاد ما کشید — ما کنون رنگ تغافل خانهٔ نسیان شدیم
پیکر ما را چو گردون تیغ نسبت خم کرده اند — درمیان کوهی نبود اندکه ما چوگان شدیم
بی تمیزی داشت ما را پرورد غفلت — آخر از ادم شدن محتاج آب و نان شدیم
بی حجاب سبزه نتوان دید عرض نوبهار — پیرهن کردیم ساز اما هم قدر عریان شدیم

بخش ثانی

پشت دستی هم نشد رنگش ز ندامتهای ما | طبع ما وقتی پریشان شد که بی دندان شدیم
بسکه شعلهٔ درد و داغ دل ما از هم گداخت | آب گشتیم و روان از دیدهٔ باران شدیم
مشت خاک تیره را آئینه کردن حیرت است | جلوه گردنگه ما هم دیدهٔ حیران شدیم
بیدل از ما عالمی یاد ار کسی | معنی آشناست
تا بفهم خود چرا حرف | خط تاوان شدیم

پروانه شوم تا پر طاوس کشایم | از عالم عنقا چه خجالت برآیم
با موج گهر باخته ام دست گریبان | از دامن خود نیست برون لغزش پایم
با غمزهٔ افسون سحاب و شوان نیست | بر سایهٔ خود بال فشاندست همایم
از ضعف مشاطه کی یاس میرسید | گر حون مراد دو جهانست حنایم
ذرات جهان چشمک اسرار وصلست | آغوش زمین نیست که چشمی بکشایم
کونین غبارست کز آئینهٔ من ریخت | کو عالم دیگر که من از خویش برآیم
چون نفسی میدرم و میروم از خویش | کس نیست بفهمد که چه رنگست حنایم
تحقیق ز موهوم می سازم چه نماید | تمثال دوئی نیست بر آئینه جدایم
ساقی قدحی چند مشو مانع تکلیف | شاید روم از یاد خود و باز نیایم
بیدل بکن آرام تمنا که در اینجا | بر باد نهادیم چه پرواز هوایم

گهی با غنچه می‌پیچیدم گهی با گل جنون‌ها کردم / بچاک صد گریبان خنده‌اش از خود برون کردم

شرار کاغذ من محمل شوقی که بود امشب / که هر جا جلوه کرد آسودگی جستن فزون کردم

شکستم پا برون جستم من از تشویش رسوائی / برای چشم بند هر دو عالم یک فسون کردم

بقدر هر نفس می‌بایدم از رنگ خود برخاستن / غباری را ز برق جان‌کنی‌ها بیستون کردم

نسیم هرزه تازم من عرق آلود شبنم شد / درین خجلت سر کاری که می‌باید کنون کردم

چه خواهم ساخت آخر ناز پرورد نگه رنگش را / بتکلیف خرامش تا گل نیلگون کردم

عافیتها بر مزاج پرفشان دزدیده‌ام / چون شرر در جیب پرواز آشیان دزدیده‌ام

همچو عمر از وحشت عبرت سراغ من مپرس / روز و شب می‌تازم و از خود عنان دزدیده‌ام

یکقلم جنس دکان ما و من شور و شر است / مفت راحتها که خود را زین میان دزدیده‌ام

چون مه نو گر جبهه بر چرخ بردم داغ شد / جبهه گر سجده آن آستان دزدیده‌ام

در کتاب فهم عنقا نیز نتوان یافتن / لفظ آن نامی که از ننگ نشان دزدیده‌ام

در گره دارد تغافل نقد جنس کاینات / بسته‌ام چشم از زمین تا آسمان دزدیده‌ام

بیدل از اسرار ناموس تمنایم مپرس / سینه از آه و لب از جوش فغان دزدیده‌ام

به باغی که چون صبح خندیده بودم — زهر برگ گل دامنی چیده بودم

اگر سبزه رستم وگر گل دمیدم — دماغ خیالی تراشیده بودم

کس آیینه دارت نشد ورنه من هم — بمژگان نازت که خوابیده بودم

چرا آب گوهر نباشد غبارم — براه تو چون اشک غلطیده بودم (بودم)

ادب نیستی راه پانهادن — اگر سر نمی بود لغزیده بودم

ندانم کجا رفتم — از خویش بیدل

بیاد خرامی خرا — میده بودم

بفقر آخر سرو برگ فنای خویشتن گشتیم — سراب موج نقش بوریا خجلت خویشتن گشتیم

بقدر خویشتن چون شمع هر کس در اینجا محملی دارد — دو روزی من هم آوارگی و بی خویشتن گشتم

ندانم شعله افسرده ام یا گرد تمثالم — که تا از پا نشستم پای خویشتن گشتم

سواد نسخهٔ عشقم بدرس حسن شد روشن — گشودم بر تو چشم و آشنای خویشتن گشتم

سراغ مطلب نایاب مجنون کرد عالم را — بذوق خویش منهم از لقای خویشتن رفتم

خط پیمانهٔ جامم بخودی مغرور میباشد — بیاد گردش چشمت فدای خویشتن رفتم

کباب یک نگاه گرم بود آخر امین بیدل — برنگ شمع از سر تا بپای خویشتن گشتم

ز عشقت که همه یکداغ سامان بود در دستم — همان انگشتر ملک سلیمان بود در دستم

درین گلشن نچیدم گل ز رنگ غنچه فهمیدم — ز دل تا عقده ها یک چشم حیران بود در دستم

پرافشانی ز موج گوهرم صورت نمی بندد — سر این شیشه تا بودم پریشان بود در دستم

سواد نسخه روشن کردم و درس غنا خواندم — درین مکتب همین یک خط شبخوان بود در دستم

بهر بی دستگاهی گر قیامت میشدم قانع — کف خود دامن صحرای امکان بود در دستم

جنون آوارهٔ دیر و حرم عمریست میکردم — حکایت نقش بر هر ذره عنوان بود در دستم

کف صیقل نزد سودن ازین نیرنگها عبرت — بحیرت سر دم آئینه پنهان بود در دستم

چو صبح از کسوت هستی نبردم صرفه جایی — چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم

شبنم آمد بکف بیدل — حضور دامن وصلم

که تا خون شد هم از شوق قدش — چشم حیران بود در دستم

گاه خرد مشربم گاه جنون خودم — انجمن جلوه ام بوقلمون خودم

تا بثریا رسید آبلهٔ پای من — اینقدر افسردهٔ همت دون خودم

خلوت آئینه ام موج پری میزند — اینکه تو او دیده ای نقش برون خودم

قطره این بحر را ظاهر و باطن کم است — هم ز برون دیده نیست آنچه درون خودم

گر نبود زندگی رنج هوسها گر است — در خور آب بقا تشنهٔ خون خودم

دراوج

درخور ظرف خیال حوصله دارد حباب
بیدل و دریاکشی جام نگون خودم

چراغ خامشم حیرت نگاه محفل خویشم
سپندم با تپش سر در آتشم بر دل خویشم

نمیخواهم که پیمان طلب یابد شکست از من
وگرنه هرکجا از پا نشستم منزل خویشم

بجست از نقش بنیادم چو موج عقده اشکی
چکیدنها اگر دستم نگیرد مشکل خویشم

خجالت بسملی دیدم چون گل کشید از دامن قاتل
که موج اشک از رخ شستنها خون بسمل خویشم

ز دریای قناعت سیرچشمی گوهری دارم
همه گر قطره باشم قلزم بیساحل خویشم

اگر صد عمر گردد صرف
وا زرم درین گلشن

همان چون قفس پرورده
چاک دل خویشم

کباب عافیتم بی دماغ افسرده جاهم
چو شمع خوابی از غفلت نگشت ترک کلاهم

بجیبم جرس کاروان شوق که دارد
که شور حسرت گل میچکد ز بار نگاهم

غرور حسن تیغ زیر قدم نگرد نگاهی
بود آنکه دلی عجز سوخت برق گیاهم

عبث زین چمنم غیرت بی فشانی الفت
چو صبح بوی گلی دارد آشیانه آهم

قدم بدامن تسلیم بسته جرات
دل شکسته است شیشه بر سر راهم

کفیل عافیت من بس است وضع ضعیفی
ز رنگ رفته همان سر به بالش پر کاهم

بقطره کی ز محیطم مباش نیز همه غافل | اگرچه موج گهر نیستم حباب کلاهم
بصفحهٔ که نویسند حرف از عمل من | خطاست نقطهٔ اشکی ز انفعال گناهم
چه آفتاب قیامت چه تاب آتش دوزخ | تری نبرد ز نقشی که کرد نامه سیاهم
چه ممکن است بیالد بعجز ریشهٔ دردم | شکست آبله می افکند چو تخم براهم
بجلوهٔ تو ندانم چسان | من بیدل
بخود نمیرسم از بسکه | نارساست نگاهم

باز بر خود تهمت عیش چو بلبل بسته‌ام | آشیانی در سواد سایهٔ گل بسته‌ام
از گهر ضبط عنان موج دریا روشن است | جزو از دل داده شیرازهٔ کل بسته‌ام
از هجوم ناتوانیها برنگ آبله | بر روی قطرهٔ آبی تکیه بر پل بسته‌ام
گردش رنگ شرارم شعلهٔ جواله ریخت | نقش جام دیگر از دور تسلسل بسته‌ام
نسخهٔ آئینهٔ دل جای درس حیرت است | چون نفس نقش چار پیمان تأمل بسته‌ام
خون صید من که دوش از کوچهٔ زنجیر ریخت | گر ز گیسو بر گرفتم دل بکاکل بسته‌ام
میبرم خود را بیادش تا فراموشم کنند | مصرعی در رنگ مضمون تغافل بسته‌ام
یاد شوخیهای نازت در چمن دارد بهار | محو دستارم ز تو گل بر سر کل بسته‌ام
اوج عزت همت بیدل نشستن همتم | پیش تو خورشیدم احرام تنزل بسته‌ام

تمام

شعر

میرسد گویند باز آن آفتاب صبحدم
صبح کی خواهد دمید ای من خراب صبحدم

آسمان گر بحر می‌بود در آغوش فیض
دیده‌های اخترش می‌شست آب صبحدم

عرض‌ها زنگاه حیرت قابل نظاره نیست
عزم کاندارد دیگر دارد شتاب صبحدم

فیض هم در خورد استعداد خود بخشد نمی
تکمه شوان یافت در بند نقاب صبحدم

آب رنگی باغ فیض از عالم افراط نیست
به که چون شبنم بنفشاند حساب صبحدم

غفلت ایام پیری زیر سر
من دانشد

سخت دشوار است بیدل
ترک خواب صبحدم

نسخهٔ هیچیم و هستی از عدم آورده‌ایم
ما و من حرفی که میکرد در قلم آورده‌ایم

ای فلک از ما ضعیفان چشم ازین طاقت نبود
چون مژه نو خویش را بر پشت خم آورده‌ایم

سر بدر رفت از ره این خجلت شفیع ما بس است
سجدهٔ دربار ما گر نیست آورده‌ایم

عمرها محرم جیب تأمل باختیم
تاکنون یاد خیالت سر بهم آورده‌ایم

سعی ما وامانده کان شرمی بدل نگرفته است
همچو کفش روی بر نقش قدم آورده‌ایم

بدل
زنقش

اینقدر رقص سپند ما به امید فناست
ناله دربار یم اما سرمه هم آورده‌ایم

همت ما چون سحر منت کش اسباب نیست
اینقدر هستی که داریم از عدم آورده‌ایم

حاصل جمعیت اسباب غیر عبرت نبود
مفت ما بیدل که مژگانی بهم آورده‌ایم

درین گلشن که رحمت بیده‌اند از گردش رنگش — نامه ضعیفیها تو گل میکند شبنم

تو هم از خود برون آ محو خورشید حقیقت شو — بیک پرواز خیز و خویش گل میکند شبنم

ز بس هیچاست حاصل تفاوت نیست رنگ اینجا — هزار آئینه محو یک تغافل میکند شبنم

طرب خواهی مهی سنگ نیز نیک ز عشرت — قدح تا از گداز خویش بر گل میکند شبنم

تو محرم نیستی اسرار خاموشان ورنه — درین گلشن از پیش از شیشه قلقل میکند شبنم

ز سامان عرق بیدل — خطش حسن بکر دارد

گهر در رشته موج گهر — گل میکند شبنم

دمیدن سطر موج میکند خامه‌ام — ناله‌ها خواهد پر افشاند از گشادنامه‌ام

تا بکی پوشد نفس عریان تنهائی مرا — بیشتر چون رنگ زد چاک جیب بی‌خانه‌ام

دیگ بی‌هی درار دیگا محبت پخته‌ام — زیر سر پوش حباب از گنبد عمامه‌ام

مشق حیرت نیست غم کاینکه صحی آرم بهم — نیز خط میکشد بر لوح هستی خامه‌ام

بیدل از یوسف و ما نیز — نیاز من پیراست

انفعال بوی پیرهن — هزار وشانه‌ام

یاد آن فرصت که عیش بیکرانی داشتیم — سجده چون آسمان آستانی داشتیم

یاد آن جمعیت سامان که در صحرای عشق — بسکه میرفتیم از خود کاروانی داشتیم

یاد آن

یاد آن سرگشتگی کز شبنمش چون گل به باد
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم

یاد آن غفلت که از گرد متاع زندگی
عمرها من چیده بود و ما دکانی داشتیم

ای برهمن بیخبر از کیش همدردی مباش
پیش ازین ما هم بتی نامهربانی داشتیم

هر قدر او جلوه می‌افروخت ما می‌سوختیم
در خور عرض بهار او خزانی داشتیم

بر سر راه خیالش از طپیدنهای دل
تا غباری بود ما بر خود گمانی داشتیم

دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش
خاک هم بودیم گرد ناتوانی داشتیم

جرأت پرواز ما را
هست بیدل از زنه ما
در شکست بال فیض
آشیانی داشتیم

پر افشانم چو صبح اما گرفتار نفس دارم
به قدر چاک دل خمیازهٔ شوق قفس دارم

ضعیفی گسوتم از دستگاهم هیچ مپرسی
پری چون مور اگر پیدا کنم حکم مگس دارم

نیامد در نمی‌دانم صفیر نامه گاهی
نفس در دیده سرکوب صفیر فریادرس دارم

ولی لافی ز اسباب امکان گو دهم حاصل
هوس کج کار و تنها سازکن ملک جرس دارم

چو صبح از رنگ هستی در عدم هم بر نمی‌آیم
غبارم تا هوایی در نظر دارم نفس دارم

نفس تا می‌کشم فردوس پرواز می‌آید
به رنگ بال طاووس آرزو تا در قفس دارم

هجوم نشئهٔ دردم مپرس از حالتم بیدل
چو مینا خون دل می‌ریزم و عرض نفس دارم

چنین کز گردش چشمت می آید جان انجم | سزد گر چرخ ریزد چون عرق تا آسمانی انجم

عرق جوش است حسن از شوق جبینش جرم | قدح باید گرفت آن دم که آید در میان انجم

ز گردون مایهٔ عشرت طمع دارم از این غافل | که اینجا هم عنان اشک می آید روان انجم

تو از غفلت بصد امید سود آورده ور نه | بغیر از خیرگی خشکی ندارد در دکان انجم

شرار چند سامان کن اگر بر خود روی آتش | نمی آید بکام بی نوایان ایگان انجم

چراغ این شبستان قابل پرتو نمی باشد | نشاند گر شبستان دیگر در آسمان انجم

مخور بیدل فریب تازگی | از محفل امکان

که من عمریست می بینم | همان چرخ و همان انجم

چون غنچه در خیال تو هر گاه رفته ایم | محمل بدوش نکهت آه رفته ایم

راه سفر اگر همه ابروست تا جبین | از ضعف چون هلال بیک ماه رفته ایم

فرصت ز رنگ ما پرافشان هستی | غافل ز ما مباش که ناگاه رفته ایم

بانگ درست قافلهٔ بی قرار ما | یک گام ناکشوده بصد راه رفته ایم

بیدل ز بیدلی گرهی | غیت ناله ام

آزاده ایم اگر همه | در چاه رفته ایم

حیرت خوش است آئینه و رنگ عیارم | جنون ناتوانم جیب گردن چاک بی نام

ز المعانی

ز اسباب بیکسی نومیدیست تا من هست و افسوسی | که گر بر هم زنم نقش دو عالم باک نگذارم

همای لامکان پروازم و زین بی پر و بالی | به پستی مانده‌ام چندانکه با افلاک همسرم

نگاه افگن چو خون صیدیم زره بر نمیدارد | ز نومیدی بخود می‌پیچم و فتراک می‌سازم

غرور اعتبار از فطرتم صورت نمی‌بندد | تهی پیرم گهر آیینه‌وار از خاک می‌آرم

به عریانی تظلم نیز از من چشم می‌پوشد | اگر باشد گریبان تا دری دل چاک می‌سازم

درین ماتم سرا بیدل | مپرس از کسوت تیغم

ز من تا آستینی هست | مژگان پاک می‌سازم

کو جهد که چون بوی گل از هوش خود افتم | یعنی دو سه گام آن سوی آغوش خود افتم

گر لغزش پائی که به ناموس فغانیست | بار دو جهان گیرم و بر دوش خود افتم

ای بخت سیه روز چراغ سایه نکردی | تا در قدم سرو قباپوش خود افتم

به هرزه دیگران چند کنم وعظ طرازی | ای کاش شوم حرفی و در گوش خود افتم

غزل سعی

بیدل همه تن بار خودم | چون نفس صبح

بر دوش که افتم اگر | از دوش خود افتم

نور جانم در ظلمت آباد وطن گم کرده‌ام | آه از آن یوسف که من در پیرهن گم کرده‌ام

وحدتی از بار دوئی اندوه کثرت می‌کشد | در وطن از اندیشه غربت وطن گم کرده‌ام

گر عدم حاصل نباشد زندگی موهوم نیست | عالمی را در خیال آنچه من گم کرده‌ام

موج دریا در کنارم از تک و پو بی‌خبر | آنچه من گم کرده‌ام نایافتن گم کرده‌ام
چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد به جیب | خویش را در گرد پای خویشتن گم کرده‌ام
چون نفس از جستنی | جوش عالم‌گیرم
اینقدر دانم که چیزی هست | من گم کرده‌ام

اگر دریا نگیرد خورده بر شوخی کم شبنم | تو هم از اشک یاقوتی بگیر از عالم شبنم
بچشم محو گدازست که شوخی نمی‌بازد | تحیر می‌کند همواری از پیچ و خم شبنم
درین گلشن که شخص از شرم بید اعرق دارد | سحر گل کردن ما گشت آخر محرم شبنم
طلسم حیرت آئینه وا کرد بی‌سعی | مدار جز حلقهٔ چشمی نگینی خاتم شبنم
گهربها خاک گشت آنجا | که دل ہم دعا کرده
درین گلها چمن فرش است | بیدل از قدم شبنم

زین گریه اگر باده برد حاصل خاکم | چون صبح چکد شبنم اشک از دل خاکم
از بسمل شمشیر وفا هیچ مپرسید | دارم نظر ذوق هلاکی که هلاکم
دل شمع خیالیست که تا حشر نمیرد | زنهار تکلف مفروزید چراغم
بدمستیم از خجلت آئینهٔ هستیست | تمثال کشیده است ته دامن چاکم
بیدل بخیال مژهٔ چشم سیاهی | امروز سیه مستیم از سایهٔ تاکم

فنا

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم
جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم

تغافل در لباس هم تقاضای جهان آراییست
جهانی را بشور آوردن و نشنیدنت نازم

عتاب از حسن بیتابی ترحم خرمن است آنجا
تبسم کردن و تیغ غضب نامیدنت نازم

زشور قطره خبر دریا کسی دیگر چه میداند
دلم در دست آن من جا و احوال پرسیدنت نازم

نفس عرض حیات آزادی نمیخواهم
قبا عریانی و آنگاه دامن چیدنت نازم

تغافل صد نگه میرد
احوال من بیدل

مژه بگشوده سوی خلق
گسستن از دیدنت نازم

ناله عجز و نوای لب خاموش خودم
نشئه شوقم و درد می بی جوش خودم

با اسیران وفا آفت دوران چه کند
جوشنی در نظر از بال قفس پوش خودم

راز کیفیتم از میکده یکتائیست
میکشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم

عضو عضوم چمن آرای طاوس است
بخیال تو هزار آینه آغوش خودم

انتظار هوس گردن خوبان تا چند
کاش صبحی ز مدار هوس گوش خودم

چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حباب
منکه از بار نفس آبله بر دوش خودم

شمع تصویرم و از داغ تنم افسرده است
آنقدر سوخته آتش خاموش خودم

بیدل از ننگ غم عشق که فارغ دارد
امشبی دارم و فرصت شمر دوش خودم

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ تسلیم
روشن است از دیدهٔ حیران چراغ تسلیم

دستگاه راحتم منت کش اسباب نیست
در پر خویش است بالین فراغ تسلیم

جنبش یک جبهت تا از رو بتان باشد دریغ
تیغ قاتل هم ز خون گرم می‌آرد سراغ تسلیم

رنگ دارد آتشی از کاروان بوی گلی
میتوان از موج خون کردن سراغ تسلیم

پرفشانیها بجا یأس است تسکین میکشد
عافیت مفت است اگر باشد دماغ تسلیم

چشم قربانی ندارد
احتیاج مردمک

باده پر صاف است
بیدل در ایاغ تسلیم

نه مضمون نقش می‌خندم نه لفظ از پرده‌ام جوشم
زبانم گرم حرف کیست اینمقدار در جوشم

خرام تیر پیدا از کمانها حلقهٔ شیون
به هنگام خرامت ناله میجوشد ز آغوشم

فزود از گردش رنگم غرور نشئهٔ نازت
نگاهت میزند ساغر بقدر رفتن هوشم

بعهد خورشید ناز سایهٔ اقبال شامم
که عمری شد خط تسلیم از صبح بناگوشم

حدیث حیرتم باید ز لعل یار پرسیدن
چه میگوید که آتش میزند در پردهٔ گوشم

چه حسرتها که در خاکسترم
خون میخورد بیدل

سپند شوقم و از ناله
خاکی گشته خاموشم

بهستی از اثر اعتبار مایه ندارم
چه موی کاسهٔ چینی بغیر سایه ندارم

نز

تهیه کف افسوس کرده‌ام چه توان کرد
بسرمه سائی عبرت بجز اینسایه ندارم

بهار سعی گدازم چو شمع مایهٔ الفت
دیگر صریح چه انشا کنم کنایه ندارم

مگر بخاک نشانم سری بپای یقینی
که غیر آبله پائی چو اشک مایه ندارم

چو طفل اشک که از دولت مژه دوشم
یتیم عشقم و ربطی بشیر دایه ندارم

بهر طرف کشدم دل بکعبتین ده و منزل
سوار مرکب خجلت نشیم خری کرایه ندارم

بپاکبازی تو زاهد مرا چه ربط و چه نسبت
تو سبحه گیر من چو بنا خروس مایه ندارم

بنام مصحف وحدت
کنید از من سپاس
که من چو مصحف تحقیق
هیچ آیه ندارم

ندانم مژدهٔ وصل که شد برافکن هوشم
که همچون موج آغوشم برون میجوشد آغوشم

مباد آن میان عمر از خود رمیده پل
که رنگ گل ببال ناتوانی می‌پرد هوشم

چسان با یار در ذوق چنین افسانه بنویسیم
به نسیان صفحهٔ مسطر مگر بیگانه بنویسیم

از آن مه پاره خلقی بر دو داغ حسرت آغوشی
کنون من هم تهی از خویش گردم خانه بنویسیم

به خاطر شکوه‌ای زان لعل خاموشت چنون دارد
قلم در موج گوهر شکنم بتخانه بنویسیم

از آن سر تیغ قلبها که دارد جان بر دوش
قیامت بگذرد تا کنگره ویرانه بنویسیم

ز فرصت آنقدر تنگم اگر معدوم شد
برات نی فلک بر شعلهٔ جواله بنویسیم

زوال اعتبارات جهان فرصت نمی‌خواهد
ز خجلت آب گردم تا گهر دردانه بنویسیم

ز تحقیق تناسخ ما به زاهد چه می‌پرسی
مگر آدم بر آید تا منش کو سانه بنویسیم

سطری گر رسم از نسخهٔ بخت سیاه خود
خط نسخ سواد هند تا بنگاله بنویسیم

بهار فرصت مشق
جنونم سرو و بیدل

زمانی صبر کن تا یکدو
داغ لاله بنویسیم

در خور دکل کردن بهشت استغنای من | نیست جز خود استایی صحف غرور قرآن من

شبنم من این چمن بالغت کمین چون بست | چشمکی دارد پری در کسوت مینای من

گاه آه و گاه یاس گاهی ناله عریان میشوم | خلعت دل از چه کوتاه است بر بالای من

سیر دیر و کعبه جز واره کیهانم نخواست | شد هوا گیر از فشار این مکان ها جای من

تا قیامت بادم سرگشته پرواز بود | دام دارد در هوا صیاد بی پروای من

دستگاه عبرت اینجا جز تعلق هیچ نیست | می گشاید چشم من چون شمع خار پای من

از غبار شیشه ساعت قدح پر می کنم | خشکی این نم نم بگذشت دور صهبای من

فرصت از کف رفت زد کاری نکرد افسوس عمر | کاروان بگذشت و من بی درد خواب آوای من

میکشد چون صبح از انبار این خجلت سرا | تهمت ربطی که نتوان بست بر اجزای من

سایه ام بیدل ز نیرنگ | غم بخشیم مپرس
غیبت ممتاز از تعدد | روز من از شبها نمین

روانی نیست محو جلوه ها بی آب گردیدن | سزد گر اشک آموزد نگاه ما خرامیدن

دریغ دریا که عریانی است سازش موج جوش | حباب ما به پیراهن رسید از چشم پوشیدن

ز خواب عافیت چون موج گوهر نیستم فارغ | بهم می آورد مژگان نموج دوش بالیدن

اگر فرصت نقاب از چهره تحقیق بر دارد | شرار کاغذ ما و هزار آئینه خندیدن

ز خودداری تبرا کن اگر آرام می‌خواهی / که چون شمع است اینجا عافیت در رنگ پریدن

ادب پرورده تسلیم دیرم نیست انعام / دل آتشخانه دارد که مینا پرستیدن

تو بر خود جلوه کن من هم همین حیرت ندارم / ندارد عکس را در خانهٔ آئینه پرسیدن

ندارد آگهی جز حسرت وضع حبابی اینجا / سراپا چشم باش اما ادب فرسایی دیدن

دران محفل که نعل او / تبسم می‌کند بیدل

اگر چشم وفا داری / نخواهی چشم پوشیدن

چه این کشتهٔ حسرت کیستم من / که چون آتش از سوختن زیستم من

نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون / نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من

نوایی ندارم نفس می‌شمارم / اگر ساز عبرت نیم چیستم من

نخندید بر من قدر دامان فرصت / که یکچند بر خویش بگریستم من

درین میکده کس نمی‌بینیا یا رب / به رنگی که بی درد دل زیستم من

جهان گر به این هستی نشناسد / همان نیم همین بس که من نیستم من

باین یک نفس عمر / موهوم بیدل

تقاضاش تهمت / وفا نیستم من

آخر از بار تعلقهای اسباب جهان / عبرتی بستیم بر دوش نگاه ناتوان

کی در

گرمی در مجمر هنگامه آفاق نیست / آتش این کاروانها رفت پیش از کاروان
صبح این هنگامه از سیر خود غافل مباش / یکنفس پیداست تا از عالمی گردد نشان
ای کام نفس از ما نخواهی یافتن / مغزداران حقیقت فارغند از استخوان
هر قدر از خود برای دستگاه عبرتی / منظر قدر تو گردیده است چندین نردبان
جوهر پرواز من بی نشان افتاده است / کاش رنگم پر به پر طاوس بندد آشیان
پیروانجی‌های عرض احتیاجم داغ کرد / آبرو چندانکه میریزم نمی گردد روان
عیشها دارد عدم فرسایش اجزا همین / جوش همتهاست هرجا پنبه شد تار کتان
نیست غیر از احتیاج آگهی شواریم / زیر گرد از بار ترکان چشم ما همیان
محرم ما شد بیدل بیچاره / کی پر میسرتم
چون نفس در دام کیست / عالم دل نامهربان
آفت از رو بستان عیش سر برداشتن / میکشد مژگان وصف از یکنظر برداشتن
رنگی از عشرت ندارد نوبهار اعتبار / زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن
از حلاوت بگذر ای بی قدر دان درد باش / ناله ها پیداست کی خواهی شکر برداشتن
نقش هستی از علایق رشته محکم کرده است / چون نفس میباید از یکسو تبر برداشتن
نیست عذر ناتوانی باب اقلیم وفا / زخم بسیار است میباید جگر برداشتن

شش جهت بیدل غبار رنگ آن حیرت است
احتیاج حیرت نمی‌یارد دیگر برداشتن

چون ریشه درین باغ بافسون دمیدن
سر بر نکنی تا نخوری پای دویدن

هر جاست سری غیرتی کی سرش گریبان
در چاه نخفتید ز رفعت طلبیدن

تا بر نفتی چند به نیرنگ ببالیم
چون شمع کفانست سر انگشت چکیدن

ما هیچکسان فارغ از آرایش نازیم
تمثال ندارد سر آئینه خریدن

سر رشته وصلش بکف جهد نرفتست
کس تا بسر عمر نگردید دویدن

در باغ خیالم که گذشتن ثمر اوست
افکار که من نیز رسیدم برسیدن

طاووس من احرام تماشای که دارد
دل گشت سراپای من از آئینه دیدن

بی ساخته ناز تو تمهیدت غرورست
می میکشد از رنگ حنا دست کشیدن

پیری بهوس حرمت چیلان نشنید
مارا و دو سه گام آ بسوی خود برخمیدن

بیدل همه معنی نظران
عینه بگو شنوند

من نیز شنیدم سخنی
از نشنیدن

آئینه وصل جست حیرتی از آراستن
بر اثر ماه من نکید و نقش گل آستن

صفت تماشاست حسن لیک ز شکر دیده
از سر خود باید چون شره بر خواستن

۱۱.۷۵

جلوهٔ رنگ و بوی غنچه ان حیا میخورد | سخت ادب پرورشیمن است آئینه آراستن
به که پیش کریم نازکنی وقت جرم | ورنه زکم همتی است عذر گنه خواستن
بیدل اگر محرمی جلوهٔ | بیرنگ باش
دام تماشا مکن | کلفت پیراستن

بی نشان حسنی که درس جلوه میخواند ز من | عالمی برهم زند تا رنگ گرداند ز من
نور غیر از کسوت عریانی خورشید نیست | چشم بندست اینکه او خود را بپوشاند ز من
آبیار سبز بخت خاموشیم اما چه سود | شوق میکارد نفس تا ناله رویاند ز من
در طلب ضبط عنانم صرفهٔ غیرت نداشت | ترسم از خود رفتنم تا کی نگه گرداند ز من
شهپر عنقاست موج جوهر آئینه ام | مفت آن صیقل که تمثالی نگرداند ز من
چون حباب آئینه ام چشمی است بی تدبیر نگاه | آه ازان روزیکه حیرت نیز افشاند ز من
سایه وار آنجا که دیگر سر نه بر دارد ز خاک | ناتوانی ورنه موری نرنجاند ز من
داغ شد از خجلت بینایی بسمل من حنا | اینقدر گردی نمی بالد که بنشاند ز من
تا بجوشد سرمه از خاکستر مرغان سینه | دور ازان در خاک هم آبی اگر ماند ز من
بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها مپرس | دور ازان در خاک هم آبی اگر ماند ز من

تبسم مایهٔ نازی لبی را محو احسان کن
تبسم مشکی آیینه برگی نمکدان کن

بهار جلوه گرانده کی از خود برون آیی
چو تخم از ریشه بیرون دادن تحریک مژگان کن

اگر در سایهٔ مژگان صورت جا دهد فرصت
به راحت واکشی آرایش چین سلیمان کن

ندارد قدردانی جز ندامت کوشش عزت
به دست سوده چندین ناخن منت طلوع پیشانی کن

نفس دزدیدن کیفیت دل القش می‌نبرد
گهر انگاره داری ضبط موج سوها کن

به تمثال حباب از بحر تا کی منفعل باشی
دو دنیی تا محو گردد خانهٔ آیینه ویران کن

بگوش امشب از شبستان عدم آواز می‌آید
که چون طاووس گر از بیضه وارستی پریشان کن

بدل: جهانی گیر

شکست خود وسری تسخیر صد خرمن معارد
حبابی گیر از یک گشتن آتش مسلمان کن

بدریا قطره گم گشته از هر موج می‌آید
فرو رو در گریبان زوال حبابی نیز اگر آسان کن

چو صبح از صنعتی ای
بچیدن دامنی طرح شکست
رستا کی غافلی مشو بیدل
زنگ امکان کن

حیرت آیینه‌ام که ما همه زبان از من
گوش بر آیینه نه تا بشنوی آواز من

چشم تا برهم زنم زین تنگنای امکان آزاده‌ام
در خم مژگان طرح نادر پرواز من

حسن اظهار حقیقت بزم آیینه جلوه بود
ما به بزم آیینه از خلوت حیرت رنگ باز من

داغ شو ای پرستش از کیفیت حال خموش
نغمه دارم که آتش می‌زند بر ساز من

کونی

گوش کو محرم نوای پردهٔ عجزم مباش — اینقدرها نیست که با دل میرسد آواز من

شمع را در بزم سحر سوختن آوازه‌اند — فکر انجام هم مکن گردیده آغاز من

آنقدر بیدل بیاد حسرت — دل می‌طپیم

روز من بیرون ندارد — فلک گردون ساز من

تغافل دارد از اسباب امکان همت رند من — حبابم از چشم بسته می‌بیند کنار من

گهروار صدف از شکست آیینه بیدارد — نیفتاده‌ست با شغل نمی‌آید بکار من

چه سازم تا شوم از افسر نشو و نمایان من — چو نخل شمع خصم رشته افتاده اسرار من

پریشانی ندارد موج اگر دریا عنان گیرد — گواهی می‌دهد حالم که بی‌پروا است یار من

ز ساز مدعا چون صبح جز کلفت نمی‌آید — بجای نغمه یک عقده پرورده است تار من

چو اشکم خودفروشی بعرق نگذارد از دروغ مرا — نهان آب شد آخر از شرم آشکار من

کمینگاه خیالت گر باین نیرنگ است اما نش — پر طاوس خواهد شد سفید از استخوان من — از انتظار

براحت مردم و آغاز یار تخته اشکم — تو می‌آئی و من آسوده آتش برقرار من

هلاکم کرده می‌سنجد از آن شراک محرومم — هنوز این آرزو رنگ است در خون شکار من

برنگی ناتوانی محمل افسرده‌ام بیدل — که گر از خود روم بر رنگ شد از تار من

بار چون جلوهٔ پائی که ندارد رفتن / رفته‌ام از خویش بجائیکه ندارد رفتن

خاک گشتیم و هوای تو نرفت از سر ما / چه کند کس بجائیکه ندارد رفتن

گاه جولان تو چون شعله فانوس کمر / میرود دل بادائیکه ندارد رفتن

از مقیمان زیارتگه عجزیم چو شمع / سجدهٔ ماست بجائیکه ندارد رفتن

غنچه گوش گرفتست جهان از چه نفس / مروای ناله بجائیکه ندارد رفتن

الفت آمد مقیم ز دل کرد مرا / دارد این خانه هوائیکه ندارد رفتن

بیدل آن گشت که ما / سیل خرامش امروز
همچو دل نیست بجائیکه / ندارد رفتن

سرمایهٔ اظهار بقا هیچ کسی کن / پرواز هما گر نتوانی مگسی کن

افسرده خفتن سوختنی پیش ندارد / گر رشتهٔ شمعی نتوان گشت خسی کن

بی محو فنا نیست نفس بال فشانش / تا قافله آرام نزیده جرسی کن

کثرت ز تو همکده و هم حسابی است / یک را بر صفر آور و ده عده و سی کن

چون شمع نگاهم نفس شعله بنوس است / ای سرمه بجوش از من فریادرسی کن

بیدل چو نگه رام تعلق نتوان بود / گو اشک فشان دانهٔ حیرت قفسی کن

والسلام

وارستگی ز حسن جگر میدهد نشان
عالم غبار دامن نازیست پرفشان

بگذر ز سربلندی اقبال این بساط
تا آبرو چو شمع نریزی ساده دان

همت خر شکسته ز دولت نمی‌کشد
از سایهٔ هما چه برد بهره استخوان

پرواز بنده کی بخدائی نمیرسد
ای خاک خاکشو که بلندست آسمان

عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا
پروانه در کمین فنا دارد آشیان

هرچند دستگاه بود پیش حرص بیش
از موج بحر تشنه لبی میکشد زبان

خون شو بفقر بار دل دوستان مباش
در حرص احتیاج نفس میشود گران

یوسف توان خرید بمژگان گشوده‌ئی
آئینه باش جلوه مفتست رایگان

آوارهٔ شرار شعبهٔ زرم چاره نیست
ای بیخودی قدم زن ما از بجو در بیان

محمل بدوش اشک آتش
ازین عبرت انجمن

بیدل چو شمع می‌زدم
چشم خونفشان

رغبت بسنگی ندارد تیا شرر و جدر نار نمی‌گیرد
پری افشانده بسم‌الله بخت آزمائی کن

نگاه عبرت انی دور زمین گیری چه غم دارد
شرر پردار وضع شکوه تا بی‌عصائی کن

تمیز نام و ننگست این عزت خواری
اگر زین دام وارستی مگس باش همائی کن

نفس یا بی نشان گشتن کمین شوخی کی دارد
عبارت را بهر رنگی که میخواهی معمائی کن

حوادث با طبیعت کارها دارد بلا اندیشم — شکست رنگ بیتابی را فکر مومیائی کن
نگاه پای بوسش تحفهٔ دیگر نمیخواهد — بخون هر دو عالم صفحهٔ شوقی حنائی کن
فریب اعتبار است — بیدل مانع وصلت
غبار هستی تو خاک — در چشم جدائی کن

صفای دل بچراغ بقا و هدر روشن — نفس بلغزد از آئینه تا شود روشن
نجابت نفی و چه اثبات جز فضولی هم — پری پرستی مینا نخو عبث مشکل
لباس هم نیز زو بجات تغیر — مباش زنده برنگی که باید گردان
بوحدت من و تو راه شبهه شد افت — منم من تو توئی تو منی تو و نه تو من
به بینه زار اگر راه بردهٔ دریاب — که زیر خاک چه مقدار شحنه است کفن
نصیحت از نی کرد لبت شو قانع — بس است لقمهٔ لبی در دو سر زبانه بدهن
فروغ خانهٔ خورشید اگر نمایان است — عبث ز خانه نقاش ما اکنی روزن
کسی مباد غرور هلاک خوناهی — چو شمع بر سر ما تیغ میکشد گردن
جنون اگر نه پذیرد — نجد متم بیدل
با رچه نالهٔ زنجیر — بندم که زهمن
زهی هوس تو کی از نغمه خود ز من مستیده من — همه جنیر تم بیکار زوم زهیت بر سر تکشیده من

بگروزی

بچه ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشئه طلب کنم ‌ ‌ گل باغ شعله تنیده‌ایم و داغ دل نچکیده من

تو بمحفلی نه نموده که زبان شعلهٔ غیر آتشش ‌ ‌ همه از شکسته برنگ شمع چه چشم خود دیده من

چه بلا نشئه عجبم چه نشئه تیر حسرتم ‌ ‌ که شهید خنجر ناز تو شد عالمی بجوانی نه کشیده من

تو و صد چمن طرب و من شبنم یک آبرو ‌ ‌ به بهای عالم رنگ و بو همه جلوه تو و دیده من

بکدام نغمه دل کسان نوا کشان نشوم خجل ‌ ‌ چو جرس بغیر شکستنی نخی خود نشنیده من

من بیدل از عدم غفلتی که ز ‌ ‌ چشم فسون من

همه جا ز جلوه من پر است ‌ ‌ که بهیچ جا نرسیده من

ز شوخی تا قدح میگردد آن بیداد مستیها ‌ ‌ بجیبی خانهٔ افلاک میخیزد ز شکست من

خیالش نقش امکان گرد از غنچه شوقم ‌ ‌ بصورت مهر و آئینه مستیها بر من

بتحقیق عدم افتادم و بر خود نظر کردم ‌ ‌ گرفت آئینه لیک از امتیاز نیستی من

سلامت متهم دارد بکم ظرفی حبابم را ‌ ‌ محیطی میکند تعمیر اگر یابد شکست من

بهر جا پا فشردم از رو حشت صرفه کم بردم ‌ ‌ کمین نقش قدم کشاد بال پرواز شکست من

باین هستی که می بینم ‌ ‌ ز خجلت نارسا بیدل

کشد نقاش از مشکل ‌ ‌ برابر با تو دست من

از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن ‌ ‌ باید بپا بمردی و رستن ز جهان کشیدن

بهر کوی که محالست گم گردد از رمز صحبت — روی شکسته آب تیغ از فسان کشیدن
طوفان کن و برانگیز گرد از بنای هستی — دامان مقصد آخر خواهی چسان کشیدن
ضبط نفس چه مقدار با مقصد آشنا نیست — ما را بیار سانید آخر عنان کشیدن
گر تحفهٔ نیازی منظور ناز باشد — در پیش ساده رویان خط میتوان کشیدن
بیدل ولی ز آهن باید — درین گلستان
تا کی چو جرس توانم بار — فغان کشیدن

عرق دارد عنان احتیاج پیش آب من — ره صد دیر و آتشخانه واکرد آب من
درین گلشن که شبنم کار خجلت جنون دارد — گلم اما خیال رنگ میگیرد گلاب من
بخود تا میگشایم چشم از شرم آب میگردم — شکست رنگ نیست بیگانهٔ وضع احباب من
ندانم با که این ذره سنجم هستی خود را — که در روزن کمی آب یارش آمد بهار من
درین محفل ندارد هیچکس چون گرمی الفت — بگرد زلف کی پیچم بر آتش چه پر کباب من
ببزم وصل نام هستی عاشق نمی گنجد — ز فکر سایه یکسر آفتاب است آفتاب من
به بی مغزی آخر کشید سر — تهی از خود شد آن بیدل
درین دریا پر از خود گشت — چون گوهر حباب من
از خود آرائی بجنبش دیگران انگیز کن — آبرو را سنگ ساز صنعت که بر مکن

دادم

درد سر بسیار دارد نسخهٔ تحقیق خویش / جز به بیهوشی اگر هوش است از سبق مکن
ای که نشنید از سرمه هم اینجا صدا و اشکنند / تا توانی پا و رفتن سعی گفتار مکن
تا بکی چون خامه موی حسرت باید کشید / اینقدر خود را بذوق فربهی لاغر مکن
هرکس اینجا قاصد پیغام خود است / از زبانم حرف امی گر نشنوی باور مکن
از محیط رحمتم اشک ندامت عزت است / یا رب این نومیدیم محروم چشم تر مکن
هرکجا بیدل با فسون / اهل بالی بلند
قصه با دوستان تا شیر / دارد سر مکن
به منیم تا کنم زین خاک گران آرد چون بیرون / پری افشانده ام رنگ و فریم و تسلیم و در خون
به بزم کبریا یارا چه امکانست آسودن / مثال خانه شوا تدید در آئینه
کشاد دل با آغوش تعلقها نمی سازد / چو صحرا وسعتم افکنده است از خار پا بیرون
سواد آگهی گردیده ام هشت کند روشن / برخیمه لیلی برد از موی سر بیرون
جهانیرا شهید بی نیازی کرده ام اما / طرب خنی فی ندارد تا کنم زخت بیکس گلگون
بخود صد عقده بستم تا بازوی علم گشتم / بچندین نکته چون تا مصرعی اکرده ام موزون
باین تجزیکه از جیناد طاقت دیده ام بیدل / بکار کوه هر شوم تا ناله بردارم من مجنون

۵

ای اثرها خجلت چشم حیران کمین — هر کجا پا می نهی آیینه می بندد زمین

جلوهٔ اسباب منظور تغافل خوشتر است — سخت مکروهست دنیا چشم اگر داری ببین

در بساطی کز هوس فکر اقامت کرده ایم — خانه را با وحشت نتوان گرفتن همچو زین

گرچه صیدانیم دام هم منتظر بار نیست — اندکی دیگر تنزل کن به چشم ما نشین

اعتبارات غرور و عجز با پیدا عجب است — تکلف یک پر ما بالید بر آه حزین

بندگی مشکل که جا از طینت ما می برد — سر او راستی در سجده از نقش نگین

زنده کانی دامگاه انقدر تند و تیر نیست — از شمار سجده زا با عرق زیر زمین

چند خواهی حیرت دیدار پنهان داشتن — چشم بر پوشید در محفل چو شمع از آستین

یکقلم شوقست بیدل — کلفت وارسته‌ای

موج عرض تازه رویی — دارد از چین جبین

خواه غفلت پیشگی کن خواه آزادی گزین — ای عدم فرصت نفس را ریزه هرچه خواهی گزین

ذره تا خورشید امکان از خود رفته اند — یک قدم تا هرچه جوشد شوق آگاهی گزین

هر قدر غفلت فزون آن لاف هستی بیشتر — ای طلسم خواب ازین افسانه کوتاهی گزین

جاه اگر بالد هماش بستی به اوج عزت است — از کمال شهر باش آگاه و تلبی گزین

هر دو عالم شوخی است و بلند نازکست — کز نگه تا حد شبها ماه تا ماهی گزین

اعتبار

اعتبار اندیشه بیدل ندامت ساز کن
شمع محفل بودن آن شانیست جانکاهی کردن

خوشا ذوق فنا در جوش ساز شرر کردن
ز سر تا پا نخیز محو که انداز نظر کردن

غرور ناز وانگه خاک گردیدن چه ننگست این
حیا کن از دم تیغی که میباید سپر کردن

بنیرنگ تو ام یا وام دلها از در محفل
وطن باید ز تنگی در رفتار یکبار کردن

رفیق یاس تشنه کامیها اغنیا و شاعت کن
هزار از چشمه خورشید غبار از چشم تر کردن

مواج لذت ننیاب بال رستگار رها
گره در کار نی گم کرد از ترک شکر کردن

درین پا که از ساحل تیمم میکند موج جوش
با آب دیده میباید وضوی چون گهر کردن

فراهم تا شود سررشته آغوش تحقیقت
چو تار سبحه از صد جیب باید سر بدر کردن

عرق غواص شرمم در غبار تهمت هستی
مرا افکنده در آب از سر این پل گذر کردن

بدریای شهادت
غوطه گر نمو از دل بیدل

گلوی مستان آب
جوی تیغ بر گردن

چه زور آورین کیر و اهستی که از صدم نا نمک خوردن
شکست آیینه جمع کردن فن نمیشاید ازنک خوردن

خشت ترک خود نمائی وحی ز نک خنده برائی
بکسوت زالیش از روشنائی چو شانه با صد جنگ خوردن

شرار تا سری خود برارو زهر چند شبانه شمار
و مانع کم فرصتان ندارد غم سنگ فرو خوردن

کم تلاشی هوس شمع مزدم از غبار طلب افسرده‌ام
یک عمر آمد راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن

طمع بهر جا که دوید از آتش فتنه پاک آید
تا نشیبها عرض دندان ز آن نیاید تا تفنگ خوردن

چه سان زند به فکر جاه همت خام حسرت نرود
که در نگین هم اقدر نافرو ز خمیازه سنگ خوردن

اگر جهان همه لقمه نیاید ز فکر چه جستجو برنیاید
بگو چه آب آید لب گشاید ز غصه غوطه خدنگ خوردن

بسعی تحقیق برد و دید ز لطافت هر ذره خط کشیده
لبی که رنگ ز غنچه دزدید چه لازم بود به همت رنگ خوردن

بکیش آن چشم فتنه مایل
بفتوی آن نگاه قاتل

بجل گرفته خون بسمل
چو می بدین فرنگ خوردن

عجز ما جولانگه تدبیر نتوان یافتن
پای چند سایه خیز در قدرش نتوان یافتن

بسکه این صحرا ز خون حسرت کشتگان
ما هوائی خاک دامنگیر نتوان یافتن

کاسه انعام گردون چون حباب از لب تهی است
چشم کم مرهم ز اینجا سیر نتوان یافتن

عالم تقلید گیر گفتگو می پرورد
جز صدا در خانه زنجیر نتوان یافتن

حرص یک عالم فضولی خواه طاقت خواه عجز
جز جوانیها از این پیر نتوان یافتن

ما بنای گر زدیم این بوستان خصم کیش
هیچ مرغ نامه بر چون تیر نتوان یافتن

هر چه هست از الفت صحرای امکان حسرت است
بیدل اینجا گرد از نخجیر نتوان یافتن

بدل گر یک شرر شوقت نهان میتوان کردن | چراغان تجلی در پرده‌ها میتوان کردن
برنگ غنچه گرد اوراق جمعیت بچنگ افتد | دل از اندیشه‌ای قفل گلستان میتوان کردن
توان مجنای عالم شد ز ترک اختیار خود | که در هر جنبش پایی آنچه خواهی میتوان کردن
طلب چون چشم قربانی تسلی برنمیدارد | نگه کو جمع شو مژگان به نشتر میتوان کردن
متاع زندگی هر چند می‌ارزد بیاد اینجا | بهمت اندکی زین قیمت ارزان میتوان کردن
برنگ شمع رم رفتنی در پیش زین محفل | بیا چندی که تو انجم بکام شعله میتوان کردن
بطاوسی تنم عاقبت زگلزار تماشاییست | مرا هم زین شبستان چشم حیران میتوان کردن
شدم خاک و همان آئینه | دارد چشم بسمل
هنوز از گرد من طوق | غزالان میتوان کردن

درس کمال خود گیر از ناله سر کشیدن | تا بر نیایی از خویش نتوان بخود رسیدن
چندین گهر درین یم افسرده خاک گردید | یمن آنقدر ندارد رنج عنایت دویدن
یک نخل ازین گلستان از اصل ما خبر نیست | سر بر هوست خلقی از پیش پا ندیدن
حیف است محرم دل گردد فسانه مایل | آئینه در مقابل و آنگه نفس کشیدن
رنگ نبرده شوق آرایشم بگرداست | چون گل ولی آخر گل بر سر دمیدن
تا جلوه کرد شوخی حسنت درعرق تر | دارد حیا باین رنگ آئینه آفریدن

طاوس این بهاریم ساغرکش خماریم | در راه انتظاریم صد چشم و یک غنودن
چون شمع اشک سیل | نومیدی آبیاریم
نی برگ از این گلستان | می بایدم دمیدن

میروم هرجا بذوق تماشا اندوختن | همچو شمعم زاد راهی نیست غیر از سوختن
شعله گر ساغر زند از پهلوی خاکستر است | پیش ازین نور سیه نتوان ظلمت اندوختن
اضطرابم عالمی را کرده پامال غبار | خاک مجنون را ز منیاست می جدا آموختن
تا ربود دستی ز غیرت ره به پیوند چاک | خرقه صبحیم و بر ما چشم شواند دوختن
همچو باید سوخت بیدل | بهر صورت نیست که
داغ دل از غیب آتش | میتوان افروختن

از دیده سراغ دل و پروانه طلب کن | نقش قدم و نشئه پیمانه طلب کن
عمریست بیادش همه تن یکدل ... کم | چون صبح ز آئینه ما شانه طلب کن
عالم همه تن پرتو یک شمع نهانست | این سرمه ز خاکستر پروانه طلب کن
سر جوش تماشاکده محفل رنگیم | ما را ز همین نشئه و پیمانه طلب کن
بی کسب قناعت شد اینافت دل جمع | از ریشه منقار طلب دانه طلب کن
تهمت نفسی سوخته میکشت اولی ما | این شیشه هم از طاق پریخانه طلب کن

بیدل رقم

بیدل رقم صفحهٔ ما پنج بیاض است
رو سر خط التحقیق ز فرزا طلب کن

موج خونم هر قدر طوفان نما خواهد شدن
حق شمشیر تو رنگین تر ادا خواهد شدن

سرمهٔ صد رنگستان عبرت است اجزای ما
خاک اگر گردیم چندین چشم وا خواهد شدن

نشئهٔ آب و گل شوخی بنای وحشتیم
دامنی گر بشکنی تعمیر پا خواهد شدن

گر چنین دارد کمین عافیت سرگشتگی
سنگ این کهسار یکسر آسیا خواهد شدن

پخته کان کمتر کباب انتظار خامی اند
انتهای هر چه دیدی ابتدا خواهد شدن

در جنون سامان جیبی
دامنی ور رنگ است

جامهٔ عریانی از رنگم
قبا خواهد شدن

هر چند نیست سبب غم گریستن
باید ز شرم دیدهٔ بی نم گریستن

شبنم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند
اینجاست بی نگاه مقدم گریستن

گر شد دل از نشاط لب از خنده بی نصیب
یارب ز چشم ما نشود کم گریستن

خجلت رضا به شوخی اشکم نمی دهد
می بایدم به رنگ جبینم گریستن

شاید گلی ز عالم دیدار بشکفد
تا چشم دارم آینه خواهم گریستن

تا کی به رنگ طفل مزاجان روزگار
از پیش شانه گشتن و از کم گریستن

بیدل از شیشهٔ آیینه نگون باده میکشد / زینهار است این قدر که شود باز خم بستن

بیا بی نشانی آن سوی امکان رهبری کن / پر افشان همت آشیان در چشم عنقا کن
ز رفع گرد هستی میتوان صبح بهاران دید / نفس امتحان شوخ گوشهٔ این پرده بالا کن
گر از شمع گلشنی ای بیخبر رنگ قبولت کو / همه یکقطره خون باش اما در دو عالم جا کن
غرور سرکشی را افتادگی [illegible] / یک آئینه دیدن چاره صد معنی پیدا کن
ز ساز پر فشانیها عرق میجوشد افسون / غبار ساحل آرای حیا بگذار و دریا کن
اگر چشمت نبی اسرار محبت بیغمز وا دارد / ز باغ رنگ و بو بیرون نشین سیر گلستان کن
عمارتهای آب و خاک شد افسانه گردون / اگر خواهی بنای رنگ ریزی ناله برپا کن
کمین کار تعلقهاست / خواب غفلت بیدل
بیک وا کردن مژگان / حبابی از سر وا کن

از نالهٔ دلی تا کی رمیده رفتن / زین درد همه حرفی باید شنیده رفتن
همدوش آرزوها دل میرود به غفلت / در رنگ ریشه وار و تخم از دمیده رفتن
آهنگ بی نشانی زین گلستان ضرورست / راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن
قد دوتای پیریست ابروی این اشارت / کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن

[illegible]

زین باغ محمل ما بر دوش نا امیدیست | برآمدن نشد بند رنگ پریده رفتن
رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد | در فطرتست پرواز از رمیده رفتن
چون شعله تا آخر پامال داغ گردد | در زیر پا نشستیم از سرکشیده رفتن
بال فشاندهٔ آه بی گرد حسرتی نیست | با عالمی ز خود برد ما را خریده رفتن

تعجیل طفل خوبان | ساز خطات مبدل
نو نقشش بیش دارد | اشک از دو دیده رفتن

شکست جامه بر ما نیافت دست کمین | رفت دامن عریان تهی تغافل چین
درین حدیقه سرو برگ خواب نازکه است | بهار هم ز پر رنگ میکند بالین
ز سر برار هواهای عافیت طلبی | بعالمیکه منم سایه نیست سایه نشین
طلب لبید ز چه جرس ام بدیم گردان | نفس غبار ام و دل ناله میکند تلقین
درین طلسمکده عبرت کمین رفتن پایس | خوش است پا بر کاب ازم تقیم خارزمین
براه حسرت پیمه از چون پر طاوس | نشانده ام ز هوس رنگها بزیر زمین
چو کوه غیر زمین گیریم علاجی نیست | شکسته ره من شیشها دل سنگین

نه عیش دانم و نی غم جز اینقدر دانم | که چون جرس همه تن ناله میکنم ره حیات

ندارد موج جز طومار رمز بحر وا کردن
توان سیر دو عالم در شکست رنگها کردن

حیا یکبار از دم تا ز موسجهات ابرودم
شرر دامان خس چون آتش اندر پا کردن

نفس با بی کر بیان خلق کی از ساز می‌خیزد
بدوزای دم همه بر اهل مجنون قبا کردن

گداز یأس جز بیارم بکن تکلیف اظهارم
شنیدم سرمه آتش بر شعله نواز صدا کردن

هوس فرسوده بی کعبه پائیت اجزایم
وطن می‌بایدم در سایه برگ حنا کردن

طپیدم ناله کردم آب گشتم خاک گردیدم
تکلف بیش ازین نتوان بعرض مدعا کردن

بهر واماندگی زین خاکدان بر خویشتن دارد
دمی چون گرد باد از خویش می‌باید عصا کردن

اگر روشن شود بیدل ز خط
بیکار تحقیقت

نوائی بی تأمل ابتدا
را انشا کردن

دوری مقصد نمید از کشش تست نهایم
نقش پا کم گردیش ماندید نهایم

پا بدامن می‌برم و جولان حسن کاسوده
خاک افسردن فیضی آرمیده نهایم

ریشه واماندگی رنگ مو بوکم کرده‌ام
تا رگ یاقوت سیه شد پرید نهایی من

بسکه اجزا بیم زور وز تا توانستها گداخت
چون صدا شد عشق و دیدن شنیده نهایم

آبیار رمز زخمه یا ریت سودائی گشت
در رو مسجد شد چون نتخال از دمیده نهایم

چشمم غیر از کلاه بی نشانی شکند
دامن بر نگه بلند افتاده تنیده نهایم

چون م

چون شمع بیدل بچندین لیت جولان امید
با شکست خود رسید آخر رسید از بیما

تا کی غرور انجمن آرائی جهان
گردن مکش چو شمع ز رعنائی جهان

در محفل شهود زبانائی نیافتیم
جا تنگتر ز صحبت غوغائی جهان

موجیکه بال شوخیش آسودهٔ گوهر است
دل طرح میکند از انشائی زبان

اهل سخن غریب جهانی حقیقت‌اند
باید گریست بر غم تنهائی زبان

هستانی حباب میچ ولیکه بحر هم
سر میدهد بباد شکیبائی زبان

ای مست حرف ضبط نفس کن که همچو شمع
دارد رمی از گداز تو مینائی زبان

بیدل بحرف صحبت
حقیقت نمیخزند
زبان
جرئت سعودلی

چاره دستگاه خود پسند تو طاقت کجا
عرق و رسمی ریزد حرف تعبیر خجالت کجا

زشت خاک غیر از سجده کاری برنمی‌آید
عبادت کن عبادت کو عبادت کو عباد تکیه کجا

درینجا سعی غواص از صدف وا میکند گوهر
تو هم سالم روی ما را شکفتن او بر از بار کجا

دماغ گلشنت کو غیبت سیر گلستانی
ز کل قطع نظر نیما و جز و برا عمار کجا

گذشتن از جهان بیهوده دارد ننگ استغنا
حمیت گر بود معراج همت تا کجا

ز دستت هر چه آید مفت قدرت ای تماشا موج
دماغ چند صرف قیل و قال انشای جرأت کن

کس از باغ طمع بیدل
نزد جز حاصل عمری

چو شبنم زین چمن تا
سر چشمها واقف کن

گر بدین واماندگی مطلق عنان خواهم شدن
گام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن

جبههٔ من بس که این سجده فرسوده است
عالمی را قبله‌ام گر آستان خواهم شدن

اشک مجنونم تسلی در مزاجم تهمت است
از چکیدن گر فرو مانم روان خواهم شدن

بی دماغ فرصتم سودای استقبال کیست
تا هما آید به پرواز استخوان خواهم شدن

پنبهٔ بی‌مغزی که سازش خون شد از رنگ زیست
گر بگردون هم برآیم کهکشان خواهم شدن

سرکشی گر چنین با ما برد از روز الست
بعد از این با مرگ یکسر همزبان خواهم شدن

من که از خود رفتنم دشوار می‌آید بچشم
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

بس که ناموس فنا دارد کمین حال من
هر که بسمل گشت می‌بالد تپش بر بال من

بیخودی دربار حسرت می‌برد آیینه‌ام
می‌توان کردن برنگ غنچه استقبال من

در دل هر ذره گردون گشتم پر میزند
گر نه آیینه گردی غیرت تمثال من

حرف

جز فشار هیچ جا امید را آرام نیست
آتشم خاکستر افتاده‌ست در دنبال من

کو هرم در معنی افسرده‌ام غافل مباش
سکته میخواهد تب و تابی از بیخ تا لمن

همچو گل بیدل کی از
خار انفعالی میکشم

شمع بارست آبیار
رشته امثال من

گر قناعت توانی بخت سامان نگین
نسبت تیغ سپردار و در کف نشان نگین

ای حباب از خود فروشی شرم باید داشتن
یک نفس صحبت نمی ارزد تهیبان نگین

صحبت ارباب دنیا مفلسان را میگزد
ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین

غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه
یک قلم خمیازه میبالد ز عنوان نگین

کاش رسوائی هم اینجا در خور همت دهند
رشته داری میکشد نام از گریبان نگین

جوهر اقبال الفقد هر تنک سرمایه نیست
چون همان نامست در نقش نمایان نگین

با همه شهرت فروشیها نگشت آبش هیچ نیست
فلس ماهی از کجا سازد دبستان نگین

سستی ما غیر زبس افسرده گیرد بار داشت
نام ما هم سر به سنگ آید در دامان نگین

اعتبارات جهان نگذشت از پرواز بس
در پر طاوس کن سیر چراغان نگین

ای نفس سرمایه اقبالت غنچه گیسه‌ات
چون هوا گر شبنمت بندند پنهان نگین

تا کجا وسعت کند میدان طرح اعتبار
ناقصان گر شهره چشمند دکان نگین

بیدل از گل کردن نامش گریبان گیر شو
نقش چون یار نظر در چشم حیران نگین

از تب شوقی که دارد این قدر تاب استخوان
کز طپش چون شاخ شمع میشود آب استخوان

آشنای زخم تیغ کیست یارب پیکرم
محرم آتش رشته شمع میچیند بجز از استخوان

نرم خویان را ز بندان درشتی سخت نیست
از برای مغز دارد پرده چون بادام استخوان

پرده دار عیب منعم نیست خوان اقبال و جاه
میشود از فربهی گم در گوشت استخوان

این کمانان از قضا دریا هم بیرون می‌زنند
گر همه چون گوهر اندازی بگرداب استخوان

در مقام آرزو با بسمل از آسایش جنت است
ای هما کم نیست یک عالم از احسان استخوان

آسمان بیگانه کانرا قابل سختی ندید
خرج بدبخت آشنا نفروخت قصاب استخوان

صبح تا دم میزند بیدل هجوم شبنم است
گر نفس با لب رسانم میشود آب استخوان

داشت جرأت پیدا آخر مغتنم دریا آستین
همچو شمع کشته خواباندم قلم در آستین

بسکه چون شمعم تنک سرمایه این انجمن
یک قلم هم در گریبانت نفس هم در آستین

سرگشتی‌ها غافل از قطع تعلقها مباش
صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین

پی بقیامت کینه حرصت نخواهد شد جدا
تا بکی چون بار میکردی شکم در آستین

باتمام الف

با همه الفت چو موج از یکدیگر پهلو تهی است   عالمی زین بحر جوشیده است رم در آستین

باطن این قوم کافرکیش با ظاهر مسیح   جمله در کنار رند و صنم در آستین

دعوی کلک دبیر گواه خویش پیدا میکند   چون زبان هرزه گو دارد قلم در آستین

شوق بیتاب است ما را رهبری در کار نیست   اشک هرجا سرکشد دارد قدم در آستین

سرکشی در تنگدستی با مدارا می‌شود   سوده‌اند انگشتها از سر بهم در آستین

بسکه بیدل عام شد   افلاس در ایام ما

نقش ناخن هم نمی‌بندد   درم در آستین

با جرأت الکن باشد خروش نا کند من   ابجد رجوع آئینه میباید ضمیر من

بچه زین جهان کهن موی سفید گرده‌ام حاصل   نتوان فهمید سعی کوهکن جوی شیر من

اشک از زخم نخچیرم دوید بالا میزند ساغر   برنگ آه و شکست آب پیکان نشانه تیر من

ازین مشت غبار آرایش بیرنگی می‌آید   مگر ریزد جنون در جام پروازی قفس من

بآیین تار موی هیچ تمیزی گر کنم حاصل   بچشم ذره شد کافی گره چشم حقیر من

بهر وا مانده‌گی همدوش بخت تیره چون اشکم   که همچون سایه پای کس نپیچیده است اسیر من

الم پرورده یأسم مپرس از رنگ سیمایم   که از خویشم پیدا چو طفل اشک شیر من

بکنج بیخودی بیدل دماغ اتفاقی کو   که شور حشر را افسانه گیرد گوشه گیر من

گرد حرفی زبانم عالمی را تر زبان — همچو عنقا آشیانی بسته‌ام در زیر زبان

بحر بر خود می‌طپید از خودفروشی‌ها به موج — عالمی بی‌طاقتند از مردمان تر زبان

ز درد عشق مساز مستور نمی‌گردد محال — خارها چون آتش اینجا می‌کشد از سر زبان

مطلب بیدار حیرانم جهان گردید او — خاص این عالم تحیر عام این عالم زبان

تیغ چون آبی ندارد ساغر جانکاه مجو — گر همه از کام بیرون آورد خنجر زبان

تا ز رنگ خامه چشم ایمن از آفت شوی — به که باشد همچو تیر کاغذی بیرون زبان

راز کم‌ظرفان نمی‌پوشد به جز هم احتیاج — می‌کشد از تشنگی‌ها صد لب ساغر زبان

هر که دارد قوت روحانی — از کاهش ترقی‌هاست

بیدل از ضعف بیان — کم نمیشود لاغر زبان

ز انس رم که گر جنون نالیم بلند و خیال کنیان — به جیب رزم غبار وا من کشید بدامن نه گریبان

سخن ز لعل تو گوهر آرا ز انگه ز جنبش تو باده پیما — صبا ز زلف تو عنبر آشفته بر پا چمن ز روی تو گل بیابان

به غمزه سحری نما ز جادو به طره افسون نقد دنیا — به خط بنفشه به زلف سنبل به چشم نرگس به رخ گلستان

چمن به عرض بهار نازد ور آتشی رنگ کلفروشی — سحر ز گل کردن قبا لجالم آب شبنمستان

تو وحشت آباد این بساطم کجا غبار کدام راحت — خیال مجنون امید مجنون نگه پریشان نفس پر افشان

تبسم حرف و انفعالی ترحمی پرسشی نگاهی — شکست و نال صد شیشه چند رحم بر دو بیابان — نسیان

ذوق

گرفتم از در دو هر عالم پریشان تو خاک گردی — به دامن سحری نیازی چکیده با شبنمی ز مژگان

اگر برد از رم نگاه سواد همت مرا دست تو گردی — هجوم کیفیت تحیر به چشم آهو کند چراغان

متاب رو ز محبی و فا ز بیدل مشو — ز مجنون خویش غافل

به دستگاه شاهان حدیث — ز پرسش حال ناتوانان

گشاد چشمی نشد میسر به رنگ این دبستان — نگه به حیرت کده لخت آنگرد و روشن سواد مژگان

زهی به جذب فروغ حسنت برای خورشید گرد باران — دو صد ترک سجده گاه هستی ز ابرو قبله گاه مستان

غیوران شمع بزم همت به رنگ هستی به نیم آتش — چه حاصل آئینه بودن از نگه داریم چشم حیران

ز روی آئینه صفحه گل ز گیسوت شانه موج سنبل — ختن سواد از شمامه کامی ز رنگ نقاش خلق حیران

به سر کشیها شغل را تراز همه افتاده مجنون — نگر میان تو از ضعیفی رسیده به فریاد ناتوانان

خیال آشفته تحمل اگر شود صرف مکتب الم — دلی غباری ز صد چمن گل نگاه صد چراغان

به هر نوائی که سر برآرد جهان همی شکوه میشمارد — درین چمن ناز اگر نکوید گیره غش بدان

حصول فطرت و اوج عزت خلاف فضل تو عرض — گرفتم آموده پر برآرد کجاست کیفیت سلیمان

ز کی تخیل سوار گردون به نشئه گم دان متاع درمن — چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن این غبار — بیابان

نگفت بی حاصلی که خاکش نمی‌توان باد دادن — هوس چه مقدار کرد خرمن به تخم گندم از

خرد کمند هوس شکار است و گرنه در چشم قانعان — به جز غبار خیال لیلی کجاست آهو در این بیابان

هوای مجلس گرماست بیدل کو بغربت جنون همکن یاری
هوسگاه خیال گردن زد و لب میکند گریبان

گر بنخچیر مشتاقان تیغ او کشد گردن
تا قیامت از این سرها جای تخم دمید گردن

موجها نفس زدید تا گهر بعرض آمد
کرده سر تغیر از شکست صد گردن

حرص فخر آرای سرسنگ میگوید
سجده مفت اینجا گر جدا کنی گردن

هرچه دارد این مزرعه بساز تسلیمست
تخم بید ماند سر ریشه بید گردن

انتخاب این مسطر قطعهای هموار نیست
وضع سینه تا باشد کس نمیخورد گردن

کارگاه استعداد میکند چها ایجاد
خاک جبهه میبندد شعله میکشد گردن

زاهد از جبین و دستار اعلی بیزار
خواهدت شکست آخر زیر این سبد گردن

ای نهال بید اینجا هستی ات رسوائی
از تو چند بردارد بار ننگ و بد گردن

راه عافیت پیداست از خرش یکسری
منزلت سرور است که شود بلند گردن

گل قیامتی چندین در شکستگی دارد
غنچه کرده ایمن باش خنده میزند گردن

خلق میکشد یکسر رنج در خور طاقت
تا سری نزد دوش افکند کاش شکند گردن

خاک ما سر موئی از زمین نمی بالید
یارب از کجا آورد این هزار قد گردن

تیغ بر کف بنیاد است صرصر اجل بیدل
همچو شمع هر جا سر بر آورد گردن

یکارنگ

ای رنگ طرب چیدن داغ تو طبقی کن
تا شام غمت شمع فروزی شفقی کن

بی منفعل ساز تعلق نتوان زیست
تا آینه گی از خویش برآیی عرقی کن

با سعی طلب راه به مقصد نتوان برد
بر جرأت بسمل زن و ساز قلقی کن

تا سر ز خط جادهٔ تحقیق برآری
چون قوت تحریر به هر خامه شقی کن

صد جلوه هموار به یک آینه غیبست
اجزای نگه را به تحیر ورقی کن

عمریست همه پس داغ چراغان خیالست
بر کاغذ آتش زن و اثبات حقی کن

عذر دل غافل به نم
جبهه توان خواست

ای بیدل اگر گریه ندارد
رگی عرقی کن

چون هلال امید دم تسلیم این آخر جبین
غوطه در خون جبین زد بسکه شد لاغر جبین

یاد آهنگ سجودش آب میسازد مرا
از حیا همچون عرق دزدیده ام سر در جبین

منزل امید از جناب سجودی گیستم
میچکد عمریست چون شبنم ز چشم تر جبین

بیدل از کیفیت بنیاد
تسلیم مپرس

خانهٔ آیینه دوزد
تا برون در جبین

نیاید کوشش بی حاصل گرد و نگاه من
تا از خاک بردارد مرا سعی غبار من

جنون گویا به دوش بحر بندد قطرهٔ انجمن
که خودداری چو گوهر برد دل من بست بار من

تحیر جوهر گل کرده ام نومید حیرانی مگر آیینه از تمثال خود گیرد غبار من

ز لب بی انفعالی در بیانش حیرتم دارد نمی گردید عرق تهمت بند مطلبهای کار من

تحیر رسته ام با جنبش مژگان برافشاندم نگاه چشم مستی بود سامان غبار من

فشار اوهام سنگین چو خوابیده ام بیدل ازین غافل

که زیر هر ذره چشم امیدی دارد غبار من

تا بگذرم به صد سر و گردن ز آسمان مشتی به جبهه مالم از آن خاک آستان

چون آبله ز رنج تحقیقت گداختیم محمل کشید بر سر این خاک کم استخوان

نی آب خضر دانم و نی چشمه حیات عمری است میخورم دم شمشیر خونفشان

جو بحر مباش در عرض احتیاج نفس میشود گران

غیبت تمکین ز اثر گو برسا طاق نیاز نین سرنوشت نامه زبکاران هیچون نگین

غنچه بسیار است از شوق نگاه جلوه اش اندکی یا و خرامش کن قیامت از زمین

دستگاه مستم هر قدر پیش است تکلیف بیشتر در خور طول احتیاج سهها که دارد آستین

از خلاء و تنها دنیا سوختن خرمن کنید کو نصیب شمع گیرد موم دارد آستین

بجز خواهی

چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن ‌ ‌ چشم میروید درین محفل چو شمع از رستنی
یکقلم شوق است بیدل ‌ ‌ کلفت وارستگان
موج عرض تازه روئی ‌ ‌ دارد از چین جبین
اگر مشت غباری را پریشان میتوان کردن ‌ ‌ بچشم مردم عالم نظرگاهی نمیتوان کردن
شب هجران فرو برده است عصیان غفلتی هستی را ‌ ‌ اگر رشکی بدر و آید چراغان میتوان کردن
اگر حرص گهر دامن نگیرد قطرهٔ ما را ‌ ‌ برون زین بحر چندین تنگ طوفان میتوان کردن
مقیم وسعت آباد تأمل نیستی ورنه ‌ ‌ بچشم مور همه یک دشت جولان میتوان کردن
طلب چون چشم قربانی تسلی بر نمیدارد ‌ ‌ نگه گو جمع شو مژگان پریشان میتوان کردن
ادبگاه محبت شد ‌ ‌ گریبان نظر بیدل
که شور هر دو عالم را ‌ ‌ نهان میتوان کردن
ما را ز بار هستی تا کی غم خمیدن ‌ ‌ امید هم سیه کرد دوش از نفس کشیدن
افسانه حلاوت با ساز انگبین نیست ‌ ‌ چون شمع خنده خواهی انگشت خود مکیدن
درکاروان شمع قدم دل بجا بجز سوختن ‌ ‌ کین شکست بی فغانست آنی در دیدن

مه نو مینماید شبنم از آسمان ابرو
قدح کج کرده می آید اشارتهای آن ابرو

بگلشن گر کشید از دیده دریا موج می آرد
بعالم فتنه میکارد همان چشم و همان ابرو

دم تیغ تغافل تا کجا خواهد تنک گردد
هنوز از گردش آن چشم میخواهد فشان ابرو

خط پشت لبت هر جا بتازه کشید ابرو
عرق آشوید از لوح جبین تیغ خطان ابرو

بیاد چین ابروی تو هم دریا ز موج آتش
شکستی میکشد بر دوش خندیدن کمان ابرو

اشارت محو حیرت گل که در بزم تماشایش
برنگ ماه نو در چشم میگردد نهان ابرو

بذوق سجده‌ات هر جا نیازی کرده ام انشا
بجای سبزه میروید ز خاک آستان ابرو

عروج پستی آرایم غرور عجز بنمایم
بناز و از نگهبانیم بچشم آسمان ابرو

بوضع سرکشی لطف تواضع
دیده ام بیدل
نجیب مصلحت تیغم
بعرض امتحان ابرو

دل آگشت غیرت امید نگاه ازو
آئینه شکست تغافل که آه ازو

از سایه داغ مهرپرستی نمیرود
ما هم نشسته ایم بنور سیاه ازو

مشکل که این شیوه ز سر کز جدا شود
یعنی خجالت آمدم عفو گناه ازو

خاکستر سپند و فاطرفه گوشه
افسوس ناله که نجوید پناه ازو

انجا که عشق عام کند عرض احتیاج
جز عذر مطلبی که نداری مخواه ازو

یارب علاج سوخته جانان که میکند
داغی که لاف سینه گرفته است ماه ازو

آمد نفس زبان صبح شبنم نشانده
غیر از عرق مخواه ازین دستگاه ازو

گرد نفس ع

آرایش زبان اگر این خجلت آورد
خاکی توان شدن که نروید گیاه ازو

شوقت مرا ز هرزه‌دوی‌ها بی‌نیاز کرد
چندین طپید دل که شکستم کلاه ازو

سامان اشک و دیده
بیدل چه تهمت

شرم تو میکند عر
قی گاه گاه ازو

ای بیخبر ز درد دل ما شنیده رو
سوز سپند محفل حسرت چشیده رو

ما از ره امید وصالش نمیرویم
گر دل ز حسرتت نشود خون دیده رو

زین گرد تهمتی که نفس نام کرده اند
چون صبح دامنیکه ندارد کشیده رو

عالم تمام معبد تسلیم بیخودیست
هر سو روی بسجده اشکی چکیده رو

تا چند هرزه از دل هر کوچه تاختن
یکقطره خون شو ز تکلفی بریده رو

ز گلگونی

تسلیم خضر مقصد موهوم ما بست
چون سایه سر بخاک نه و آرمیده رو

گلچینی بهار طرب بی‌تقاضی است
چون گرد و باد دامن ازین بهشت داچیده رو

ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه است
عمریست بار میکشی اکنون خمیده رو

آخر ازین بیابان کده نومید رفتنی است
خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو

قاصد پیام ما نفس واپسین ماست | گر محرمی ز آئینه حرفی شنیده رو
از پیچ و تاب دام هوس احتراز کن | زین همچو شعله غباری کشیده رو
سرگشتگان دشت طلب بی دلیل نیست | مانند سیل بر اثر آب دیده رو
چون موج در طریق اضطراب حیرت | ای راه رو چو پیک نفس آرمیده رو
کورانه چند در پی عصیان درم زدن | شاید که باز گردی ازین راه دیده رو
در تنگنای خانهٔ گردون هلال وار | خواهی سرت بسقف نساید خمیده رو
سیر بهار میکده نازت آرزوست | گامی ز خود برون و بباغ رسیده رو
زین خاکدان غرور تو در خورد خشت است | بر نردبان صبح ز دامان چیده رو
رنج خیال مصلحت ساز زندگی است | ما را سری که نیست بدوش کشیده رو
شاید به ترک چند بجائی تو ار رسید | گامی درین بساط بپای بریده رو
ای صبح ره روان فنا شمع محفل اند | بر روی خود همان نفس صبح دمیده اند
آخر بخواب نیستی از خویش رفتنی است | بار فسانهٔ من و ما هم شنیده رو
فرصت دمی بهار پر افشان و رفتنی است | همچون نگاه بر گل و خاری رسیده رو
پیغام حسرت من بیدل رسانده است | ای یار میرود و اینک دو دیده رو
بیدل بهر طرف که کشد کاتب قضا | چون خامه خط عجز به بینی کشیده رو

فقانی تا

نقاش بسکه گشت اثر ناتوان او — بندد قلم ز سایه موی میان او
رحم است بر دلی که در آشوبگاه عشق — مهتاب غنچه گشت از کتان او
عمری شرار و فرصت گذرانده گیست — از هم گذشته گیر بهار و خزان او
ما را سراغ کعبه به تسلیم داده اند — یعنی منقش جبهه کم است آستان او
تمثال آینه نیست غیر غبار خیال شخص — خلقی است غوطه فروش بریک کاروان او
تحقیق ظاهر است که در گلشن یقین — در بستن است بر رخ نخیرستان او
بیدل سراغ عالم — امکان تحیر است
آن نیست آسمانکه — تو یابی نشان او

بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو — ناله قمری شد آخر قد کشید نهای سرو
شعله او را که خاکستر کلاه افتاده است — نیست غیر از بال قمری قد کشید نهای سرو
بسکه مور و مار شرم قامتت گشتند آب — صورت فواره باید ریخت انی اجزای سرو
رنگ بید ار و نهفتن جوهر آزاده گی — دامن برچیده پوشیده است تا پای سرو
باغبانان قدر آزادی ندانستند حیف — ناله بایستی درین گلشن تماشاجای سرو
انقدر رعنا نمی‌بالد نهال این چمن — سایه شخصی که افتاده است بر بالای سرو
پیکر آزادگی بار تحمل تهمت است — یکقلم دستی میبریده از اجزای سرو

خاک بسر کرد عشق پای کمال ما چه بس — گر بهار این تنگ و از چیف ... سرو

پای ما زنجیر درس — گفتگو آزاده گیت

بیدل این سطر تکلف — غیبت خرام انشا سیرو

کو حیرتی که بی تحقیق راه او — خون شد ز چشم آبله پای نگاه او

کس تا کجا رود بود کار که عشق پروری — جز جنبش ز روی نسیم ندارد گیاه او

آهسته رو که بر دل موری اگر جور شکنی — گیرد غبار خاطر خال سیاه او

چندانکه می شود نظر همت بلند — دارد عروج آینه تار نگاه او

نقش قدم نگشته غیری نمی شود — آئینه داری سر تسلیم راه او

محتاج عرض شکوه ندارد غرور عشق — گردون چو آستین شکند دستگاه او

بگذر تا بدرد تمنا شکوه کنند — دل قابل وفاست مپرس از گناه او

بر سرکشان چرا نفروشیم با رتجز — ما را شکسته اند بپا دکلاه او

شمعیکه محو انجمن انتظار تست — آئینه بر سر مژه بندد نگاه او

در وادئیکه شرم نقاب گشوده است — از چشم نقش پا مژه بندد نگاه او

بیدل اگر بعشق کند دعوی وفا — غیر از شکست رنگ چه باشد گواه او

مکرر

گر از موج گهر نشنیده‌ای رمز خروش او — بیا شور تبسم بشنو از لعل خموش او
خروشی می‌کند طوفان چرا رو ناخداوار — جهان خمیازه دارد که این در آغوش جوش او
غرور خود سری را چاره دیگر نمیباشد — مگر گردد خیال خاک گشتن بحیب نوش او
درین صحرای نومیدی نه زخم ناتوانیرا — که بار هر که سنگین گشت می‌افتد بدوش او
زبان بوی گل جز غنچه — بیدکس نمی فهمد
فغان نازکی دارم — مگر افتد بگوش او

طبعیکه شد طرب اثر نوشخند او — چون نیشکر کشید سر از بند بند او
آنجا که برق جلوه عرض غبار داشت — آئینه بود مجمر و جوهر سپند داشت
هرچند چشم زخم دوئی را علاج نیست — باری سپند باش بدفع گزند او
بی خوابی فسانه طوبی که میکشد — ما هم ز سایه مژه‌های بلند او
زاهد بموشکافی تدبیر غره است — غافل که شانه است همان ریشخند او
ای طعمه زمانه که خون خوار عبرتی — بر فربهی چه ناز کند گوسفند او
بیدل مباش ایمن — از آفات روزگار
چون مار خفته در — ین وندان گزند او

کجائی ای جنون ویرانه‌ات کو — خس و خاریم آتشخانه‌ات کو

تو شمع بی نیازی پا برافروز | مگو خاکستر پروانه‌ات کو
جواب آشنائی و هم خویش است | ز خود گر بگذری بیگانه‌ات کو
بساط وهم و اجیدان ندارد | تو خود افسانهٔ افسانه‌ات کو
گمان قیمت افسون قفس دام | برون از خود سراغ خانه‌ات کو
ندارد این قفس سامان دیگر | گرفتم آب گشتی دانه‌ات کو
سرت بیدل هوا | افسرده زائیت
دماغ کعبه و | بتخانه‌ات کو

به پیری هم نیم غافل ز عشق آن کمان ابرو | حضور قائمم گشته است سمت آن کمان ابرو
دم تیغ خورشت از خون مرغ رنگین نمی‌گردد | مبادا افتد از مستی بفکر امتحان ابرو
گمان نالد ز آشوب قیامت بر نمی‌دارد | اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو
به بی پروائی چشمش مخمور تو عیانم | که عمرت شد مقیم سایهٔ تیغ اندازان ابرو
خرامت آفت امکان و قامت فتنهٔ دوران | نگه غارتگر آفاق و آشوب جهان ابرو
تو محرم نیستی در بزم تغافل نیستی ورنه | بطاق نازچینی خانها دارد نهان ابرو
اشارتها باپای خیالش برنمی‌آید | اگر بر اوج استغنا نشاند نردبان ابرو
سلامت نیست در تیغ اجل بیدل بتسلیمی | که امشب باز کج کیشانه می‌پیچد آن ابرو

کج بحث

الی فا

ای فکر نازکت را شهرت کمینی از مو
تشویش خط تاکی مانند چینی از مو

در کارگاه فطرت نام شکسته است
باید قلم به بند نقاش چینی از مو

دل آتش تو دارد ضبط نفس چه حسرت
آخر نمی‌پسندد نقاش تابنی از مو

نیرنگ التفاتت مغرور کرد ما را
افسون اعتبارست بار آفرینی از مو

تعظیم ناتوانان دشواری ندارد
بر عضو ناگران نیست بالانشینی از مو

عمریست ناتوانان ممنون آن نگاهند
ای دیده مروت خجلت نه بینی از مو

ما را شکست دل برد
آن سوی خودفروشی

شبگیر گرد بیدل آواز
چینی از مو

گر نفس چین سینه باشد بی‌فرستاد دستگاه
چون سحر بر ما شکستن می‌رسد بیش از کلاه

گیر و دار محفل امکان طلسم حیرت است
تا مژه خط می‌کشد این صفحه می‌گردد سیاه

سینه صافی می‌شود بی‌پرده تا آیینه‌ایم
در دل چون چاک آیینه پرورده است آه

چون نگه در دیده حیرانیم مژگان شکست
جوهر آیینه در دیوار حل کرد است گاه

بی‌تماشا نیست حسرت‌خانهٔ ناز و نیاز
عشق اینجا آه آهی دارد آنجا واه واه

صاحب دل کیست حیرانم درین غفلت‌سرا
آئینه یا گل نمی‌باشد فی اجیب خانه‌خواه

بی‌که از مستی صورت نبندد آگهی
شمع این محفل سراپا سرمه است آیینه‌گاه

زیر گردون هرزه شغلی وهم باید زیستن / غیر طفلی نیست پیر مرشد این خانقاه

ندیدم جز غبار رم درین صحرا نخوابیده / بجز خوابیدن مژگان رهٔ بیدار خوابیده
بیاد چشم مخمورت جهانی در خود فرو رفتم / که پوشید از غبارم تر مژگانهای خوابیده
باین نیرنگ فرصت نیست دنیا ممکن افزاید / ثمر کاشو یعنی فتنه بر پای خوابیده
جهانی بیخودی یکرنگ دارد جهل و دانش را / تفاوت نیست در بینا و نابینای خوابیده
ولی آرام چون آرد بهم بینا و هستی را / نفس بال است زین صورت دنیای خوابیده
نماند از قامت خم گشته بر بالک رسیده / شکر گردید برگ عیش ازین بینای خوابیده
ز شکر عجز بیدل تا قیامت بیغمی آنیم / برنگ جاده منزل کرده‌ام در پای خوابیده

از عرق بیجائی حسن تجلی اندر آئینه / گرد طوفانها نهفتست و گهر اندر آئینه
حسن فی رنگی که عالم صورتی از رنگ اوست / عرض تمثالش که دارد باور اندر آئینه
دل مصفا کرده از خود نمائی چاره نیست / بیند اول خویش را روشنگر اندر آئینه
هیچ نقشی بر دل آگاه نفروشد ثبات / مینماید کوه هم بی لنگر اندر آئینه
صحبت روشن دلان اکسیر افتادگیست / آب سیما میکند خاکستر اندر آئینه

مانبود

تا شود روشن که بیچاره بت غیر مرده نیست — از نفس ما بدیر گرفتن بسته اند آئینه
بیدل اظهار هنر محو — می دیدار بود
خار راه جلوه باشد — جوهر اندر آئینه

حسن را آئینه پرداز ترحم کرده — در نقاب چین پیشانی تبسم کرده
تا عرق از چهره‌ات خورشید زیر ابر نیست — چرخ را یکدست نقش پای انجم کرده
هر سر مویت زبان التفات دیگر است — بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده
موج اقبال تو از گرد عدم بر میزند — قلزمی اما برون از خود تلاطم کرده
معرفت کز اصطلاح ما و من جوشیده است — غفلت است اما تو آگاهی توهم کرده
این زمان فکر کمالت عرض آب و نان بس است — آدمیت داشتی در کار گندم کرده
بحر امکان شوخی موج سرابی بیش نیست — داشت آرایش نمی شوئی تبسم کرده
دست از آرایش

بسته بیدل اگر بر — خود زبان مدعی
عقربی را میتوانم — گفت بیدم کرده

بر شته‌ات اثر ندامت گره — تو گر ز بند هوس بگذری کجاست گره
طلسم وحشی ای بیخبر چه خود دارست — که شبنم تو بیال پر هوات گره
که گشت غنچه که آغوش گل نگردد اینجا — بصبر کوش که اینجا گره کشاست گره

نفس مسوز بکلفت شماری اوهام | بقدر قطره درین بحر عقده هاست گره
ز کار بسته بلندست قدر زر روان | دران بساط که نی قد کشید تحیر عصا گره
چو تار سبحه درین دامگاه حیرانی | فلک بکار من افکند مرحبات گره
ادب نفس شمری از شرطهای جلوه گیست | چو شمع بر سر مژگان مدعاست گره
قناعتم بکشد منت زبان طلب | ز فرق تا قدم یک قدم حبابست گره
برون ز ساز چمن گلشنی نمیباشد | بهوش باش که در بند این قبابست گره
تعلق من و ما سهل | مشمری بیدل
تأملی که بتار نفس | حبابست گره

خلقی است محو خود بتماشای آئینه | من نیز داغم از ید بیضای آئینه
حسن هزار نسخه بیرنگ در بغل | بار دلی و رنگی ورق انشای آئینه
الفت سراغ جلوه بجائی نمی برد | حیرت دمیده است بپهنای آئینه
چندانکه چشم باز کنی جلوه میدمد | اسمی است شش جهت ز معمای آئینه
بیدل نشویم تا بکشد | دامن هوس
خود بینی که هست | در ایمای آئینه

پری می فشان ای تعلق ربا نه | بدل چون نفس بسته آشیانه

[illegible]

صدائی است پیچیده بر ساز هستی
چه دارد دگر تحریر زنجیر خانه

اگر گشت باغ است ور سیر صحرا
روانیم از خود بچندین بهانه

ازین بحر وارستن امکان ندارد
مگر بیدلی خاک گشتن بهانه

سرشکی نیارم نم عجز سازم
چسان گرده از خاک کویت روانه

دو روزی درین ما و من مست بازی
نخواب عدم گفته باشی فسانه

محالست پرواز از دام نقشش
اگر حیله تن بال گردی چو شانه

غبار حید چشم
نبند است میل

چو دیواری افتاد
صحرا است خانه

تو نقش صحبت ما چقدر بجا نشسته
تو بناز و ما در آتش تو بخواب و ما نشسته

چو حباب عالمی را هوس کلاه داریست
بدماغ پوچ مغزان چقدر هوا نشسته

ره ناله نیست آسان بخیال قطع کردن
که نی از گره درینجا بهزار جا نشسته

بهزار دل طپیدم که تا به لب رسیدم
چقدر بلند چینند سر زیر پا نشسته

بره تو برق و باران همه نقش پا شکسته
بکجا رسیده باشد من بی عصا نشسته

چو بکام نیست دنیا چه زنیم لاف ترکش
نتوان فشاند دامن بغبار نشسته

ز نجوم رفته کانم سر و برگ غافلی کو
که صدای پا نگوشم چو هزار پا نشسته

نگشی ای سپهر رحمت تبلی ابرهم | که بعد تحیر اینجا نه یکی زبان نشسته
سر راه ناامیدی نه مقام انتظارات | دل بینوا ندانم بچه مدعا نشسته
بچه دلخوشی نگریم زچه خرمی ننوازم | که در انجمن چو شمعم زهمه جدا نشسته
بسجود آن دو ابرو نه من و تو سر برآییم | بغرور آسمان هم مه نو زپا نشسته
همه امشب مهیا تو در انتظار فردا | نکنی که نقش همت زنوا طلب کجا نشسته
چه تامل است بیدل بر شوق برفشانم | که غبارها درین ره باامید ما نشسته
هوس کلاه داری | ز شرت بار بیدل
بچه نازد استخوانیکه | برو هما نشسته

که بعد ... نشسته [illegible]

بسکه ما را برآن لقاست نگاه | عالمی را بچشم ماست نگاه
بزم ما بسکه محو جلوه اوست | شیشه گر بشکنی صداست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنها | گر کند احولی بجاست نگاه
همه آفاق نرگستانست | چشم کو باز شو بجاست نگاه
بی تمیزی تمیزها دارد | کور را مسیح و است و پاست نگاه
مژه دستی بلند خواهد کرد | چشم تا واکنم دعاست نگاه
بیدل از جلوه قانعم بخیال | چه توان کرد نارساست نگاه

وله.

بوی وصلت میدمد از رنگ بهار آئینه | میکند از رم دل که گرده آسپار آئینه

غفلت دل پرده ساز تغافلهای اوست | جلوه خوابیده شد تکیه‌گیر غبار آئینه

دهر اگر زین رنگ میدارد بساط چشم تنگ | میچکد چون اشک تمثال از فشار آئینه

عرصه جولان آگاهی ندارد کر و فر غیر | هم بروی خویش میتازد سوار آئینه

عیش تو چون گوهر که در دیدهٔ مژگان شکست | آخر از ما غیبت تنزیهی گل کرد انتظار آئینه

بیخودی ساغر شکست غیرتی بیدار نیست | در شکست رنگ می‌یابیم بهار آئینه

انتظاری نیست بیدل | دولت جاوید وصل

حیرتم تا چند بر دارد | کنار آئینه

دور از وصال روی تو مانیم و دیده‌ای | چون شمع کشته داغ نگاه رمیده‌ای

باز آورم از نگه واپسین هنوز | نه جرعه‌ای شیشهٔ رنگ پریده

بر گریه‌ام نظر کن و از حیرتم مپرس | عرض گه از صد نگه است آب دیده‌ای

هر چند خاک من چو سحر باد برده است | دارم هنوز رنگ گریبان دریده

صد صبح ازین بهار پرافشان رفت و هم | من هم گرفته‌ام پی رنگ پریده‌ای

میبایدم ز خجلت امکان رستنم | نومیدتر ز زنگی آئینه دیده‌ای

شد نوبهار و ما نفشاندیم گرد بال | در سایهٔ گلی به نسیمی دریده‌ای

بیدل حضور حاتم ملک عجم بس است — پیشانی شکسته و دوش خمیده

بوی وصلت کیست در رنگ بهار آیینه — میکند از هم دل که گردم اعتبار آیینه

غفلت دل پرده ساز تغافلهای اوست — جلوه خوابیده شد یکسر غبار آیینه

دهر اگر زین رنگ بی دارد طبیعت چشم — میچکد چون اشک تمثال از فشار آیینه

عرصه جولان آگاهی ندارد گرد غیر — هم بروی خویش می تازد سوار آیینه

پیش تو چون گل هر نگه در دیده مژگان شکست — آخر از ما نیز گل کرد انتظار آیینه

بیخودی ساغر کش کیفیت دیدار کیست — در شکست رنگ می بینیم بهار آیینه

انتظار غیرت بیدل — دولت جاوید وصل

حیرتم تا چند بر دارد — کنار آیینه

دور از وصال روی تو مائیم و دیده — چون شمع گشته داغ نگاه رمیده

باز آگه دارم از نگه واپسین هنوز — نه جرعه شیشه رنگ پریده

بر گریه‌ام نظر کن و از حیرتم مپرس — عرض کدام صد نگه است آب دیده

هر چند خاکم و چو سحر باد برده است — دارم هنوز رنگ گریبان دریده

صد صبح ازین بهار پرافشان و هم رفت — منهم گرفته‌ام پی رنگ پریده

غیرت خاموشی نگاه شمع آخر کرده
داغ شد آهم که نی سپند بر دل خبر کرده

از جنون بر خویشتن راه علاقت همو اکن
وا نمی‌سازد طپش از بال بسمل خبر کرده

بر اسیران دل افسون قفس تا چند خوان
غنیمت چشم گهر دریا دل خبر کرده

ناله ما گر مقام الفتی دارد درست
ناله را در کوچهٔ نی غنچه منزل خبر کرده

ای خوشا نومیدی تدبیر فتح الباب ما
تا شدم با حق ندارم مقابل در دل خبر کرده

صاف طبعان بیدل از
هستی کدورت میکشند

از نفس آئینه‌ها را غیرت
در دل حبس کرده

عالم ایمن تر دماغیهای جاه
شبنمی پاشیده بر مشت گیاه

نخوت شاهی و دامان آورد ماست
شمع را در میکشد آخر کلاه

نا امیدی و ستمگار زنده گیست
تا ربود کسوت صبح است در جاه

خانه مجنون ما هم در زند دشت
رو زدن چشم غزالان شد سیاه

نرخ بازار کرم از بستگی است
گر دلت خیری نخواهد عذر خواه

بیدل از غفلت
کسیرا چاره نیست

سایه دیوار و گدا
و پادشاه

گر دهد رنگ تماشا تو پرواز نگاه
ضل تا وسیع اندر یک پرواز نگاه

عمرها از مخموری دیدار نهان شوانده است | صد زبان از قطره دارد لب غبار نگاه

عمرها شد که با آن جلوه مقابل شده‌ام | می‌رسد بر من حیران چقدر بار نگاه

همچو شمعیکه کند دود پس از خاموشی | حیرتم زمزمه میکشد از ساز نگاه

در نهانخانهٔ دل قطرهٔ دیدار هست | میکشد گوش من از نغمه آواز نگاه

کرد غفلت مژه کاوید که در عرصه رنگ | بی اثر نیست خطائی قدر انداز نگاه

چون شرر جستنم و | فیکه گشت ایمه بیدل

که من انجام نقش دارم و | آغاز نگاه

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده‌ای | نی ز پیشانی اثر داری بران در سجده‌ای

دام تکلیف نیاز است هر جا منزل است | یعنی از دیر و حرم تا کوی دلبر سجده‌ای

تا نگردد جبهه فرش آستان نیستی | چون نماز جاهلان سنگ جا هر سجده‌ای

ناله داری سرکشی کن از طلسم خود برآی | ای نمازت ننگ غفلت یکدگر سجده‌ای

در ضعیفی رشته ساز رعونت نیستی | از رگ گردن غباری نیست تا در سجده‌ای

هم ز وضع شکوه خود | بیدل غبار وهم کبر

از گریبان تا برون | آورده‌ای سر سجده‌ای

ای تماشای چمن پرور بچشم غنچه‌ام | هیچو خس محو پر و رخ جوهر چشم آئینه

مستیست

مست عجز از غبار وهم امکان عار غیرت — انتظار کس نگین یا ور بچشم آیینه
دعوی باریک‌بینی تا توانی پیش مبر — فرق تمثال چون زنی جوهر بچشم آیینه
جوهر حیرت مخواه از کس بنایی زبان — دیده اند احوال یکدیگر بچشم آیینه
رنج خفتن بود بیدل — هستی موهوم ما
مو شدم از بسکه لاغر — بچشم آیینه

در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته — کشتی ما را تحیر در سراب انداخته
یا دو عالم شوق بال بسمل سوده آییم — عشق بر چندین طپش از ما نقاب انداخته
یا و عنقا تا کجا خواهیم رفع شبه کرد — لفظ ما بیجا صلی دور از کتاب انداخته
غیر شور ما و من بر هم زن دیگر نداشت — عیش از این مردم نگهها در سر انداخته
یک نگه کم نیست بیدل — فرصت عیش شرار
آسمان طرح زر نگم — در شتاب لنگ انداخته

نه تنها ای همین از رو بر و از هم سر بر آور — حباب نیز اخیال از جیب یکدیگر بر آورده
درین گلشن ندارد غنچه با گل بیقدر فرصت — فلک صد شیشه را در یک نفس سنگ بر آورده
حلاوت آن نبود اریب ساز خموشی زن — گره گردیدن اینجا آغوش نی شکر آورده
ز رفتارت بهار این چمن رنگینی دارد — که در نقش قدم روشن شود گل سر بر آورده

ندرت

صدف از بهر هنگام گهر پردازی خجلت | فراهم کرده موج خجلت که پر برآورده

به رنگ خامهٔ تصویر ساغر چه نیرنگم | که هر مویم سری از عالم دیگر برآورده

ز اوج عالم عنقا نگر پایی سراغ من | که پروازم ازین نه آسمان بالاتر برآورده

غبار خط ز لعل او به رنگی سر برآوردی | که پنداری پر طوطی سر از شکر برآورده

برون مرده حیف زین گلشن آتش خانه | بایین تنگی که دارد عارضش کمتر برآورده

بیاد شمع رخسارش نگاه حسرت آلودم | تماشا تا نفس دزدد ز اشکم سر برآورده

چسان پرورده‌ام حسرت تغافل بر نگاهش | به هر مژگان زدن دانه دری پر برآورده

بود طمع فقر قانع بودن اقبال اغنیا را | یتیمی گرد او بار از دل گوهر برآورده

بطعن اهل دل مغرور باشد زاهد را | چه سازد طبع انسانی که خرخش جبر آورده

ز بیم موج سیرابی مخور زخشت امکانها | طمع زین آب خلقی را بخشکی تر برآورده

مکن از بیخودی راه امید مقا کنی ورنه | شود از آب مه گل بر روی خلقی تر برآورده

چه سازد بوی گل گر نشنوی از ساز من آهنگی | ضعیفی بار زمار از نفس پر برآورده

نسامامان غنا می‌سازم ز اقبال بی‌نیازی | دلی جمعیم بر خوشهٔ تنگی لشکر برآورده

چه جای حسرت مردم که گلها در گلستانش | بصد چاک جگر از سینه شب زر برآورده

حباب موج هم بیدل تخیل بر سر استغنا | سر همت مارا صاحب افسر برآورده

از زه عشق

در ره عشق آنکه مشت خاک بر سر یافته — در محیط آبرو خود را شناور یافته
هر که استغنای مستی نشأهٔ تحقیق کرد — نه فلک در رنگ و بیهای ساغر یافته
بیدلان گر ساغر دور تحیر دیده اند — آنچه در آئینه روشن سکندر یافته
زین نیستان تحیر چند بی نی دمید — ساز استعداد هر یک رنگ دیگر یافته
آن یکی از هرزه نالیها به بیتمیزی رسید — وان دگر از خاموشی سامان شکر یافته
رنج مخموری ندارد آرزوی خاموشان — غنچه تا خمیازه اش گل کرد ساغر یافته
گر نگه دزدیده دزدی جلوه صید دام نیست — عالمی را حیرت آئینه در بر یافته
عاجزان سامان حسرت در بغل خوابانده اند — نقش پا در هر کجا افتاد بستر یافته
سایه بیدست و پا از کسوت افتاده گی — پرتوی خورشید را در زیر چادر یافته
شیوه تسلیم ساز سربلندیهای نیست — بیخودی اینجا چنین سامان بکر یافته
هر کجا دیدیم کسب عاجزی بی مزد نیست — در شکست خود هیولا نیز پیکر یافته
دیده از عیب کسان بند اینجا آینه — از غبار شوخ چشمی خاک بر سر یافته
لاله این گلستان گر رنگ وا رد عرض ناز — از چراغ کشته خود را دل سیه تر یافته
بر نگین خسروان تا خود نمائی کرد نام — در سیاهی جای بر اوراق دفتر یافته
گر حباب از باد نخوت خیمه زد بر روی آب — کار خود از تنگ نفس چون باد ابتر یافته

گوهر از ضبط نفس تا گره [illegible]
آبرو تشنه شد سکندر یافته

قابلیت [illegible]
بکف ناید چو تیغ

جا در آتش کرده [illegible]
ز جوهر یافته

نیاز عرض نازت حیرت آیینه پروردی
ز دیوان نگاه مشت آب رو آینه سوده‌ام فردی

تماشای سواد عالم برون تا از آن شوخی چشم
مگر مژگان برون آرد کسی تا من گلیم گردی

ز نیرنگی تغافل‌ها برد [illegible]
نیاز [illegible] شوان یافتن [illegible] طلسم آوردی

بروی چهره‌ام نگاه من آن گرد سپاهی‌ام
که هر کس می‌رود از خویش منیخر در من گردی

ز بس جوش محبت آمیز این [illegible]
زبان ریشی برآرند تا پیدا شود مردی

سر ترک می‌برون زعفران رنگیان زارهاش
نیاز راستانت کرده‌ام یک جبههٔ زردی

طپیده آن قدر که دل
طپیدنها محو شد بیدل

بسی کوفتنها کردم
کردم آهن سردی

ز پیراهن برون آیی شکوه غنچه‌ای یابی
جنون کن تا حباب پیراهن الباس بی‌برگی

نمونه‌های بهار اجتناب از افسرده‌گی دارد
نمی‌بارد بهار فصل غلیان خزان

بیکدم خاموشی نتوان گلگفتها از رو
نفسها آب گرد چند انگه گرد خوشی

صحبت [illegible] آهنگی که آفت جو شد از [illegible]
گلستان می‌نمی‌آید ز زنار مسلمانی

چاپ انجام

حیا ایجادم از من هیچ تقاضا نمی آید — مگر خون کلاه چشم کشودم پوشیدم

محبت تهمت آلود جفا از شکست من — ... بر دریا فتاند از خانه دیرانی

هوس از نسخهٔ تسلیم من — ... نمی بیند

نکه نتوان نوشتن — بر بیاض چشم قربانی

گر یکمژه چون چشم فراهم شده باشی — شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی

تا صبح سخن ساخته ات به نمکین است — مرهم است این زخم که مرهم شده باشی

تا بار حسرتی چند نه بینند بدوشت — آدم نشوی که همه آدم شده باشی

تا جبههٔ تسلیم تواضع دم تیغ است — حیف است نگین تا نشده خاتم شده باشی

عمریست که آب رخ ما صرف طلب هاست — ای چین جبین چند خم شده باشی

عاجز نفسان قافلهٔ سرمه متاعند — کو ناله گر هیچ که جرس هم شده باشی

بیدل مگذر چون مه نو — از خط تسلیم

بر حرف اگر یک سر مو — خم شده باشی

ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی — سیل خیز است حیا غنچهٔ مژگان نشوی

چه بهار و چه خزان رنگ گل حیرت است — جلوه محو است که آئینه نمایان نشوی

هر قدر رشتهٔ این راه تامل دارد — یک شاد کرهی آبله دندان نشوی

آفت رنگ بهم سوده افسون مباد | خون عاشق کنهی نیست پشیمان نشوی

کشتی نه فلک اینجا به نمی طوفانست | تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی

فکر کیفیت خود هستی میخواهد | تا سر از دوش نرفته است گریبان نشوی

شرم کن بیدل از آن جلوه | که چون آب زلال

همه تن آئینه پردازی | عریان نشوی

محو بودم هر چه دیدم دوش دانستم توئی | گر همه تیر کمان گشتم آغوش دانستم توئی

غفلت دوری زد و داغم از خجالت آب گرد | رشک میرفت و من بیهوش دانستم توئی

حرف غیرم راه میزد از هجوم ما و من | بر در دل پا نهادم گوش دانستم توئی

مشت خاکی از همه سامان عجز آماده گشت | پیش ازین از من دگر مفروش دانستم توئی

بیدل امشب عجب آتشخانه | دل داشتم

شعله را یا فهم خاموش | دانستم توئی

بسکه بی روی تو خجلت کرد عمر من زنده گی | بر چراغان مرگ دشوار است و بی من زنده گی

با چنین درد که باید زیستن دور از دوستان | به که نپسندد قضا بر هیچ دشمن زنده گی

کاش در کنج عدم بیدرد سر بر خشتمی | همچو شمعم گرد راه مرگ روشن زنده گی

لب بنفس گردیدن از آفات ایمن میکند | آن چراغی را که دارد زیر دامن زنده گی

تشنه لبی

تشنه آبی نباید بود گر سر بگذرد
می‌شود آخر دم تیغ از گذشتن زندگی

فرصت آوارگی یکدو ساعت عیش نیست
تا بکی دارد چو سنگی در فلاخن زندگی

خجلت عشق و فنا یأس امید مدعا
عالمی شد بار دل زین بار گردن زندگی

هر که می‌بینی دکان آرائی بار دیگر است
زین قماش هیچ یعنی بار کردن زندگی

تا کجا هم کسوت طاوس خواهی زیستن
بیخبر و آبت افگنده است از روغن زندگی

که بمنظر میفریبد که بساعت میبرد
می‌کشد تا خانهٔ گورت به پیرهن زندگی

دستگاه ناله‌ام افکاش آهی میکشید
چون کفن بندم سوخت داغ شیون من زندگی

شبنم انشا بود بیدل
خجلت پرواز صبح
بر کفن رو تا عرق کرد
از دویدن زندگی

نشد آئینه کیفیت ما ظاهر آرائی
نهان ماندیم چون معنی بچندین رنگ پیدائی

بحیرت ساخت دل وا رهید از غفلت امکانها
جهان میسوخت این آئینه گر میشد رعنائی

نوائی از صدف گل میکند کی غافل از جنبش
لب خشکی که ما داریم دریائی است دریائی

بهار وحدت اینجا دوئی صورت نمی‌بندد
خیال آئینه دارد بسکه بر روی تماشائی

بنازم نشهٔ یکرنگی و جام محبت را
دل از خود رفتنی دارد که می‌بندم تو می‌آئی

هلال اوج قدر از وضع تسلیم است می‌بالد
فلک قوسی گر از خود بکند خم ابروی

ز رنگ یکنفس عمریست بیدل نغمه پردازم
پر پروانه چیدی عنوان پرواز عنقایم

گهی من شخص نومیدی سرشت عبرت ایجادی
بصحرا گرد مجنونم بکوه آواز فرهادی

بسنگی گر فتاده ام اما غرور شعله خو دارم
کف خاکسترم از آرمیدن میدهد یادی

خطا از هر سر مو چون جبین در عرق فهمم
ندارد عالم ناموس چون خجلت آبادی

طرب رفت شکفتن بسته است از رم عالم امکان
مگر رحمت بنالد تا بعرض آید دل شادی

ز سعی جان کنیهایم معاش آرزو شاید تعقل
که هر در ناله من تیشه در زنده است فرهادی

نمیدانم چه گم کردم درین صحرا من بیدل
دلی میگویم و دارم بچندین ناله فریادی

نه قفس ترکیم کرد نه دامان مددی
گر آیینه کند پرس حیران مددی

شوق دیدار به جلوه ندارم طاقت
آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی

فصل هیچ جا اشک تر بها دارد
سنگ شد قطره اگر کرد به نیسان مددی

حیله چون نم اشکیم درین وادی خشک
کاش از آبله بندند بمژگان مددی

یاد چشم تو ز آواره کیم قافله است
گرد این دشتیم و دام غزالان مددی

یار میآید و خیالم ز ادب نثار کنم
جگر خون شده ای اشک فرو ریزان مددی

اشک بی‌رونقی بخت نمی‌سنجد | داشت این شام هم از فیض چراغان بدی
بیدل از غنچه گرفتم | سبق زانوی گل
تو دکوتاهی دامن | بگریبان مددی

من دیوانه خود طفلی که هر جا سر کند بازی | دو عالم رنگ دیده هم چنین تا سر کند بازی
دران گلشن که گل چون صبح سر تا دم تیغش | مرا چون شمع یک گردن بخندیدن کند بازی
ز گرد اضطراب دل نفس در سینه ام خون شد | بگو آن طفل شوخ از خانه بیرون کم کند بازی
مزاج خواب ناک افسانه را باطل نمی‌داند | جهان بازیست اما کیست تا باور کند بازی
بخاک از لهو منفک نیست هر پروانه همت را | کبوتر مایل پستی است هر جا سر کند بازی
گل از بال طرب بالیدن است از شکست غافل | که از افراط شوخی طفل را لاغر کند بازی
بغیر از سوختن چیزی ندارد فکر کارش | شرار او بود آخر بخاکستر کند بازی
شرر در عرصهٔ تحقیق بابا چشمکی دارد | که از خود چشم پوشد هر که اینجا سر کند بازی
قد پیری نمودارست | طفلی تا بکی بیدل
که در خاک پنهان | شد مبادا سر کند بازی

ز بسکه گرد قصور نگاه شد کاسینی | بخود شناسی ما خشم خدادنی
صداع هستی ما را علاج تسلیم است | بست صندل اگر سوده ایم پیشانی

نیچاک ما نشود ساز ما و من همراز
نفس نمیکند از تلاش سوهانی

جنون یکسوت ناموس جلوه‌ها دارد
چو اشک آینه صیقل مزن بعریانی

نه از زدائینه بودن با این همه تشویش
که هر که جلوه فروشد تو رنگ گردانی

خطاست فکر اقامت مخو چنینه اینجا
که درس عمر روانست و سکته میخوانی

حریف خلوت آن جلوه بود اسباب غفلت
نهفته اند نگاهی بچشم تحیر پایانی

درین هوسکده تا
ممکن است بیدل باش

مکار آینه باخبر نی

فی

ماییم ولی سر و رقی بی سر و پائی
چون آبله صحرائی و چون ناله هوائی

از پرده ناموس افلاک گشودیم
شکلی که کشد لاغری از تنگ قبائی

زین جوش غباری که گرفته است اجزا را
فتح دری خیبر گری اگر چشم گشائی

شوان شدن از وهم وجود عدم آزاد
با دام قفس ساز که در دستی هائی

همت نپسندد که با این هستی موهوم
چون عکس در آینه گیتی تماشائی

برهم زن کیفیت یکتائی ما نیست
این سجده که بر پیکر ما بست دوتائی

بیدل تهی از خویش شدی ما نر حقیقت
ای صفر بر اعداد تهی تیز نفزائی

دیده داریم محو شطار مقدمی
یارب این آینه را زانفعال حضور تشیعی

تم
الدیوان

آنکه در یکتائیش هم دوئی را بار نیست　　چون کنم یارب مقابل میشوم با عالمی

چشمهٔ خون میگردد از بن هر مویم　　خاک گردم تا بچندین خم نبندم بر سر عالمی

چون هلالم دستگاه عاجزی امروز هست　　از عدم بر استخوان جبهه میبندم خمی

ای بهار هستی از قدر خود غافل مباش　　هر دو عالم خاک شد تا بست نقش آدمی

سنگ اگر گردی شرر خواهد کشید از مهلت　　نیست این آسوده‌گیها جز کمینگاه رمی

با کمال عجز بیدل ما　　نیاز گوهریم

در شکست ما کلاه　　آرایشی داری خمی

بوحشت بر نمی آیم ز فکر چشم جادوئی　　چو رم دارم وطن در سایهٔ مژگان آهوئی

بساط خاک عرض دستگاهم بر نمیدارد　　چو ماه نو بگردون هم اگر بالم سر موئی

ز فیض وحشتم همسایهٔ جمعیت عنقا　　چو دل دارم به پهلو گوشهٔ از عالم آن سوئی

نوای عندلیبان نکهت گل شد درین گلشن　　مگر مینا بقلقل واکشد حرف از لب جوئی

وداع فرصت بیداری ما تا نگه باشد　　ز مژگان چشم قربانی پریشان کرد گیسوئی

قد خم گشته در رهن صد عقبی امل دارم　　باین دنباله دار ابهام افتاده ابروئی

درین گلشن ز بس تنگ است آسودن بیدل جائی　　بگردانید کلهم بی شکست رنگ زانوئی

کیستم من نفسی سوخته مجمری — دل خون گشته گل کرده غبار جسدی
نقش تصویر خیالم ز اثر نومیدم — دعوی‌ام شوخی اظهار ندارد سندی
وصل جستم دو جهان جلوه دوچارم گردید — چه صنمها که ندیدم به سراغ صمدی
موج را عقد گهر کرد بخود پیچیدن — میشود ضبط نفس رشته عمر ابدی
مژده عافیتی یافتم از کلفت دهر — مو کلیم آینه زد گشت حضور نمدی
همه جا داغ گدائی — نتوانست بیدل
خجلتم بیشتر از هر که — ندارم مددی

کیم من از نصیب عالم اظهار مایوسی — غبار دامن رنگی صدای دست افسوسی
حباب این محیطم مفت وسع همت اسرارم — پری زیر بغل میکردم از مینای محسوسی
ندانم تیغ قاتل از چه گلشن داده آبش را — چکیده نقشهای خونم غنیمت لب پرواز طاوسی
شکست آئینه تعمیر چندین جلوه است اینجا — چکیده شکست موج حسن تعمیر در آفاق زد کوسی
نگردی ای شرار از کاغذی بیم شرر غافل — که در خاکستر ما هم پرافشان بود طاوسی
زخود گر نگذری باری ز شام جهان بگذر — چراغی تا کنی روشن در آتش گیر فانوسی

وزان سامان تا محشر ترحمها در دل داشتم بیدل — کنون از گردش رنگ است با من دست افسوسی

[illegible]

شب که چشم از نقاب وا کردی | در جهان چشم مبتلا کردی
نه نگاهی نه عشوهٔ نه خمی | خوش ستم با دل آشنا کردی
بیخبر رفتی از سر بسمل | ای ستم پیشه این چرا کردی
عالمیرا بیک ادای نگاه | کشتهٔ دشت کربلا کردی

بر خود شکنی‌ها همه تن رنگ نکردی | ای شیشه بخون چیده عجب سنگ نکردی
دورست تلاشت نه ره کعبهٔ تحقیق | ترسم که بگرد و قدم لنگ نکردی
آنجلوه نیرزد بغبار رشره بستن | آئینه مشو تا قفس رنگ نگردی
صیاد کمینگاه اجل قامت پیریست | هوشدار که چون حلقه شوی خرچنگ نگردی
آئینهٔ نازت اثر جلوهٔ بهاریست | ای رنگ نگردانده نیرنگ نکردی
بیدل بادای قره | کج دار و مریز
پرشیفتهٔ محفل | نیرنگ نکردی

ای هوش سخت نی است باغ بهار طفلی | خمیازه کرد ما را آخر خمار طفلی
ما روزگار رسا رحالی دلی ندیده جایت | چون اشک برنداری سر از کنار طفلی

تا خاک پای پس نهاریم بر فرق اعتبارات یکبار کاش سازند بازم دوچار طفلی
بر موی سر فشاندوا امروز نوبت رنگ زوجامه در سفید آب صورت نگاه طفلی
آخر ز جیب پیری قد خمیده گل کرد رنگی نهفتن در روزگار طفلی
امروز کام عشرت از زنده گی چه جوییم
رفت آن غبار بیدل یا نی سوار طفلی

بجلوه تو نگه را ز حیرت اظهاری بیالد از مژه ناکشتهای اظهاری
دران لب که من مرکز فسرده کیم زند ز شعله جواله سعی پرکاری
نگاه اگر نشود صرف تار بود تمیز سر برهنه کند چون حباب دستاری
ز هرزه تازی اگر بگذرد ز سرشک تب گهر شود چو نشیند ز قطره سیاری
چنان مباش که در چشم مردم از حسرت مژه بگردمی افتد نگه کند باری
بدوش عمر کشی بار این آن تا چند خوشست ازمان که زاسباب چشم بردار
غبار هستیم اجزای وحشت عاقبت جهان بیاد دهی تا مرا بیاد آری
ز بسکه ساغر بزم ادب زدم بیدل
چو شمع ناله گره گشت گرد منقاری

ز عریانی جنون مانشه مغرور سامانی توان دامن دو عالم پیدا گریبانی

غزل

ز وضع بستگاه غنچه ام خندیدنی دارد — فراهم میکند صد زخم یار زخم نمکدانی

ز سوز دل تجلی مزرعی رقیت بی غضوم — چو مجمر دارم از یکشعله صد سامان چراغانی

باسباب تعلق جمع شو آنیا فت آسوده — دو عالم مجمع گردد تا رسد ترکانم عریانی

بذوق بیخودی چند انکه خواهی سعی جولان کن — بقدر کوشش نکهت نفس در غنچه دزدیدنی

تماشا فرش راه تست از آسوده کی بگذر — کشت بال چو طاوس وش از گرمستانی

دو همجنس کی با هم متفق باشند محال گو — ز غم کاهم مگر در خوابت بینی لطف جسمانی

ندانم از کدامین کو چه خیزد گرد من یارب — نوای شوقم و گم کرده ام رهی در نیستانی

بهر محفل چو شمع رنگ باید ریختن بیدل — ندارد ساز و ماه هستیم فصل زمستانی

چند بیجد بر من پستی نشد ای پا افتاده کی — از زمینم بردار تا کی دست عصا افتاده کی

چشم اقبالم ز فیض سجده خواهد همتی — کر سرم ابچو ان مو برارد ریشه ها افتاده کی

دام عجزم در زمین کشتی خوابیده ام — میکشد انجام نی در بوریا افتاده کی

محرم نقش قدم سیر نگاهش زیر پاست — عبرت آموز است وضع ما خوش افتاده کی

یار رفت و ما چو نقش پا بخاک افتاده ایم — سایه میکرد دید کاش این پا رسا افتاده کی

همچو آتش سرکش بیدل که در تدبیر مست — خاک بنیاد مرادارد بپا افتاده کی

گاه گل گاه چمن گاه هوا میکردی — ای خیال آینهٔ هوشی که چها میکردی

مرکزت گردش پرگار قیامت دارد — گرنه رنگی به این باغ چرا می کردی

حسن کیفیت تحقیق مجاز آئینه است — این چه حاجت که در مجلس ما می کردی

طپش آئینه در نبض خیالی دارد — کاروانیکه تو آتش بتک پا میکردی

چون سحر سلسلهٔ ساز دو عالم نفس است — تا نفس راست کنی دست دعا می کردی

لامکان سیر تو از بسکه بلند افتاده است — تا بگردون نگری آبله پا میکردی

بیدل افسون شرار است — بدماغت نرسیده است

باخبر باش که نقش — کف پا میکردی

نه با صحرا سری دارم نه با گلزار سودائی — بهر جا میروم از خویش میبالد تماشائی

چراغ حیرتم چون لاله در داغ معدوم هستم — رهی گم کرده‌ام در ظلمت آباد سویدائی

دل از کف داده‌ام دیگر ز احوالم چه میپرسی — چه سامان غبارم دامن افشانده است صحرائی

رهی هر ذره مهمیز است از وحشت به دو اقبالی — مرا امید دارسازد هر که بیرون وحشت زنجیر پائی

درین صحرا نمی بینی که میخواهد سراغ من — که در هر نقش پا بینم تا عدم خفته است اعجازی

دلی من نه اشکافی هر که میخواهی تماشا کن — که عمری شد بیا ماهم حیرتی دارم معمائی

تعلق میفروشد عشوهٔ مستقبل و ماضی — تو گر امروز بیرون آئی خود آئی غیر فردائی

ندانم فرش تسلیم سر راه که ام بیدل
بدامن گرد از خود داشتم افشانده ام جایی

رم بیتابیی تغییر رنگی گردش حالی
فسردن بجز جهدیکه شاید واکنی بالی

بغیر از سعی هستی محرم اسرار شو نشد
همان پرواز رنگست بسته بر آئینه تمثالی

حصول امتیاز آب و رنگ آسان نمیباشد
بسوز و داغ شو تا بر رخ هستی نهی خالی

طپش در طبع امواج است گو هر آرائی
تبی دارم که خواهد ریخت آخر رنگ تمثالی

چه پروازم با ظهار خط مطلب هستی
مگر از خانهٔ تحقیق بیرون افکنم پایی

نیا صور جگر عمریست کز ناله می بیزم
خوشا عرض بضاعتها کف خاکی و غربالی

ز تشریف جهان بیدل
بعریانی قناعت کن

که گل اینجا همین یک خانه
می باید پس از سالی

چه معنی نمائی چه لفظ آشنائی
رسائی مدان باز خود بر سپائی

قناعت کند مرکز آبرویت
شود قطره گوهر بصبر آزمائی

درین انجمن بخیر عبرت چه داری
غبار خجالت نفس ریائی

نه آهنگ ذوقی نه پرواز شوقی
به بیکارم گشت بی مدعائی

سوادی نشد دستگیر غبارم
زمینم فرو برد بی عصائی

تری نیست در چشمهٔ زنده کانی | ز خجلت نمم از جبهه دارم گواهی
سخن کرد طوفانی انفعالم | شنا داده سازم را بی صدائی

خیالش رنگ نمی‌بافد شود زان هیچ‌جو بی جوشی | نمی گنجد به دیدن جلوه‌اش آتش حیرت آغوشی
ضعیفیها بیکجائی نگاه افکند کار من | چو مژگان می‌کنم مضرابی آهنگ خاموشی
ز صد آئینه اینجا یک نگه صورت نمی‌بندد | تو بر خود جلوه کن یار از حجابی چشمی و گوشی
ز بار حسرت دنیا دو تا گشتم ازین غافل | که معنی هم نمی‌ارزد برنج گردنان دوشی
نه از صبحی خبر دارم نه از شامی اثر دارم | نگه می‌پرورم در سایهٔ صبح بناگوشی
ازان نامهربان تا منت گلگشت صحرانم | باین حسرت که گاهی میکند یاد فراموشی
چنین محو خیال کیست طاوس خیال من | که وا کرده است فردوس این برم موی آغوشی
بغفلت از غذای سازهستی بیخبر رفتم | شنیدن داشت این افسانه گر میشدم گوشی
دلی داغ آشنائی در قفس | پرورده‌ام بیدل
بزیر بال دارم سیر طاؤس | سان چمن آغوشی
نه وضع غربتم منظور نی در مسکن آرامی | چو موج موج گوهرم گرد یتیمی غیب پیدا می

بیدل اخوندی

بهار بیخودی گو نیست بزم عشرتی دارد
روم تا رنگ برگردانم و پیدا کنم جامی

بیاد جلوه‌ات امید از خود رفتنی دارم
در آغوش نگاه و آستین غنچه دیده‌ام جامی

درین محفل به این بی‌ربطی افسرده است دلها
که بی‌بو احتمال تو امی در مغز یادامی

بجز واقعه خط مشکین نمید آخر ز رخسارش
چراغ دیده تا روشن شود می‌خواستم شامی

شرر گردید عمر و من همان سنگ زمین گیرم
نشد انجامه افسرده‌ام منظور خرامی

به بزم جلوه عمری شد که می‌پرورم بیدل
هنوز از حیرت آئینه‌ام منت‌کش دامی

ای نگه خون کن که پوشیده سیه چه بلایی
جلوه‌ها هیچ است همه آنجا تو باری یکجایی

طایر نامهٔ پر شوقم و پرواز ندارم
چقدر آب کنم دل که شود بال رسایی

خنده عمریست نمی‌آیدم از کلفت هستی
حاصلی نیست بجز هیچ تو هم جای که بیایی

غیرت عجز شاید اثر هستی انجم
صرفه‌ای نیست که در آینه ما بنمایی

حسن تحقیق گر از آینه و وهمی پرده گشایی
تری و آب همه هست با تن تنگ قبایی

علين

مقصد عشق اگر همه حیرت دیدار تو باشد
از چه خود دیدن نشود که در کسوت مایی

بیدل از نه توان ساخت چه افغان چه ترنم
نی این بزم شکسته نفسی لب بیایی

شب چشم ما ز مستیت داشت خواب نمی — در دست فتنه دادند جام شراب نمی

حسن از خط تو فرش است آسمان ما نخواند نازش — بر روی سایه نمی بر آفتاب نمی

کیفیت تبسم بالید یک سر موی — کز نقطه دهانت کرد انتخاب نمی

عمریست آهم از دل مانند دود مجمر — در آتشست نمی در پیچ و تاب نمی

آن لاله‌ام درین باغ کز درد بیدماغی — تا یک قدح شکستم گردم کباب نمی

سرمایه یکنفس عمر از کف بباد دادیم — در کسب حرص نمی در خورد و خواب نمی

موی سفید کل گرد آماده فنا باش — یعنی سواد این شهر بر دوش آب نمی

قانع بجام و همیم در بزم هستی ای کاش — قسمت کنند بر ما از یک حباب نمی

بیدل نشان این بزم — از بسکه بی ثباتست

چرخ از هلال دارد — جام شراب نمی

چه در دل زد خیال پرتو مهرت سحرگاهی — چراغان فلک چون صبح کردم خامش از آهی

بهار آرزو بگذشت در هر رنگ نمیدیدم — ز چشم انتظار آخر نزد هم گل بسر راهی

نگه [illegible] الفت نتوان نقش لب اینجا — شکستم رنگ دل تغییر دارم آشنایی

[illegible] ل از بسکه گم گشتم — جبینی یافتم در نقش پای تا پس از ماهی

طریق کعبه و دیر آنقدر کوشش نمیخواهد — بطوف خانه دل کوش اگر بیدار شو در راهی

جمال

جهانِ کثرتِ اظهار غرورِ بی‌نیازی دارد / ز سامان ما ادب مگذر پرست این شکر عالی

به بینیم تا کجا ها می‌برد / فکر خودم بیدل

برنگ شمع امشب در / گریبان گنجیده‌ام جایی

دارد زمین دل شده امشب رنجنگی / گل برگ کمانی پر طاووس خدنگی

ما خون که لب باغ گشت آرایش ما راست / از رنگ حنا میرسد آئینه بچنگی

پیش که برم شکوه ازان ترک جادو / بیچاره شهیدم دم تیغ فرنگی

آنجلوه که بیرون خیالست خیالش / دیدیم بهر رنگی که ندیدیم برنگی

مشکل که ز فکر عدم خویش برآییم / دارم اما نگر بیان ز بستنگی

کامی بگشا و خط پرکار نرفتیم / چون نقطه فسردیم بفشار دل تنگی

فریاد که در سرمه نهفتند خروشم / بشکست دل ما نرسیدیم بسنگی

بیدل نیم آزاد درنگی / که ز تهمت

برجسته شرارم فره / بندد رگ سنگی

گر از کوه هم کمر سازی کمر بند است زنار / دمی ای کشمکش کر [illegible]

حباب جبه آزادیست کی اسباب آزادی / همه پروازی ما [illegible] بال پری

غرور عجز دنیا حکم شاخ آهوان دارد / تو هم خنده آنکه بر خود میشی ما [illegible]

اگر فقر از تو می بالد وگر جاه از تو می بالد | نه آتش چه ای بیهوده بر هر خشک و تر پیچی

جنونهای امل نخجیر از دام کیست بی بر رو | چو مو کز دور سا ناچار می باید بسر پیچی

کمند انجا رسائی در خور دامان احسن دراز | حباب صید خیال تو است بر خود هر قدر پیچی

گر آزادی بلند همای | دنیا چو مکن بیدل

مباد ابیچو طوطی پر برو | بال شکر بیچی

خیالت مرکجا تمهید راحت ایروز بکریها | بخواب بیخودی می بیمی بهارم بستر گیریها

دلی دارم که گر آئینه بیند حیرت گل ریش | همان چون هر عرق از خجلت بیچی هر گیرها

بنو از حق شناسایی نعمت مشکل | که چون قمری پر پروانه از خاکستری گیریها

بنفی و هم اگر میکر عشق اثبات آگاهی | شکست شیشه ام سر در گریبان بیکرگیها

چو قمری حیف چشم اگر میید و چشم بر سرو آزاد | بکر دوان گردش رنگ از تیر چنبری گردیها

از این افسانها درد سر | بیدل شو روشن

کسی کم نشی اگر شبید آ | بالیتی گری گردی

نه بری حکمان که یعنی بخدا رسیده باشی | تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی

بهوای خم دستر بیا ز روی خود که چون شمع | سر تار تا به بالد که بپا رسیده باشی

نه ترنمی نه وجدی نه طپیدنی نه جوشی | بنجم سپهر تا کی می نارسیده باشی

دعا
مفتی

کرد کار

سر و کار ذره با جوهر آسمانست دورا   تبو کی رسیم هر چند تو بهار رسیده باشی

ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن   چمنی گذشته باشد که تو تا رسیده باشی

ز شکست رنگ هستی   اثری تو بیدل آخر

که بگوش امتیازی   چو صدا رسیده باشی

باین تمکین حیا فتنه در خواب است پنداری   تبسم از حیا گل بر لب آب است پنداری

خیال کیست یارب جوش نیرنگ شبستانم   هجوم حیرتی دارم که موج آب است پنداری

سر از بالین نازم یاد محمل بر نمیدارد   بطرح خاک پا رهها شکر چه آب است پنداری

بملک هستی از تعصب آنقدر وا کن   که هر کس هر چه اینجا میبرد باب است پنداری

چنان با خود گوارا ساز پیش و پس دورانرا   که گر تیغ از کلاهت بگذرد نایاب است پنداری

به نیک و بد مدارا سر کن مسجود عالم شو   تواضع هم خمی دارد که محراب است پنداری

تحیر صورتی نگذاشت   در آئینه ام بیدل

صفای خانه دارم که   محراب است پنداری

بجز گوش ز نشو و نما چه میجویی   بخاک ریشه رفتی از هوا چه میجویی

بهر چه صرف کنندت رضا غنیمت دان   ز کارگاه فنا و بقا چه میجویی

جز آنکه خورد کند حرص استخوان ترا   دگر ز سایه بال هما چه میجویی

محیط شرم انقدر کنه عرق دارد / هنوز آئینه از حیا چه میجویی

سراغ قافلهٔ عمر سخت ناپیداست / ز رهگذار نفس نقش پا چه میجویی

هزار ساله ره اینجا نثار یکقدم است / ز خود برای ز فکر رسا چه میجویی

بدام کافچه پرفشانی انفاس / اشارتیست ازین تنگنا چه میجویی

زبان حیرت آئینه / این نوا دارد

تو کعبه در / خانقاه چه میجویی

نز تو تلاشم برنتابد ندارد دیگری / آئینهٔ گو که نهم در قدم خویش سری

شور قیامت نفسم صور قیامت جرسم / می کشد هر نفسم از نغ ز رشته سری

در بر هر زیر و بم خفته فسون عدم / در همه سازست بم با همه رنگست پری

ذوق بهار تو نیست چمن تیغ و راهبست / جانب این انجمن دل نشود دست راهی

پردهٔ زنگی بدری انجمن راه بری / خفته ته بال پری کار که شیشه گری

بیدل اخونین جگرم / بلبل بی بال و پرم

نیست نمکدیدهٔ نوحه / من بی اثری

رونق چو می از ساغر و دیگر نه نشستی / ای اشک چو می بر مژهٔ تر نه نشستی

عالم همه افسانهٔ تکلف صحبت است / آه از تو درین محفل اگر نه نشستی

بیدل

نارسائی از جادهٔ فهمت بی‌آمد آخست | بودی خط تحقیق بمقصد نشستنی

بیدل همه تن حلقه | شدی لیک چه حاصل

برخاک نشستی و برآن | ورنه نشستی

سرشکم صد سحر خندید پیداست تأثیرها | کنون از ناله تا نگیختم شب تیری

باآسانی مدان آئینهٔ دیدار گردیدن | صفا در پردهٔ دیدار در دید است شکری

من مشق ندامتها که چون اشک کان قیز باشد | نشد ظاهر چنین خالی مه ام آیک اشک گری

جهان میدان آزادست اما مرد همت کو | بنالید از نیستان تعلقها همین پیری

اگر از اهل تقوائی بپرهیز از نواهی | که در کیش تعلق جز غیبت خوانی تا پیری

چه دیدی ای تأمل زین خیال آباد موهومی | تو خوابی عرضه ده تا من هم آغازم تعبیری

دل بیدرد از مجنون ما سنگ زه طفلان | مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیری

نمود معنی احوال ما صورت نمی بندد | مگر سازد خیال موی مجنون کلک تصویر

نه پنداری بمرگ از نی | گفتگو فارغ شدیم ل

بزیر خاک هم چون آشیانم | هست تشبگیری

مدار ای دوست از محفل مخالف پردهٔ آهنگی | چمن فریاد بلبل میکند گر نشکند رنگی

فسردن تا بکی ای نخچیر گردی پرشکنی | تو هم داری بزیر بال طاوس تیز رنگی

چو شمع خام سوز از نارسائی آفت است — ته پا مانده جولانی تمیز از خفته و سنگی
ازین کهسار مگذر بی ادب کین دیگر رنگی — پری در شیشه بالد گر نگردد پهلوی سنگی
سحرگاهی نوای نی بگوشم زد که ای غافل — نفسها مرده گردد تا رسد سازی به آهنگی
فضای وادی امکان نمی ارزد به یکرنگی الفت — همان حیف است پامالت که خاری یا زمین چنگی
درین گلزار حسرت از هجوم فرصت نوزندگی — فسردیم و به تسلیم آشنائی در دل تنگی
ز طبع ما درشتی برنیاید — رفته کان بیدل
خرام ناله ما تیغ هم داشت — در کهسار رنگی

چو خواب افتاده ام منظور چشم خوشخرامی — تبلغی کرده ام جا در مذاق طبع بادامی
غرورش سرکش افتاده است ای بی‌طاقتی صبری — تغافل بر لب افتاده است ای ناله ابرامی
شرر گردید عمر و من همان سنگ زمین گیرم — نشد این جامه تا افسرده ام منظور احرامی
نمیدانم گرفتاران الفت را چه شد یا رب — که از غم پاره لبریز است چشم حلقه دامی
بکف نامد کسیرا دامن شهرت تاتنی — نگین جان میکند تا زین سبب حاصل کند نامی

مستی سرم آمد آفت دل و هوشی — سایه بر سرم افکند ماه ناله آغوشی
عارضی ز من گلگون لب ز بیان چو قوتی — چهره صید نیرنگی با حیا هم آغوشی

ز نقد بید

زلف لیلة القدر صبح عید رخساری | حسن چهره اش بهاری است برین ناگوشی
آشنائی بیدل از رخت به رخت زحسرت | دود از دلش نخواست همچو شمع خاموشی

گردون در خاک اگر نشاند ما را | مشکل که ز وحشت برهاند ما را
با شوخی مصرع روان نفسیم | مرد آن کس که سکته خواند ما را

امروز کلید نوبهار است حیا | صد قلعه موج گل بهار است حیا
از رنگ وفا بوی تجلی دریاب | یعنی که دعای وصل یار است حیا

فریاد که جهل بود فهمیدن ما | کو ره یاد داشت شوخی دیدن ما
مظهر گشتن اگر دو رنگی انگیخت | زنگار شد آئینه تراشیدن ما

گر عافیت از شکست است اینجا | از ساغر اعمال تو مست است اینجا
دستت گیرد کسی که گیری دستش | مرد همه کس دو دست است اینجا
واماندن دل سنگ نشان کرد مرا | گرد دنبال کاروان کرد مرا

همدوش رفیقان نگذشتیم از خود پیش
بار نفسی چند گران کرد مرا

آسانی وضع مشکلی را دریاب
در خون طپیده بسملی را دریاب
ای محو تماشاکدهٔ عجز و غرور
دل لب بیار است بیدلی را دریاب

پیری بسرت رسید و یکدست شباب
از موی سفید مرگ وا کرد نقاب
دعوی تا کی زبان عجز است و تمیز
این سگ همتان نیست صبح است بخواب

گاهی غم آب و دانه میباید گفت
گاه از عیش و ترانه میباید گفت
با مرگ همی بگفتگو باید ساخت
تا خواب برد همی فسانه میباید گفت

ای معنی شوق گرد او بیرون نیست
بی ساخته خاص نسخهٔ مجنون است
بی لفظ فسانهٔ استعارات بقا
این مصرع حیرت چقدر موزون است

هر کس گامی براه حیرت برداشت
چون آبله در نفسش سر برداشت

الا

آثار ظهور یکقدم بی اثر است مغرور نفس مشو اقامت سفر است
زین میکده ما و خجلت و ظرف حیا تا حوصله جمع میکنی شیشه پر است

ای معنی تو منزه از هر صورت وی گشته ز صورتت مصور صورت
غیر از تو محال است محالست و محال معنی ز معنی و صورت اغنی ز صورت

در عالم قدر ساده لوحی سند است نادان بودن آبرو ما بلند است
از عرض هنر وفا زما خفت یافت این آینه از هجوم جوهر نمداست

امشب که دل از فرصت عالم گله داشت مظلوم ز کوشش جهان حوصله داشت
تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد امشب تره سودن چه قدر آبله داشت

هر چند نفس غبار دامن گیر است با الفت دل دام هوا تسخیر است
آزادی ما ز رنگ تعلق نگرفت تصویر ز ناله ناله از تصویر است
گر طبع نه از اهل ادب هم میداشت میدان به یقین کج کشی کم میداشت

از سجده هیچکس نمیکرد ابا / گر شیطان سجدهٔ با آدم میداشت

دردی نچشیدم که دوای تو نداشت / آهی نکشیدم که هوای تو نداشت

آشفتگی نفشاندم که برای تو نبود / رنگی نشکستیم که صدای تو نداشت

صبح پیری شمع اجل را شامیست / اینجا سر بی‌هوس طلب خیال خامیست

موکشت سفید فکر جمعیت چند / بر دوش شکوفه جامهٔ احرامیست

بیدل دل ما را هوس عبرت بس است / در پردهٔ راز فکر و اندیشه بس است

خواهی یابی ز نیاز خواهی باید / این دانه نادمیده را ریشه بس است

اندیشهٔ تحمل ز نفاق مهجور است / با خلق حسد ز اهل معنی دور است

بر خویش ستم روا مدار ای غافل / چشمی وا کن که تنگ چشمی کور است

زاهد میگفت کسب تقوی غنیست / سنج آئینه بر کف کی سلوکی غنیست

دیوانهٔ ما

دیوانهٔ ما ز غم این بیخبران
عریان گردید و گفت معنی این است
یک محو غبار شوق طوفانهار ریخت
سوداست ز سر شور بپا بانهار ریخت
آخر ز دل شکسته خفتیم بخاک
این آئینه آبروی جولانهار ریخت

سر تا سر این بزم بهار نگهیاست
از دل تا دیده بیقرار نگهی است
چون شمع اگر ذوق تماشایت بود
در رنگ پریده هم غبار نگهی است

بیدل نفس هنوز بحث باقی است
در رنگ هوس نگین گردش باقیست
یاران همه رخت خود بمنزل بردند
ما را قدمی چند بلغزش باقیست

بودیم نه ما بریغ دنیا محتاج
نی ما با امروز نی بفردا محتاج
موجی گز من زنجیر مطلق جوشید
چندانکه بخویش کرد ما را محتاج

زان پیش که با خیال پیوند صبح
واکن مژه که بازمی بیند صبح
آغوش نفس وداع فرصت دارد
یاران بغرور آنکه باز می بیند صبح

ای کرده ترا فسون هستی گستاخ تا کی ز هوس پریدنت شاخ بشاخ
دریا بتو از گرد هوس تنگ است سر تا بپا دار حبابه کام فراخ

آن قوم که ترتیب سخن از نسق اند یکسر گهر شرم و حیا را طبق اند
از رشحه ابر موج دریا پیداست کین نقص طبیعتان طلسم عرق اند

جمعیکه درین
بزم تعلق سنجند از غنچه نقاب بر در گلستان فکنند
ضبطی نفسی نکرد شمعی روشن تا در پی خاموشان این چمنند

زاهد آنسوی فطرتت سرد افتند در معبد شوق نیستی فرد افتند
یکره خبر از آتش زدهٔ گیر تا سوخته‌گان چه سبحه میگردانند

بیدل فرصت کفیل تدبیر نشد شکست دلی قابل تعمیر نشد
بر جادهٔ عمر کس اقامت ننمود این رشته ز کوتهی گره گیر نشد
افتادن تشت ما ز بام خورشید در ذره شکسته است جام خورشید

یعنی به بساط عمر بازیچه داریم
بر سایه نوشته ایم نام خورشید

ابنای زمان بسکه نفاق آهنگ کنند
در پردهٔ صلح دستگاه جنگ کنند
چون فرقه کان تفرقه بهتر کین قوم
هر جا بهم آمدند چشم تنگ کنند

زین و

زین دردسری که چند ابن الغرضند
بگریز که جوهر جنون را عرضند
تا رو نکنی شفا نیابی زین قوم
چون لقمهٔ ناگوار گیر مرضند

توفیق اگر در اهل عالم می بود
غیر از وضع صلاح ماتم می بود
اینجا اگر اعتباری عید است
بعد از رمضان عید محرم می بود

ح

جمعیکه بگرد یاران نشینم با مغرورانند
جمعیکه کنند جهد و جبر اقبا مغرورانند
د انفرقه که ساد خود اسایش دیارند بغفر
یعنی نه سنجاک یکسان شیخ یا مغرورانند
طفلیکه به طبع بازی می ارادامن افشانیع
د انگاه جوانی که وداعش بسیار گلگرد نماند
اکنون پیری نفس شماری میکرد اکنون چه علاج
زین نسخه هم آخر ورقی چند بجا باید گذاند

هشدار که چون صبح نبرد است کسی
بر اوج سپهر نردبان جز نفسی

ای مغز خرد غبار تشویش مباش
عمامهٔ   بزرگی از ریش مباش
گر رنگ سر موست آن هستی باقی است
چون خرس ز سر تا قدم از ریش مباش

مشت خاکی که گفته اند انسانش
از چرخ گذشته است غرور نشانش
از تعظیم ملک او چو سامی انگیخت
آدم گردید است اینقدر شیطانش

ای رفته غبار همت از دل میرقص
که در خلوت و که بمحفل میرقص
یعنی چون شمع اگر ز خود بی خبری
آتش بر فرق و پای در گل میرقص

افراط حقیقت است اعیان تفریط
این مرکب است این فیض بسیط
کم ظرفی ما وصل ترا مانع نیست
گر قطره بود و گر محیط است محیط

عجز است صراط منزل ما چون شمع
جرات نی مد از آب و گل چون شمع

زین بزم بکجا رویم کز هر اشک　　　بر آبله است منزل ما چون شمع

ای ساز یقین تو کمال تحقیق　　　از ذره نروی بامتحان تحقیق
هر چیز که در فهم تو آید غلط است　　　این است حقیقت جهانی تحقیق

در راه تو تا شدیم از گردش رنگ　　　پامال صد آستانیم از گردش رنگ
چون شمع ز بس فتیله‌ها قفس محبت　　　بی آبله نیست پایم از گردش رنگ

ای لیلی مه طلعت خورشید مثال　　　گر بگذرد از خاطر صحرا بخیال
از شوق سراغ خجلت وحشت است بترا　　　چون سایه رود سیاهی چشم غزال

عمریست از آن سوی عدم می آییم　　　گاهی بسر و گه بقدم می آییم
هر چند بباد میدهند اجزائیم　　　ما ما و تو می کنیم بهم می آییم

بیدل از بسکه جلوه مشتاق تویم　　　بی پرده ز آیینه اطلاق تو شدیم

بیدل

نوشیدن خویش از نهان تحقیق است / عریان شدم آنقدر که آفاق شدیم

بر آدم بیچاره بغیر از مردن / زین ورطه محالست سلامت بردن
از خوردن گندم آنقدر دیر کشید / امروز همان می‌کشد از ناخوردن

ای آنکه امل مایهٔ استغنا کو / جنبش همه گر کردهٔ پیدا کو
پیداست نه حال قدر استقبالت / امروز که هست هستی فردا کو

چون موج که از بحر جدائیم همه / ما محو برنگ قطره هائیم همه
ما قطرهٔ گرداب گریبانی کو / دیدیم که هرچه هست مائیم همه

آئینه بروی دلگشایت آرای جان نگاه / هم شانه بزلف مشکسایت چه گناه ما را
ما خاک شویم و سرمه افشد داغیم رشک / دل خون شده و خدا بپایت سبحان الله

ای آنکه گهی خلوت و گاه انجمنی / پیوسته تو هم غیر آتش فکنی

پیرنگ وبوی یار ندارد اینجا — من با تو توام چنانکه با من چه منی

ای آنکه بعرصهٔ توهّم گردی — هر گاه بتحقیق رسیدی مردی

با این کسوت بال طیشین می ناگهی — گز غیر از جیب برآری مردی

تمت الکتاب — بعون الملک الوهاب

بخط اقل العباد ملا — فیض محمد یارکزئی بهلوزائی

ساکن قریه ده مجوص — توابع اشرف البلاد احمد شاهی

سنه ۱۲۸۰

[illegible]

تولد جعفر بلاد ربت محمد
در سنه تخاقوی ییل سنه مسیحی
١٣٢١
فی شهر شعبان المعظم

تولد ملا عبد الله
فی شهر [illegible]
ییلنک [illegible] ١٣١

[illegible]

تولد عبد المناف
در سنه ایلان ییل
١٣١ [illegible] فوت شده
در سنه [illegible]

تعلد ملا عبد الجبار
در سنه [illegible]
١٣١٢

[illegible]

تعلد [illegible] رابعه در سنه
قوی ییل [illegible] ١٣١٢ وفات او
در سنه [illegible] ١٣٢١

تولد بابه مریم در
[illegible] وفات او
در [illegible] قوی ییل

تولد محمد شریف
در [illegible] ١٣١٥

تولد [illegible]
در سنه تخاقوی ١٣٢١

۱۰ درینه تولد اولدی [illegible]

۱۰ درینه تولد اولدی [illegible]